

ویکتور هوگو

گوژ پشت نتر دام

ترجمہ: ۱. کاویان



تلفن ۳۰۲۱۸۸

حق چاپ محفوظ برای ناشر است

نام کتاب گوزپشت نتردام
نویسنده ویکتور هوگو
ترجمه کاویان
انتشارات عین الهی
چاپ از چاپخانه ۲۰۰۰
چاپ سوم ۱۳۶۱
تیراژ ۳۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار شهریورماه ۱۳۶۱

سخنی چند درباره

زندگی و آثار ویکتور هوگو

در میان اوراق پر حوادث و عبرت آموز تاریخ جهان ، گاهگاهی به مردان بزرگ و گرانمایه ای بر میخوریم که پا را از حدود زمان و مکان فراتر نهاده و با اندیشه تابناک و نبوغ اعجاب آور و تحسین آمیز خود ، محیط خفقان آور و تنگ مادی را شکسته ، تاریکیها و آلام و مصائب زندگی را بیکسو نهاده و انسان دردمند و راه گم کرده را بشاهراه سعادت و نیکبختی رهنمون شده اند .

این خداوندان ذوق و هنر ، سالها همچون پروانه پاکباخته و عاشقی که بی محابا بدامن آتش می رود و جان شیرین را میسوزاند ، در تلخکامی و حرمان و درد سوخته اند تا بالاخره توانسته اند شاهکاری بزرگ و

جاویدان بوجود آورند ، بدون تحمل آنهمه رنج و سوختگی ، هیچ نویسنده و نقاش و موسیقیدان و شاعری هرگز نتوانسته است اثر بدیع و ارزنده‌ئی زینت‌افزای بوستان پر گل و ریحان ادبیات و هنر سازد .

آن نوازنده چیره‌دست و توانائی که با پنجه‌های افسونگر و سحار خویش با عمق قلب انسان رخنه و نفوذ میکند : آن صورتگر هنرمندی که از رشته‌های بیجان قلم‌مو ، مناظر جاندار و گویائی پدید می‌آورد و بالاخره آن نویسنده و شاعر خوش قریحه و سخن‌سنج و نکته‌دانی که بهتر و ظریفتر از دیگران اشارت‌های ابرو و پیچ و تاب زلف یار را می‌بیند و تشریح میکند ، از آن جهت عزیز و گرامی است که با سوزش خویش چراغی فراراه عاشقان گم‌گشته این وادی پهناور بیکرانه نهاده و بردل‌های دردمند و مجروح آدمی مرهم گذارده است .

رونق و شکوه و عظمت و جلال کنونی گلزار شعر و ادب جهان ، مرهون افکار و اندیشه‌های مردان بسیاری است . آنان هر يك بفرخور تفکر و استنباط و قضاوت خویش در این گلزار ، گلی کاشته و ترانه و نغمه‌ای سروده‌اند و اگر چه خود در چهار دیوار کشور ویژه‌ای دیده بجهان گشوده و در همان دیار در خاک خفته‌اند ، ولی تیود و عادات را شکسته در قلوب تمام مردم گیتی جا برای خویش باز کرده‌اند ، زیرا مگر نه بوی گل هر با مداد از حصار باغچه‌ها میگذرد و مشام جان را معطر میسازد؟ سعدی و حافظ هر چند نغمه ملکوتی و حیات بخش و شیرین خود را در هوای دلکش و طرب‌انگیز شیراز

سروده‌اند ، ولی آنان بدنیا تعلق دارند ، زیرا سخنان
زبان گویای هر بشر زنده‌ای است و انسان نیز با تمام
اختلافات زبان و رنگ و قیافه ، احساسات و تمایلات
متشابه و یکنواختی دارد .

نه تنها شعر و غزل سعدی و حافظ شیرازی ، بلکه
سخن‌های هاینه و گوته آلمان ، پوشکین و تولستوی و
لرمانتوف و گورگی روسیه ، هنکسپیر و اسکار وایلد
انگلستان و ویکتورهوگو و لامارتین و شاتوبریان
فرانسه نیز بدنیا تعلق دارد ، زیرا زبان مردم رنج‌دیده
و سوخته دنیا است .

متأسفانه در این کتاب مجال سخن برای نوشتن
شرح زندگی و آثار همه سرایندگان و گویندگان
نیست ، در اینجا فقط میباید از ویکتورهوگو شاعر و
نویسنده و تأثر نویس بزرگ فرانسه سخن بمیان آورد ،
زیرا کتاب حاضر نیز از او است .

این نویسنده و شاعر گرانمایه و بشردوست در
۲۶ فوریه سال ۱۸۰۲ در بزانسون دیده بر جهان گشود ،
ایام کودکی به‌مراه پدر خویش در سفر بود و چون هنگام
تحصیلش فرارسید ، بدبستان رفت و پس از مدتی با
مساعدت دو برادر دیگر خود که از وی بزرگتر بودند ،
با انتشار روزنامه‌ای همت گماشت . او از چهارده سالگی
شروع بنویسندگی کرد و باندک زمانی در کار ادبی
توفیق یافته و در نتیجه مقدمه‌ای که بر نمایشنامه
«کرمول» نوشت ، بعنوان پایه گذار سبک رمانتیکسم
در ادبیات فرانسه شناخته شد .

عشق بنویسندگی و بلندپروازی وی از همان دوران جوانی همچون کوره پرهیجان اخگری زبانه میکشید ، او نمیخواست همچون نویسندگان و شاعران کم مایه بازاری ، کالای بیرونق و مبتذل بجهان عرضه دارد ، دل او در هوای پریدن بمکانها و بلندیهائیکه دست هیچ بشری بآن نرسیده و خیال هیچکس در آن گوشه‌ها به پرواز نیامده است ، می‌طپید !.

اواز خواندن اشعار زیبای شاتوبریان لذت میبرد و در آغاز کار نویسندگی میگفت : میخواهم شاتوبریان باشم ، یا هیچ !.

بعدها همین نویسنده بمقامی رسید که تمام بزرگان و نویسندگان و هنرمندان در برابر بزرگی و عظمتش سر تعظیم فرود آوردند . او در حقیقت بآرزوی بزرگ خود نائل آمد و توانست شاهین خیال و اندیشه را تا بآنجا که مطلوب و آرزوی نهائیش بود پرواز آورد . همانطوریکه سعدی با ایجاد گاستان ، خود وجهانی را جاوید ساخت ، هوگو نیز با آثاری همانند : بینوایان و گوژپشت نتردام و کارگران دریا و مردی که میخندد و ناپلئون کوچک و اشعار و قطعات زیبا و دل‌انگیز

و با پایه گذاری مکتب رمانتیسیم در ادبیات و هنر نام خود را زنده و جاوید نمود .

هنر نویسندگی و هدف قهرمانان داستانهای هوگو همواره موضوعات اخلاقی است و او میکوشد که فساد و آلودگی و تباهی و راه رهایی از آن را در برابر

خوانندگان مجسم‌سازد، شما با خواندن کتابهای هوگو گذشته از اینکه آزمایای يك داستان بهره‌مند شده و لذت میبرید، در ضمن نیز با وضوح بسیاری بخصوصیات زندگی، عرف و عادات و اخلاق و طرز حکومت آن مردمی که وی قهرمان داستانهای خود را از آن میان برگزیده است، پی‌خواهید برد و مردم آن دوره حتی چگونگی ساختمانهای آن زمانرا خواهید شناخت.

کتابهای هوگو همگی بکرو بدیع و ارزنده است. اگر گروهی از نویسندگان و هنرمندان در تمام دوران کار ادبی و هنری خویش فقط يك اثر ارزنده و شاهکار دارند، ویکتور هوگو گذشته از «بینوایان» چندین اثر بدیع دیگر نیز دارد که یکی از آنها همین کتاب حاضر است.

یا NOTRE - DAME DE PARIS

و گوژپشت‌نوتردام، که خوانندگان عزیز آنرا در دست دارند، اثر زیبا و شاهکار جاویدان و بزرگی است که پس از بینوایان در ردیف بهترین کتابهای اوست. این کتاب از يك حادثه تاریخی الهام گرفته و رنگ آمیزی عاشقانه‌ای دارد. در میان اوراق این کتاب شما قهرمانان شگفت‌انگیزی را با صورتها و سیرتهای گوناگون خواهید یافت که هر کدام آرام آرام بدنبال سر نوشت خویش روانند.

تم داستان همچون دریای آرامی که رفته رفته طوفان خیز میشود و سکون و آرامش را از خود دور میسازد. جالب توجه و بسیار گیرنده و قوی است و

خواننده هرچقدر جلوتر میرود و اوراق بیشتری را پشت سر میگذارد، برای دانستن پایان داستان حریص تر است، بطوری که اگر خواننده عجول و کم حوصله ای بتواند در آغاز شروع داستان کتاب را برهم نهاده و از خواندن آن چشم بپوشد، مسلماً در وسط داستان نخواهد توانست.

رازکار نویسنده کی و موفقیت شگرف و عالمگیر هوگو نیز در همین جا نهفته است که او برخلاف دیگر داستان سرایان در آغاز کار چابک و در پایان و امانده نیست. هوگو در داستانش رایی بسیار تیزبین و نکته سنج است. او همچون هنرمندی که تابلو نقیسی زیر دست دارد، خوب میداند که مورد استعمال هر يك از رنگها کجاست.

این خردمند داهی، خواننده را آرام آرام بدنبال خود میکشد. در شهر بزرگی همچون پاریس میگرداند و شما همینکه چند صد قدم همراه او رفتید، دیگر نمیتوانید باز گردید. يك نیروئی که میتواند آنرا خلاقیت و هنرمندی و ابتکار نام نهاد، خواه ناخواه شما را تا پایان داستان با خود میبرد.

در این کتاب، شما نمونه های گوناگونی از زندگی را می بینید: انحراف و سقوط يك كشیش، هرزگی و ولنگاری يك طلبه، عیاشی و بدعهدی يك افسر عشق و علاقه پابرجا و شدید يك دختر کولی، فداکاری و از خود گذشتگی يك هیولای آدم نما و خلاصه تمام مردم پاریس را از ولگردان و کولیا و دزدان گرفته تا لویی

یازدهم خواهید شناخت .

هو گو در این کتاب اعجاز میکند و با آن مهارت و چیره دستی که از خصوصیات نویسندگی اوست ، انسانیت و از جان گذشتگی آدمی را که از همه جا رانده شده و پشت و پناهی ندارد و بواسطه زشتی خویش مطرود همه است ، آنقدر خوب و استادانه رنگ آمیزی نموده و مجسم میسازد که بهتر از آن امکان پذیر نیست . این هیولای گوژپشتی که تقریباً در همه جای کتاب بچشم میخورد و در واقع قهرمان داستان است در برابر خوبی و مهربانی و ابراز وفاداری نسبت با آزادکننده خویش ، خود را بهر آب و آتشی زده و تا سرحد فداکاری پیش میرود .

ویکتور هو گو در این کتاب مفهوم شعر سعدی ، «صورت زیبایی ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار» را استادانه با قلم موشکاف خود تجزیه و تحلیل نموده و بقالب داستان ریخته است .

هو گو ، در این کتاب غم انگیز و آموزنده و در این شاهکار عالی تاریخی و عشقی حقایق تلخ زندگی و مفاسد و معایب نادانیهای يك اجتماع دور از تمدن را برخ بشریت کشیده و او را با تازیانه ای که هم عبرت آموز است و هم خیر خواهانه ، تأدیب نموده و دلسوزانه راه زندگی را نشان داده است .

این نویسنده عالیقدر هنگامیکه آخرین اثر خود را مینوشت ، متجاوز از هشتاد سال داشت . وی پس از ۸۳ سالگی زندگی سراسر افتخار آمیز در ۲۲

مه سال ۱۸۸۵ زندگی را بدرود گفت . او با بینوایان و درماندگان اجتماع پیوندی ناگسستنی داشت و آنرا یاوری مینمود . پیوند وی آنقدر استوار و صمیمانه بود که در واپسین عمر خود وصیت کرد که جسدش را با تابوت گدایان بگورستان برده و بخاک بسپارند .

در پایان لازم است یادآور شوم که در آغاز کار در نظر نداشتم قسمتهائی از کتاب را نادیده انگاشته و از ترجمه آن خودداری کنم ، ولی هنگامی که باین نکته برخورد نمودم که بعضی از قسمتهای کتاب برای خواننده ایرانی دور از ذهن و خالی از لطف بوده و چه بسا ممکن است خواننده را خسته نماید ، ناگزیر از ترجمه اینگونه قسمتها که فقط برای خواننده فرانسوی میتوانست ، مورد توجه قرار گیرد ، خودداری بعمل آمده است .

۱ - کویان

بامداد روز ششم ژانویه ۱۴۸۲ که آهنگ ناقوسهای مردم را از خواب بیدار می‌کرد، عید پادشاهان و جشن دیوانگان باهم مصادف شده بود. مردم با شادی و نشاط فراوانی منتظر نمایش مذهبی بودند. این نمایش بقدری افتضاح آمیز و مسخره بود که کشیشان روم به آن اعتراض کرده میخواستند آن جشن را تحریم نمایند. پس از تلاش بسیار، سرانجام دارالفنون پاریس بتمام کلیسای فرانسه ابلاغ نمود که دیگر کسی حق برگزاری جشن دیوانگان را ندارد، در حالیکه در نظر روحانیون پاریس این جشن یکی از اعیاد بزرگ و مقدس بود و یکسانیکه منکر آن بودند، با حقارت و پستی مینگریستند. اهمیت جشن دیوانگان برای مردم پاریس همین بس که یکی از بزرگان اواخر قرن پانزدهم گفته است: جشن دیوانگان از عید روح القدس کمتر نیست!...

بدیهی است ممنوع نمودن چنین جشنی کارآسانی نبود و نمیشد روحانیون را از انجام آن باز داشت. در آنروز غوغا و هیاهوی عجیبی بود در کوچه و بازار مردم را بتماشا دعوت میکردند، همه جا را آذین بسته و آتش بازی باشکوهی شروع شده بود. مردم بیچاره و تهیدستی که کفش و کلاهشان مندرس و پاره پاره بود بیشتر متوجه چراغانی بودند، کاخ دادگستری که محل نمایش بود از آدم موج میزد. همه بآنسو میآمدند، زیرا می‌دانستند که سفیر فلاندرهم بآن مکان خواهد آمد.

گروه تماشاچیان همچون دریای خروشان بی میدان جلو عمارت می‌آمدند. سالن بزرگ و زیبای ساختمان باحجاریهای

عالی استادان چیره دست تزئین یافته و میز بسزرگی از سنگ مرمر در وسط قرارداداشت . در انتهای سالن چند نفر سر بازپاس میدادند و بازیگران خود را برای نمایش آماده میساختند .

گروه بسیاری از مردم پیش از دمیدن آفتاب بانجا آمده و از سرما میلرزیدند و آنهاکه زرنک تر بودند ، تمام شب را در جلو پلکان گذرانیده بودند تا جای راحت و بهتری بدست آورند .

از گوشه و کنار سالن صدای شوخی و خنده بگوش میرسید ، ناگهان ساعت دیواری دوازده ضربه متوالی نواخت و متعاقب آن سکوت ممتد و احترام آمیزی تمام سالن را فرا گرفت . مردم بتصور اینکه اکنون نمایش آغاز میگردد ، با دیدگان کنجکاو و دهان باز بمیزی که وسط تالار قرار داشت متوجه شدند ولی از نمایش خبری نبود و فقط آن چهار تن نگهبان ساکت و آرام مثل مجسمه در اطراف میز ایستاده بودند .

از بامداد ، مردم تماشاچی انتظار میکشیدند که ظهر شده سفیر بیاید و نمایش شروع شود ، اکنون ظهر فرارسیده بود . پانزده دقیقه گذشت و بازهم از سفیر خبری نرسید ، دیگر صبر و حوصله ها داشت تمام میشد و جای آنرا عصبانیت و حشم فرامیگرفت . ناگهان از میان انبوه مردم یکنفر فریاد بر آورد :
نمایش ، نمایش... نمایش میخواهیم ، ما دیگر در انتظار سفیر نخواهیم نشست ! .

سپس همگی از كوچك و بزرگ و زن و مرد باشادی و شرف بی پایانی پای کوبان و دست افشان تکرار کردند : آری . . .
نمایش را شروع کنید و گرنه فرماندار شهر را بدار خواهیم آویخت .

صدای همه و فریاد مردم در آن تالار میدان وسیع و باشکوه
انکاس ویژه و وحشتناکی داشت. سر بازان از ترس جان باختن،
همچون درختی که در معرض توفان قرار گیرد، میلرزیدند،
در این میان ناگهان پرده کنار رفت و یکی از بازیکنان تآتر
نمایان گشت و شروع نمایش را وعده داد!

ولی وعده این بازیگری که رل ژوپیتز و آلهه قدرت و
خدای خدایان قدیم یونان را بعهده داشت، فقط بمنظور آرامش
و سکوت مردم بود، لحظه‌ای گذشت و چون نمایش آغاز نشد،
مجدداً آن جوان خود را بکنار سرستونی کشانید و با آهنگی
رسا و موجدار فریاد زد: نمایش را شروع کنید، نابود باد
ژوپیتز. مرگ بر کاردینال!

و بدنیال آن صدای رعب‌آور جمعیت موج‌میزد و با بیصبری
انتظار شروع نمایش را داشت.

ژوپیتز، از فرط پریشانی و وحشت بالهای مصنوعیش فرو
ریخت مثل آدمهای گنگ به تته پته افتاده بود، میترسید طغیان
و شورش مردم سر به نیست و نابودش کند. حق داشت، زیرا در
آندم اگر کسی پیدا نشده بود که ویرا از آن مهلکه نجات
دهد، در میان پنجه‌های خشمگین و انتقام‌آمیز مردم قطعه‌قطعه
شده و برای همیشه مرده بود.

جوانی که این مسئولیت را بعهده گرفت، قامتی بلند و
اندامی لاغر داشت، و با اینکه جوان بود، بر چهره‌اش چین و
چروک زیادی دیده می‌شد و لبانش نازک بود و همواره میخندید،
لباس سیاه و کهنه‌ای پوشیده و در کنار میز مرمر نشسته بود و تا
آنوقت هیچکس او را نمیدید، پس از آن برخاست و خود را بمیز
رسانید و گفت: ژوپیتز!

و چون جوابی نشنید ، مجدداً افزود ، ژوپتر عزیزم !
برای سومین دفعه فریاد زد : باتو هستم ای بازیگر!
مرد بازیگر هر اسان از جای خود پرید و پوزش خواست ،
- زود نمایش را شروع کنید ، پیش از این تأخیر جایز
نیست . من آقای فرماندار را راضی میکنم و اونیز رضایت خاطر
عالیجناب کاردینال را جلب خواهد کرد .

این سخن همچون سروش غیبی در جسم بیجان و افسرده
و ترسان بازیگر روح تازه ای دمید و در حالیکه قامتش از زیر بار
نگرانی و ترس خلاص شده بود ، با چهره گشاده و خندانی رو
بسوی جمعیت برگردانید و گفت :
- آقایان ، اکنون نمایش را شروع می کنیم .

جوان سیاهپوش با تواضع و وقار خاصی که داشت ، بجایگاه
خویش بازگشت . هنوز از مقابل ردیف اول تماشاچیان نگذشته
بود که زمزمه ای از دو دوشیزه جوان بگوشش رسید . او را صدا
زده بودند . جوان همچنان با متانت و فروتنی جلو آمده و در
برابر آن دو دوشیزه زیبا ایستاد و گفت : « خانم ، با من
فرمایشی دارید؟ »

یکی از دوشیزگان که از خجالت سرخ شده و سر را بزیبر
افکنده بود ، گفت : « رفیقم میخواهد با شما صحبت کند . »
آنگاه هر دو سر را بزیبر افکندند . جوان دوست میداشت
با آنان مشغول صحبت شود و از این جهت بالبان متبسم دیدگان
مشتاق خود اندام آنان را با کنجکاو مینگریست ، پس از
لحظه ای که آندو را آرام و ساکت یافت ، ادامه داد :
« خوب ، اکنون که شما ساکت نشسته اید ، من بر میگردم . »
و میخواست برگردد که ناگهان آن دختری که بسیار

خوشگل و طناز بود گفت: «آقا، شما این مرد را که روی صحنه تئاتر آمده میشناسید؟!»

- ژوپتر، خدای خدایان را میگوئید؟

- چطور، او ژوپتر است ۱۴.

جوان بالحن آرام و دلنشینی افزود: او یکی از بازیگران تئاتر است و در نقش ژوپتر بازی می کند.

- از موضوع نمایش چه اطلاعی دارید ۱۴

- نمایش خوبی است، يك موضوع اخلاقی و علمی است!

- یکی از دختران پرسید: رقص و آواز هم دارد؟!

- نه خانم، در این نمایش از رقص و آواز هیچ خبری نیست.

- دختر در حالیکه از درون دل آه میکشید و متأثر بود،

گفت: «افسوس!»

این خبر برای زنان و دوشیزگان خوش آیند نبود، کم کم گفتگوی خصوصی و زنانگی را آغاز کردند، زیرا شروع نمایش و دیدن آن برایشان لطفی نداشت و اصلاً چنگی بدل نمیزد!،

یکی از دختران رو برفیق خود کرد و گفت: «یادت میآید پارسال چه نمایش قشنگی دادند و چقدر ساز و آواز و رقص داشت ۱۴»

- آری، هنوز آن دختران زیبایی که با مهارت میرقصیدند، بخاطر دارم.

جوان در برابر آنان ایستاده بود، دخترها دیگر بسا و توجهی نداشتند. جوان لاغر اندام در این هنگام سخنان را قطع کرد و گفت: «من بشما توصیه میکنم که حتماً این نمایش را ببینید»
- تصور میکنید که نمایش خوب و زیبایی باشد؟

- آری... من مؤلف آن هستم اکنون خواهید دید که

چه نمایش عالی و پرمغزی است .

دیدگان دختران جوان از تعجب خیره شده بود ، زیرا هرگز تصور نمی کردند که از این قیافه نحیف و لاغر چنین کاری ساخته است !

ناگهان صدای آهنگ شیرین و هوس انگیز موزیک ، در هوای تالار طنین افکند ، لحظه ای بعد پرده سالن بالا رفت و چهارتن بازیگر با جامه های زرد و سفید و راه راه ، روی صحنه تآثر نمایان شدند ، اینان هر یک نماینده ای از طبقات اجتماع بودند . در دست نماینده اشرف شمشیری دیده میشد و نمایندگان روحانیون و بازرگانان و کارگران نیز هر یک دارای نشانه ویژه ای بودند و در عین حال برای شناسائی آنان عنوان نمایندگیشان را بخط درشت قلاب دوزی نموده و بدامنشان نوشته بودند و پائین دامن نماینده کارگران این کلمه جلب توجه میکرد : «من کارگرم !»

از نخستین لحظه ای که نمایش شروع شده بود ، دیگر آقای پیرگرینگوار بدوشیزگان شوخ چشم توجهی نداشت و از صحبت با آنان کناره گرفت . او تمام حواسش در اطراف نمایش دور میزد و بجز نت میتوان گفت که هیچ قلبی لرزانتر و دیدگانی نگرانتر از قلب و چشم او نبود ، گردنش کشیده تر بنظر میرسید و از تمجید و تعریفی که در باره اشعارش میشد ، از شادی در پوست خود نمیگنجید .

مردم غرق در تماشا بودند ، در این موقع گدائی ژنده پوش از ستونی بالا رفته و با قیافه خنده آوری که بخود گرفته بود ، حرکات بازیکنان را می نگریست . ناگهان جوانی که در غرفه بالا قرار داشت با صدای بلند خندید و گفت : « اوه .. عجب حلبه گری است ، چه جای خوبی دارد؟! »

این خنده نابهنگام، همچون صدای گلوله‌ای که در صحرای پهناور پراز کبوتری انعکاس یابد، تماشاچیان را متوجه خود کرد. همه چشم از صحنه تا تر بر گرفته و بگدا نگاه کردند. گرینگوار مثل کسی که دچار صاعقه شده باشد، از شدت خشم می‌لرزید!

برای گدا موقع بسیار خوبی فرا رسیده بود، بالحنی حزن آلود و ترحم انگیز گفت: «بخاطر خدا چیزی بمن بدهید!»

جوانی که او را شناخته بود گفت: توهستی کلوپن!؟
سپس از همانجا که نشسته بود پولی در کلاه گدا انداخت، گدا پول را در جیب خود گذارده مجدداً با همان ژست و لحن مخصوصی که داشت تکرار کرد: بخاطر خدا چیزی بمن بدهید. پیر گرینگوار ناگهان فریاد زد: «بازی را شروع کنید.»
و در این میان دید که دامن لباسش را از عقب میکشند، با عصبانیت برگشت، ولی هنگامیکه آن دختر زیبا روی خوش اندام را در مقابل خود یافت، بی درنگ لبخندی در گوشه لبانش نقش بست.

— آقا دیگر نمایش نمیدهند!؟

— چرا، الساعة شروع میکنند.

پیر گرینگوار از این سؤال خوشش نیامد و همچون کسی که بر زخمهایش نمک پاشیده باشند، بنظر میرسید.
طولی نکشید که صدایی برخاست: کاردینال.. کاردینال.
دوبورین دارد می‌آید.

کاردینال دوبورین، ریاست روحانیون را به عهده داشت و با پادشاه فرانسه دوست بود و هر شب از درون قصرش صدای

موسیقی بگوش میرسید، او پس از ورود بتالار نمایش باخوشروئی در برابر مردم تعظیمی کرد و درجای خود قرار گرفت. سفیر فلاندر نیز با همراهان خود پس از لحظه‌ای به تالار آمد.

هنگامی که کاردینال و سفیر مشغول تعارف بودند، مردی تنومند و چهارشانه میخواست از همان دری که سفیر آمده بود، داخل شود. دربان جلوش را گرفت و گفت: از این در عبور و مرور ممنوع است، داخل نشوید؟

مردشانه‌هایش را بالا انداخته گفت: فضولی موقوف! دربان که از رفتار تندوزنده تازه وارد خشمگین شده بود، گامی فراتر نهاد و پرسید: آقا شما کیستید؟
- کوپنل!
- چه کاره‌اید؟

شغل من کفاشی است و جزء مأمورین سفارت من! دربان در شکفت بود که چگونه مأمور سفارت یکنفر کفاش است. کاردینال نیز که سخنان آنانرا شنیده بود، رنگ برنگ میشد و از خجالت عرق میریخت، زیرا باتمام تلاشی که برای حفظ آبروی خود مینمود، اکنون میدید که رفتار و کردار میهمانانش باعث افتضاح و آبروریزی است. او پذیرائی از یک سفیری که چنین مأمورینی را بهمراه خود داشت، مخالفت حیثیت و شئون زندگی خویش میدانست و از این دیدار اجباری خرسند نبود!

یکی از کارمندان سفارت که نکته را دریافته بود، جلو دویده تازه وارد را چنین معرفی نمود:

«عالیجناب کوپنل کشیش شهرستان کاند، و...»
- نه، لازم بمعرفی نیست من کوپنل کفشدوز هستم.

و متعاقب آن از انبوه متر ا کم جمعیت صدای خنده و فریاد
زنده باد کوپنل هوای تالار را لرزاند! . زیرا اکثریت مردمی
که سرتاسر سالن را پر کرده . بودند، از طبقه سوم بوده و کوپنل
را جزء خود میدانستند و آن هنگامیکه درباریان را بیاد تمسخر
و توهین گرفت ، صد چندان بر محبوبیتش افزوده گشت .

گدا همچنان در جای خود نشسته و پاهایش را رویهم
انداخته بود ، بدون اینکه بکسی ، حتی مأمورین دولت و دربار
اعتنائی کند ، استغاثه میکرد آقایان ، بمن کمک کنید ! .

کوپنل پس از ورود بتالار ، یگراست بجانب گدا رفت و
در کنار وی نشسته و پس از لحظه ای دست خود را روی شانه گدا
گذارده آنگاه هر دو شروع بصحبت کردند ، تماشاچیان همگی
مراقب رفتار آنان بودند و آندو را بیکدیگر نشان می دادند .
برخی نیرمی خندیدند و آنها که قدشان کوتاه بود . از جای خود
برخاسته کوپنل و گدا را که همچون دو دوست یکدل در کنارهم
نشسته درد دل میکردند ، مینگریستند . توجه تماشاچیان به
حرکات و رفتار آندو ، نظم و آرامش سالن را بهم زد . کاردینال
همینکه چگونگی همه و غوغای مردم و آشفتگی سالن را دریافت
و چشمش بر کلوپن افتاد ، درحالیکه از شدت عصبانیت بر خود
میلرزید ، رو بفرماندار کرد و گفت : این گدای بیسروپا را به
رودخانه بیانداز!

کوپنل در حالیکه دست دوست خود را در دست داشت ،
گفت : « آقای کاردینال ، کلوپن یکی از دوستان من است ! »
کاردینال از خجالت سر را بپزیرانداخته و بیکی از کشیشان
که در کنار دستش نشسته بود ، اشاره ای کرد و گفت : « واقعاً
پادشاه فلاندر عجب مأمورین عالی مقامی نزد ما فرستاده است ! »

بهمان اندازه که کاردینال از همنشینی با کوپنل و پذیرائی از او نفرت داشت و خجالت میکشید و افسرده بود. در عوض مردم از رفتار جوانمردانه کوپنل که گدا را در پناه حمایت و نوازش خود قرار داده بود، خرسند و شادمان بودند. کوپنل از آن پس در دل مردم پاریس محبوبیت ویژه‌ای بدست آورد. رشته نمایش از نخستین لحظه‌ای که کاردینال پا بدرون سالن نهاد، گسیخته شده و دیگر هیچکس در بند شروع آن نبود. در این میان تنها کسی که بنمایش میانندیشد گرینگوار آن جوان فیلسوف سیاه‌پوش لاغر اندام بود که بستونی تکیه داده و در افکار دور و درازی سیر می‌کرد.

تقریباً از ورود کاردینال و قطع شدن نمایش نیم ساعت میگذشت، گرینگوار در این مدت هر قدر کوشید که نمایش دوباره آغاز گردد، نتیجه‌ای حاصل نشد و هر قدر برای جلب حمایت تازه واردین تعظیم کرد اثری از تجدید نمایش پدیدار نگشت. هنگامیکه از همه جا مأیوس و رانده شده بسود، بدوشیزگان زیبائی که در آن حوالی بودند، متوسل گردید که مجدداً شروع نمایش را بخواهند!

ولی دخترها نیز توجهی باو نکردند. گرینگوار که دیگر حوصله‌اش سررفته بود، رو بمراد تنومندی که آن طرف دستش قرار داشت کرد و گفت: «چطور است دوباره شروع کنیم؟»

— چه!

— نمیخواهید نمایش شروع شود؟

مرد تنومند جوابش نداد. گرینگوار بگمان اینکه وی شروع نمایش را خواهانست، گفت: در این صورت بسا من همکاری کنید.

و متعاقب آن بانگ بر آورد: ما نمایش می‌خواهیم!
گرینگوار تنها بود. آن مرد تنومند همچنان آرام نشسته
و فریادهای گوش‌خراش وی توجهی نداشت و حتی برای یکبار
هم شروع نمایش را درخواست نکرد!

آنان که از مقدمه طولانی و مفصل تأثر خسته شده و به
شروع آن علاقه‌ای نداشتند، ناگهان فریاد زدند: نه، ما
این نمایش خسته‌کننده و مهمل را نمی‌خواهیم، مرده‌باد نمایش!،
ولی گرینگوار کسی نبود که با سانی دست از عقیده خود
بردارد. باز هم فریاد می‌زد و شروع نمایش را مطالبه می‌کرد و
بالاخره نیز پس از کشاکش و تلاش: پیروز گشت. کاردینال
برای رهایی از چنگال افکاری که هر لحظه آزارش میداد،
فرماندار را مخاطب ساخته گفت: بگوئید نمایش را شروع کنند.
ولی دستور کاردینال مورد پسند و رضایت مردم نبود.
مردم خسته شده بودند و نمی‌خواستند آن نمایش بی‌سروته و
کسل‌کننده را بشنوند. کوپنل نیز با مردم هم آواز گشته و
بی‌علاقگی خود را بشروع نمایش اعلام کرد و گفت: در شهر
ما روز جشن دیوانگان تماشائی است. اگر بدانید چه کار
می‌کنند؟!

پس افزود:

در چنین روزی مردم دور هم جمع شده سر از پنجره بیرون
آورده مضحک‌ترین قیافه‌ها را بخود می‌گیرند. در این میان
خنده‌دارترین قیافه‌ها را بعنوان برنده مسابقه انتخاب کرده به
پادشاهی دیوانگان منصوب مینمایند آری... آئین و رسم شهر
ما در روز عید دیوانگان چنین است!

پیشنهاد کوپنل برای آن جمعیت که می‌خواست آن روز را

با شادی بگذرانند ، بسیار عالی و مورد پسند بود ، همه از آن پیشنهاد راضی بودند غیر از کاردینال و گرینگوار !.

کاردینال وقتی که در مقابل چنین روش ناهنجار و غیر منتظره‌ای قرار گرفت ، خواندن نماز و رسیدگی بکارهای فوری و ضروری را بهانه ساخته با همراهانش از در خارج گشت و مردم که بهنگام آمدنش آنقدر ناشکیبا بوده و دقیقه شماری میکردند ، کوچکترین اعتنائی باو ننموده و همچنان سرگرم کار خود بودند .

تازه شوخی و مسخره بازی شروع شده بود و از گوشه و کنار کلمات زشت و رکبک بگوش میرسید . ژستهای گوناگون و حرکات خنده آورچنان مردم را بخود مشغول کرده بود که دیگر سخنی از سفیر و کاردینال و کفش دوز و گدا بر زبان کسی رانده نمیشد . صداهای گوناگونی بگوش میرسید .

اوه ... این را ببین ؟

— نه ، قیافه این یکی مضحکتر است !.

دوشیزه‌ای که رفیقش را صدا میزد: آری ... این شوهر

تو نیست ؟

و دیگری فریاد میکرد : حرف نزن ، فقط صورتت را

نشان بده !

از میان همه و غوغا ، صدائی میگفت : این یکی را

بین چقدر گوشه‌هایش بزرگ است !.

سالن تا آنجا که همچون دریای خروشان متلاطم بود و هجوم

مردم بطرف پنجره‌ای که پله‌کانی از دوسندوق داشت ، هر لحظه

زیادتر میشد . انبوه جمعیت رو بهم میغلطیدند ، ناگهان ناله‌ای

برخاست : آه ... خفه شدم !.

گرینگوار که در تصمیم خود هم چنان استوار و پا برجا بود ، با خود می گفت : باید از این مردم نادان و بی انصاف انتقام بگیرم ، باید آنها را مسخره کنم !

چندین قدم در تالار جلو و عقب رفت و آنگاه در حالیکه معلوم بود که از افکار پیشین خود صرف نظر کرده است ، ادامه داد : نه ، تسلط و قدرت ادبیات در زندگی مردم اعجاز میکند و من هرگز مقام ارجمند هنر و دانش را با کهنه جوئی و انتقام لکه دار و نتگین نخواهم کرد .

دوشیزگان جوان رفته بودند و هیچکس در اطراف شاعر نبود ، گرینگوار برای اینکه خود را از هجوم افکار گوناگون خلاص کند ، جلورفت و دستی برشانه پیرمردی که چرت میزد نهاد و گفت : آقا من از شما متشکرم !

پیرمرد خمیازه ای کشید و گفت : برای چه ، من که کاری نکرده ام !

— شما خوب تآتر را تماشا میکردید ، انصافاً مرد دانشمند و هنرشناسی هستید .

— از محبت شما ممنونم .

— خوب آقا . نمایش چطور بود؟

— بد نبود !

بیچاره گرینگوار که برای نوشتن تآتر ساعتها وقت خود را تلف کرده بود ، از اینکه یک پیرمرد از وی تعریف میکرد ، از شادی در پوست خود نمی گنجید ، و اگر باین تمجید هم خود را راضی و شادمان نشان میداد ، چه میتوانست بکند ؟

گفتگو در میان پیرمرد و گرینگوار همچنان ادامه داشت که ناگهان غریبو و فریاد مردم رشته سخنانش از هم گسیخت !

پادشاه دیوانگان انتخاب شده بود .
او ، با آن قیافه زشت و تمسخرانگیز ، با بینی پهن و
دهان گشاد و لبان برگشته و کلفت و دندانهای دراز و بدقواره و
نامرتب سر از پنجره بیرون آورده بود !

ابروهای پرمویش چشم چپش را در پناه خود گرفته بود
و بر روی سیاهی چشم راستش ، دانه‌ای درشت دیده میشد .

کلوپن و کوپنل با آنهمه لودگی و مسخره بازی ، وقتیکه
چشمشان به قیافه عجیب و ترسناک آن موجود شکفت انگیز افتاد ،
اعتراف کردند که فقط او می‌تواند پادشاه دیوانگان گردد .

قیافه وحشتناک و عجیبی داشت ، سرش بزرگ و موهای
تمام بدنش قرمز و پاهایش کج و معوج بود و برآمدگی بزرگی
پشت کمرش بنظر میرسید ، ولی با تمام این خصوصیات ، بسیار
زورمند و چالاک بود .

این هیکل ناقص و این هیولای انسان نما ، کازیمودو
کوژپشت نتردام نام داشت و عربامداد ناقوس کلیسای پاریس را
بصدا در می‌آورد .

از میان مردم یکی فریاد زد : زنهای آبتن خبردار!
زنی گفت : واقعاً میمون عجیبی است .
زن دیگری نیز افزود : چه بد ترکیب و شکفت انگیز
است ... بشیطان شباهت دارد !

کازیمودو ، بامتان و آرامی ایستاده بود . در آن نزدیکی-
هایش چند دانشجو او را بیاد تمسخر گرفته بودند ، یکی از آنان
جلوتر رفت و خواست چیزی بگوید که ناگهان هیولای یک چشم
قلاّب کمر بندش را گرفته و چندین قدم آنطرفتر پرتابش کرد !
کوپنل که از زورمندی کازیمودو در شکفت بود ، چندین

گام بسویش آمد و گفت: «تو عجب زشت زیبا نمایی هستی، این شغل فقط برازنده تو است» و آنگاه منتظر ماند که کازیمودو سخنی بر زبان راند ولی او همچنان ساکت و آرام و بیحرکت ایستاده بود و چیزی نمیگفت.

– چرا حرف نمیزنی. مگر کوری؟

کازیمودو که از دیدن کوپنل خوشش نیامده بود، بایکچشم نگاهی خشم آلود بروی افکند، ولی حتی يك کلمه هم بر زبان نیاورده گوزپشت نتردام گذشته از آن خصوصیات که برای پادشاهی دیوانگان لازم بود و ضرورت داشت، لنگه نیز بود! کوپنل وقتی که آن خشم زایدالوصف و وحشت آور را دید، با آنهمه غرور و متانت و بی‌پروائی که در خود سراغ داشت، ناگزیر چندین گام فراتر نهاد و از برابر کازیمودو رد شده هنوز چند قدم نرفته بود که پیر زنی گفت: آقا، این نمیشود!

– خوب، اینهم یکی از صفات دیگرش.

در اینموقع ژان فرلو، برادر کشیش کلیسای نتردام گفت:
بیچاره بواسطه نواختن ناقوس کلیسا گوشش کر شده!

یکی پرسید: زبان هم ندارد؟

– چرا میتواند حرف بزند!

ناگهان دوازده تن از مردان تنومندی که برای تهیه تحت روان رفته بودند، با در دست داشتن تاجی از مقوا، نمایان شده کازیمودو را درحالیکه کوچکترین آثاری از نشاط و شادی در چهره‌اش دیده نمیشد، بلکه از دیدن آنهمه صورتهای زیبا رنج میبرد و درعذاب بود، در آن گذارده از آن جا حرکت کردند!

آغاز حرکت مردم و تهی شدن تالار از انبوه جمعیتی که کوچکترین توجهی بنمایش نداشتند ، برای گرینگوار مسرت بخش بود و باخود میاندیشید : خوب شد که رفتند ، این مردم بیسواد و نادان از تأثر چه میفهمند؟!

ولی ناگهان بخود آمد که هیچکس در سالن نمانده و جزعهده انگشت شماری همه رفته بودند . خواست برود و آنان را بتماشای نمایش دعوت کند « ولی صدائی او را از این اندیشه بازداشت .

جوانی که ازدرون سالن بیرون را مینگریست ، صدا زد: آی .. نگاه کنید ، اسمرالدا در میدان است .

ومتعاقب آن بازمانده جمعیت پا بدویدن گذارده و بسوی میدان رفتند . پیر گرینگوار ، در حالیکه نخستین بار بود که نام اسمرالدا را میشنید و ازشنیدن چنین نامی متحیر مانده و مردم بیدانش وسفله پرور را نفرین می کرد ، با خود چنین میگفت: آه ... عجب مردم دور از تمدن و دانش و فرهنگی که چنین گدای بی سروپا و کفشدوز مسخره‌ای را بمن ترجیح میدهند و بادبیات و هنر علاقه ندارند .

... راست است تمام بزرگان و دانشمندان در زمان خود تحقیر شده‌اند ! تازه آفتاب غروب کرده و تاریکی پر وبال گشوده بود . گرینگوار از اینکه میتواندست در تاریکی شب ، رنجهای درونی خود را تسکین بخشد ، خوشحال بود ، ولی این خوشحالی هرگز نمیتوانست روح شکسته‌اش را آرامش بخشد، زیرا این شاعر بینوا تمام پیش بینیهای خود را نقش بر آب میدید. اولین نوشته اش باعدم اعتنا و سردی مواجه شده بود ، در حالی که چنین تصور میکرد که از نوشتن این تأثر میتواند مشکلات

زندگی خود را برطرف سازد . کرایه خانه‌اش بتأخیر افتاده و شش ماه از مرغد آن می‌گذشت . دوازده شاهی بدهکار بود . آری دوازده شاهی ! .

این مقدار در حقیقت دو برابر دارائیش بود ! .
نمیدانست چگونه شب را بصبح آورد . جز سنگفرش خیابان و کوچه و سکوی کلیسا هیچ جا بخاطرش نمیرسید .

ناگهان بخاطرش رسید که چندی پیش ، در یکی از خیابانها سکوئی دیده است باخود گفت : آری .

آنجا برای گدایان و شاعرانی مانند من بسیار نیکوست .
و سپس سالن تاتر را ترك کرده بخیبان آمد . ناچار بود از میدانی که محل اجتماع مردم است ، بگذرد صدای طبل و شیپور امواج هوارا می‌شکافت ، بچه‌ها آتش بازی میکردند و صدای همهمه و جینگ و دادشان بلند بود .

گرینگوار از روی پلی که سرتاسر آنرا آذین بسته بودند ، گذشت و از فرط عصبانیت چند فحش نثار آتش بازی و جشن و عید دیوانگان کرد و بکوچه نسبتاً تاریک و خلوتی داخل گشت ، ولی هنوز بیش از چند قدم نرفته بود که پایش در گودالی فرو رفت .

گرینگوار بدون اینکه خونسردی را از دست بدهد ، براه خود ادامه داد . کوچهای پر گل ولای بود . پس از لحظه‌ای که بدالان کلبه چوپانی رسید ، اندکی ایستاده و ناگهان زیر لب زمزمه کرد : توچه خوشبخت و سعادتمندی ای چوپان که هرگز در اندیشه افتخار نیستی . تورا به سفیر و کاردینال و پادشاه نیازی نیست .

آه ... مثل من شاعر و نویسنده نیستی که مسخره ات کنند و بریشت بخندند ، در این هنگام شب از سرما نمیلرزی

و بخاطر دوازده شاهی اینقدر رنج و ناکامی را تحمل نمیکنی!
ولی چوپان خود را برای رفتن بتماشای جشن دیوانگان
آماده میساخت و با ترقه بازی می کرد. هنگامیکه گرینگوار در برابر
پنجره مشرف بکوچه خانه چوپان رسید ، ناگهان ترقه‌ای پشت
سر او بزمین افتاد و صدا کرد .

شاعر که غرق در افکار خود بود ، ازین صدا دچار وحشت
گردید و بند دلش پاره شد .

دشنام گویان با قدمهای تندی از آنجا گذشت و چون
در برابر رودخانه سن رسید ، بر امواج سهمگین و خروشان
رودخانه نظر افکند و خواست خود را از قید آنهمه ناکامی
برهاند ، در این اندیشه بود و داشت تصمیم نهائی رامی گرفت ،
اما بی اختیار راه را کج کرده و بسوی میدان گرو رفت .

خاطرات و یادگارهای میدان گرو برای گرینگوار کاملاً
روشن بود و میدانست که چه بسیار مردان مجرم و بیگناه در
آنجا بر فراز چوبه‌های دار جان داده‌اند و برج عذابی که در
آنسوی میدان خود نمائی میکرد با چه قساوت و بیرحمی گناهکاران
را شکنجه و آزار می‌داده است . خوشبختانه مدت‌ها بود که دیگر
آن رفتارهای غیر انسانی و تنگ‌آور موقوف شده بود از قرن
پانزده ، این رسم ظالمانه و دور از انسانیت در نتیجه مخالفت
جدی مردم منسوخ گشت و این بلا و بدعت تنگین و آبرو بر بادده
از آن دیوار رخت بسته و مردم راحت شده بودند .

طولی نکشید که گرینگوار خود را به نزدیک آتش که
در گوشه‌ای از میدان زبانه میکشید و اطراف خود را روشن
میکرد . رسانید . از سرما می‌لرزید و با امید اینکه از پرتو
آتش بدن سرمازده ولرزانش را لحظه‌ای گرم کند ، حلقه‌ای

از مردم را که دور آتش ایستاده بودند شکافت . اما نگرانی و تشویش منزه استخوانش را سوهان می کرد ، زیرا مبترسید که از آنجا نیز دورش سازنده گروه بسیاری از مردم دور آتش حلقه زده بودند و رقص هوس انگیز و مستانه دختری را تماشا می کردند .
چه دختر زیبا و نمکینی !

گیسوان سیاهش در پرتو شعله های آتش طلائی رنگ بنظر میرسید و باد ایره کوچکی که در دست داشت روی يك قالی میرقصید . اندام متناسب و چشمان سیاه و گیرنده اش انسان را فریفته و مجذوب و بی تاب می کرد !

گرینگوار مشتاقانه دختر زیبا و افسونگر را نگر بسته غرق در حیرت بود ، زیرا این نخستین بار بود که چنین زیبا رخ پری پیکری را میدید . در حقیقت این دختر فتان و سحر انگیز بحوریان بهشت شباهت داشت !

سکه های مسینی که به گیسوانش آویخته بود ، بهم میخورد و صدا میکرد . ناگهان یکی از سکه ها بزمین افتاد ، خم شد و آنرا از زمین برداشت و برقصیدن ادامه داد . در اینموقع شمشیری را که در دست داشت ، روی پیشانی گذارده و با چرخاندن خود در جهت مخالف آن رقصید .

این دختر شانزده ساله و این کولی خوشگل ، گوئی هوس رقص داشت . زیرا بدون احساس خستگی همچنان میرقصید . مردم تمام حواسشان متوجه حرکات دختر بود و از میان آن همه مرد وزن یک مرد سی و پنج ساله بیشتر باین صحنه توجه داشت و معلوم بود که در آتش عشق و ناکامی می سوزد ، نگاهش آمیخته با هزاران درد بود !

پی در پی آه می کشید و گاهگاهی نیز میخندید . ولی این

خنده ، خنده‌ای تصنعی بود که در آن کوچکترین آثاری از مسرت دیده نمیشد . دیگران چون میخندیدند و شادی مینمودند . او نیز ناچار بود بتقلید دیگران و برای اینکه اندوه خود را پرده پوشی نماید ، لبان خود را حرکت دهد .
دختر جوان از شرط خستگی ایستاد و متعاقب آن مردم برایش کف زدند .

آنگاه صدازد : جلی ، حالا نوبت تست !
ناگهان گوسفند سفیدی که شاخهایش ظریف بود و قلاده‌ای طلائی رنگ بر گردن داشت . از زمین برخاست و نزدیکتر آمد و در برابر دختر ایستاد .

سپس پرسید : جلی ، حالا چندمین ماه سال است ؟
و دایره خود را در برابر گوسفندان قرارداد . جلی آن گوسفند قشنگ سم خود را یکبار بدایره زد .
مجدداً پرسید حالا چه ساعتی است ؟
گوسفند تربیت شده ، در این موقع هفت ضربه متوالی بدایره نواخت .

آری ... براستی ساعت ۷ بود زیرا پس از لحظه کوتاهی ساعت کلیسا مردم را از هر گونه ابهام بیرون آورد ! صدائی از میان جمعیت برخاست : سحر و جادو می‌کند !
دخترانندگی بر خود لرزید و نزدیک بود دایره از دستش بیفتد که ناگهان مردم برایش کف زدند .

ابراز احساسات مردم او را دلگرم ساخت . مجدداً روبه گوسفند کرده پرسید : جلی ، سر بازها چه می‌کنند ؟
در این هنگام جلی دو دست خود را از زمین بلند کرده و در حالیکه بع بع مینمود شمرده و یکنواخت و همچون سر بازی

که قدم میرود براه رفتن پرداخت !
مردم از خوشحالی میخندیدند و کف میزدند .
دختر بازهم ادامه داد : خوب جلی ، در کلیسا چگونه
موعظه میکنند آه جانمی ... بگو ... !
جلی ، روی دوپا بزمین نشست و با آهنگ غلیظی که ویژه
راهبان است سرخود را چندین بار تکان داد .
دوباره صدائی از درون جمعیت برخاست : این گناه است
این بی دینی است !

دختر کولی بدون اینکه توجهی بصدا بکند ، دست خود
را برای گرفتن پول بسوی مردم دراز کرد و در میان مردم به
گردش پرداخت گرینگوار که محو تماشا بود ، ناگهان خود را
در برابر دختر یافت ، او دایره خود را در جلو گرینگوار
نگهداشته مطالبه پول میکرد ، شاعر که مفتون زیباییهای دختر
شده بود ، بی اختیار دست بدرون جیب برد و خواست پولی بدهد ،
غافل از اینکه کیسه اش خالی است و هیچ چیز ندارد ، بخود آمد
از شرمندگی در آتش حسرت گذاخت . دلش میخواست تمام
دارائیش و کشور آمریکا را باو ببخشد . ولی افسوس که نه دارائی
داشت و نه کشور آمریکا هنوز کشف شده بود ! .

پیر گرینگوار دیگر نتوانست در آنجا بماند ، همچون
پلنگ تیرخورده و گرسنه ای خود را از جمعیت کنار کشید .
گرسنگی داشت آزارش میداد و حتی يك لقمه نان هم گیرش
نیامده بود ! .

پیرزنی از آنکوشه تاریک میدان غرولند میگرد و میگفت :
بازهم اینجا آمدی ، ای جادوگر لعنتی ؟!

پیر گرینگوار میخواست برود و فکر آب و نانی کند که

ناگهان آهنگی شیرین و روح نواز او را از رفتن باز داشت ،
صدای گیرنده و التهاب آور خواننده مثل نیروی جذب کننده
آهن ربا شاعر را بدانسو کشانید .

دوباره بسوی میدان برگشت و چون چندین قدم جلوتر
آمد خواننده را شناخت .

آری ... این صدای ملکوتی و دلنشین از او بود . این
همان رقاصه هنرمند بود که چنین عاشقانه میخواند و اندوه
فراوان دیرین را از ضمیر خاطر میزدود !

صدا بزودی خاموش شد ، زیرا پیرزن مجدداً پرخاش
کرد : پرنده دوزخ خفه شو !

شاعر که شادی خود را تباہ دید از سینه پرسوز آهی بر آورد
و گفت :

- آه .. تف بر تو که چنین سازخوش آوازی را شکستی !
تازه دسته های او باش و ولگرد و گدا و جیب پر و دزد
پاریس که کازیمودو را در محلات و کوچه و خیابانهای شهر
گردانیده بودند ، باطل و شیپور بسوی میدان میآمدند ، کازیمودو ،
با آن اندام بی ریخت و تمسخر انگیزش ، در حالیکه لبخند
میزد ، روی تخت روان نشسته بود ولذت میبرد از اینکه آنطور
روی دست مردم قرار گرفته بود ، از شادی در پوست خود نمیگنجید ،
بیچاره حق داشت . زیرا تا آنروز از مردم روزگار جز توهین
و تحقیر و ملامت و استهزاء چیزی ندیده و سخن ملاطفت آمیزی
نشنیده بود .

در اینموقع از صف تماشاچیان همان جوانی که دختر
بازیگر زیبا را تهدید کرده بود بیرون آمد و بسوی کازیمودو
حمله نموده عصائی را که در دست داشت گرفت و از روی تخت
روان بزمین پرتابش کرده .

کازیمودو همچون پلنگ خشمگین از زمین برخاست و بحریف حمله کرد ، چیزی نمانده بود که در میان پنجه‌های توانا و زورمند خویش نابودش سازد. ولی هنگامیکه چشمش بقیافه جوان که لباس کشیشان بر تن داشت افتاد ، ناگهان زانو بزمین زد و اظهار عجز نمود !

این جوان کلودفرلو کشیش کلیسای نتردام و استاد گرینگوار بود. مردم بادیدگان مبهوت و انتقام آمیزی او را نگریسته و از توهینی که به کازیمودو نموده بود ، ناراضی و خشمگین بودند. کلودفرلو مجدداً دستی برشانه کازیمودو زد و او را برقن دعوت نمود. در این موقع مردم میخواستند که کیفر او را بخاطر توهینی که به کازیمودو نمود بود ، بدهند. ولی گوژپشت نوتردام صفوف جمعیت را شکافته پیش میرفت و مانع از این بود که گزندی با او برسد. او را دوست میداشت و همه جا مراقبش بود. پس از آن هر دو جمعیت را پشت سر گذارده و بکوچه باریکی که در گوشه میدان قرار داشت ، داخل شدند. در تمام این احوال گرینگوار رفتار آندورا بیشتر از دیگران مورد توجه قرار داده و بشگفتی کار مردم و کازیمودو و کشیش میاندیشید. هنگامی که آندو در میان موج تاریکی از نظر ناپدید شدند شاعر بخود آمد و در حالیکه گرسنگی تمام نیرویش را تحلیل برده بود گفت : آخر من کجا شام بخورم؟ ، دیر وقت شب بود، مردم بخانه‌های خود باز میکشند و رفته رفته میدان از شلوغی و هیاهو میافتاد. دکان‌ها را یکی پس از دیگری میبستند گرینگوار مثل کسیکه ریسمان بگردنش بسته باشند، بدنبال دختر میرفت. نیروئی او را بسوی خود میکشید و مثل اینکه عاشق شده بود و شاید هم برای اینکه بتواند خود را از گرسنگی برهاند، بدانسو روان بود ، زیرا شنیده بود که صحرانشینان اکثراً مردمان

رؤف و مهربانی بوده و مهمان نوازند ! .

از کوچه میگذشت و بکسی جز دختر بازیگر و خوش صدا که با بزغاله اش همچنان میرفتند ، توجهی نداشت . ناگهان صدای دونفر که از کوچه میگذشتند و باهم صحبت میکردند ، او را بخود آورد . سنن از سردی هوا بود .

چندین قدم پائین تر ، زنی بادوستش حرف میزد و میگفت : مگر شوهرت اتفاق مهمی را که در این چند روزه رخ داده است برایت نگفته ؟ !

- نه : چطور مگر ! .

- آری . . . خانم عزیز . در میدان ، اسب افسری بزمین خورده است ! .

- آه : اسب يك افسر !؟ .

و پس از لحظه کوتاهی ادامه داد : مگر ممکن است که اسب افسر به زمین بخورد !؟

گرینگوار برای اینکه خود را بدختر برساند ، قدمها را تند کرد و چون باو نزدیک شد ، دختر برگشت و نگاهی پرارزش و وحشت باوانداخت و برای اینکه او را بشناسد ، در روشنائی چراغ دکانی ایستاد و هنگامی که گرینگوار را شناخت ، بدون ترس براه خود ادامه داد ، ولی هنوز چند قدم از پیچ کوچه نگذشته بود که ناگهان فریاد زد : آه . بدادم برسید :

دختر در پنجه های دو مرد تنومند گرفتار شده بود و برای رهایی خود تلاش میکرد .

گرینگوار از شنیدن صدای استناده دختر ، از جای جنبید و خود را به دختر رسانید ، ولی پیش از اینکه بتواند کاری انجام دهد ، گوژپشت نتردام را در برابر خویش یافت .

هنگامیکه کازیمودو، گرینگوار را بزمین کوبید. شتابان دختر را برداشته پابفرار گذاشت، گوسفند وفادار نیز بدنبال آنان دویده ناله میکرد: ناله اش ترحم انگیز بود و دردناک! در این موقع یکی از شبگردان که براسب سوار بود، از پیچ کوچه نمانان گشته و چون دختر را در چنگال کازیمودو دید، فریادزد: ولش کن ای دزد پست فطرت!

کازیمودو که از این حادثه غیرمنتظره جاخورده و مبهوت مانده بود: داشت خود را برای حمله و هجوم بافسر کشیک آماده میساخت که ناگهان شتابزده سوار دیگر نمایان شد و تمام آرزوهای او نقش بر آب ساختند، خون دررگهایش می جوشید و ازخشم و غضب داشت دیوانه میشد.

افسر کشیک و همراهایش نمیدانستند که کازیمودو، این دیو مهیب و نفرت انگیز چه قیافه وحشت انگیزی دارد، شاید اگر تاریکی شب مانع از دیدن آن صورت زشت نبود همگی از ترسشان دختر را رها کرده فرار می نمودند.

افسر همینکه دختر کولی را از چنگال گوژپشت نجات داد، او را جلوی خود روی زمین اسب نشانید و آماده رفتن شد. دختر در حالی که لبخند میزد، پرسید: اسم شما چیست آقای افسر؟ - عزیزم، من فبوس، خدمتگذار تو.

وخواست شمشیرش را غلاف کند که ناگهان کولی خوش آواز همچون پرندهای که از قفس آزاد شود، خود را از اسب بزییر انداخت و فرار کرد!

افسر درحالیکه از گریختن دختر غمگین بنظر میرسید، طنابیی را که بگردن کازیمودو انداخته بودند کشید و باهمراهان خود از نظر ناپدید گشت.

گرینگوار در اثر ضربه‌ای که بمغزش وارد آمده بود ، همچنان بیهوش افتاده و از هیچ کجا خبر نداشت. سرما رفته رفته در بدن وی تأثیر میکرد پس از چندی ناگهان چشمان خود را گشود و در اطراف خود هیچکس را ندید ، دیری نگذشت که حوادث گذشته بیادش آمد و دختری را که وی بیاریش شتافته بود در نظرش مجسم گردید . کمی بعد ، از تجسم قیافه کازیمودو چندشش شد ، يك حس بیزارى و تنفر شدیدى سرا پای وجودش را احاطه کرد ، دلش میخواست انتقام خونینی از او بگیرد، زیرا این وضع اسفانگیزی که در این نیمه شب بآن دچار شده بود ، همگی از چشم گوژپشت ، میدید ، تمام بدنش کوفته و کرخ شده بود و از درد مینالید . بزحمت خود را از جوئی که در آن افتاده بود ، بیرون آورد . از شدت سرما بی تاب شده بود و نمیدانست چگونه خود را نگهدارد ، توانائی و تعادلش داشت از دست میرفت ، زیرا کوچکترین پناهگاهی که بتواند بدن سرما زده اش را در آنجا مخفی کند بنظر نمیرسید ، درحالی که لبانش از فرط سرما میلرزید افزود : آه ، من یخ زده ام ! .

گروهی از کودکان ولگرد و بیخانمان در آن موقع شب بدنبال يك ديگر دویده آواز میخواندند ، صدای خنده شان سکوت شب را درهم شکسته و مرده را هم از خواب ابدی بیدار میساخت ، بچه ها لحاف گدائی را که در کنار کوچه مرده بود ، در دست داشتند و میخواستند آنرا آتش بزنند . گرینگوار که تا کودکان ولگرد بیش از چند قدم فاصله نداشت ، نیم خیزی نمود ، ولی کودکان هیچکدام او را ندیدند ، پس از لحظه ای یکی از کودکان که لحاف را در دست داشت ، چند قدم جلوتر رفته لحاف را بزمین انداخت . لحاف روی سر گرینگوار افتاد .

آنگاه کودکان بدون اینکه بوجد کسی در زیر لحاف واقف شوند ، برای آتش زدن آن پیش رفتند . گرینگوار که جان خود را در خطر می دید ، ناگهان از زیر لحاف بیرون آمده ، لحاف را بسر کودکان انداخت و فرار کرد ، کودکان ولگرد نیز که هرگز چنین پیشامدی را تصور نمی کردند ، با فرار گذاشته فریاد می زدند : مرده زنده شده است !..

بامداد فردای آنروز آن لحاف جزء اشیاء مقدس و متبرک گردید زیرا گروهی از کشیشان سو دجو برای کسب عایدی بیشتر آنرا با جلال و شکوه فراوانی بکلیسا برده و چنین شهرت دادند که در شب ششم ژانویه ۱۴۸۲ مرده ای ، رند و زیرک ، روح خود را در میان لحاف پنهان نموده و فرشته مأمور قبض روح رو فریفته و اغفال نموده و بدینوسیله از جنگال مرگ گریخته است ! . پیر گرینگوار تا مدتی می دوید . دیگر خسته شده بود . ناگهان ایستاد و درحالی که انگشت بر پیشانی نهاده می اندیشید ، باخود زمزمه کرد :

دویدن من از راه بی شعوری است ، زیرا بهمان اندازه که من از کودکان ترسیده ام ، آنها نیز از من می ترسند . آنها لحاف را گذاشته رو بجنوب رفته اند ، دیگر ترس معنی ندارد ، توجه احمقی !؟

بخود جرئتی داد و برگشت ، کوشید شاید بتواند آن لحاف را که در آن سرمای شدید بزرگترین نعمت بود ، پیدا نماید ، ولی هرچه در آن کوچه ها گشت اثری از آن نیافت . او چندین کوچه را پشت سر گذارده بود و از ترس و وحشتی که هنگام فرار کردن داشت ، اکنون نمی دانست که در کدام کوچه با کودکان ولگرد برخورد نموده است ! .

ناامید براه خود ادامه داد. ناگهان در انتهای کوچه‌ای که سرازیری بود و گل‌آلود، شعله آتشی را دید، مشتاقانه بآنسو شتافت، ولی هنگامیکه خود را به نزدیک آتش رسانید دونفر را دید که با پای چوبین روی زمین خزیده و بالهجه مخصوصی با هم حرف می‌زنند. ناگزیر برگشت، ولی هنوز چند قدم نرفته بود که گدائی کور باریش انبوهی که داشت جلوش را گرفت و تو-دماغی گفت: چیزی بمن بدهید!

... آه... دوست عزیزم، من هفته گذشته آخرین پیراهنی را که داشتم فروختم، دیگر هیچ چیز ندارم، کیسه‌ام تهی است. از کنار آنان گذشت و دور شد، در اینموقع اسم دختر کولی بیادش افتاد و از خود پرسید: اسم‌الدا یعنی چه؟ هنوز بانتهای کوچه نرسیده بود که صدائی بگوشش رسید. گدای کور با چشمان بینا و دوتن چلاق دیگر با پایهای سالم به دنبالش می‌آمدند!

گرینگوار که از این حادثه مبهوت مانده بود، پرسید: اینجا کجاست؟ آنکه تازه از راه رسیده بود، در جوابش گفت: اینجا محله معجزه است!!

پیرگرینگوار ادامه داد: آری. اینجا آنچنان جائیست که کورها و چلاقها شفا می‌یابند!

لحظه‌ای سکوت کرده افزود: ای نجات دهنده، بداد من نیز برس.

جز خنده‌های استهزاء آمیز اطرافیانش جوابی نشنید. شاعر سر برداشت و نگاهی به اطراف افکند و ناگهان خود را در محله دزدان یافت، از آمدن بچنان جایگاه رعب انگیزی،

آنها در چنین ساعاتی از شب که هیچ شبگردی قادر بآمدن با آنها نبود، بر خود لرزید، زیرا محله دزدان همچون لکه زخمی بر چهره پاریس بود. هر بامداد از این منجلاب، شرارت و هرزگی و گدائی و بیکاری و دزدی بسوی شهر جاری میشد و شامگاهان هزاران جنایت دیگر را در کام خود می بلعید، در این مکان اشخاص عجیبی دیده می شدند - ایتالیائی و اسپانیولی، یهودی و عیسوی و بت پرست و مسلمان، صحرا نشین و شهری، اراذل و اوباش و ولگرد و بالاخره زاهدان از دین برگشته و روحانیون سست عقیده در اینجا مسکن گزیده و با گدائی و دزدی و راهزنی امرار معاش میکردند. زندگی سگها نیز از زندگی خودشان تفکیک نبود!

پیر گرینگوار در چنان مکانی بدست سه تن از این گونه مردمان گرفتار شده بود. هر قدر کوشید که تعادل خود را حفظ نموده روحیه را نوازد، بی نتیجه ماند بیچاره نمیدانست که سرانجامش بکجا خواهد کشید.

آیا من خواب می بینم، این چه حالتی است؟ ناگهان صدائی از آن گوشه برخاست: او را نزد پادشاه ببریم. سپس کسان کسان، در حالیکه هر یک گوشه لباسش را می کشیدند او را بحضور پادشاه آوردند. شاه روی صندوق شکسته ای نشسته بود آن طرف به گروه انبوهی از زن و مرد و پروجوان بکارهای شکفت انگیزی مشغول بودند. یکی درس غش کردن می آموخت و دیگری روی بازوان خود با خون حیوانات زخم مصنوعی می ساخت. در پای میز نیمدار و کهنه ای چند نفر زن و مرد شراب می نوشیدند و در آن گوشه مرد تنومندی آرمیده و زنی جوان و زیبا را در بنل گرفته لبانشرا می بوسید، چند زن

هرزه و بدکاره بخاطر کودکی که ربوده بودند ، باهم دعوا داشتند و زنده‌ترین فحشها را بهم می‌دادند . صدای داد و بیداد و خنده و گریه و همه و آواز از اطراف به گوش می‌رسید و کودکی کوزه شکسته‌ای را بدیک میزد . هنگامی که گرینگووار را بحضور پادشاه آوردند ، همه جا غرق در سکوت و خاموشی گردید ، فقط کودک با کوزه شکسته‌اش همچنان بکار خود مشغول بود . شاه همینکه چشمش به گرینگووار افتاد ، گفت : این حقّه باز متقلب کیست ؟

این صدا برای گرینگووار بسیار آشنا بود ، سر برداشت و دقیق‌تر پادشاه را نگرید . او کلوپن گدا بود . همان بود که با ناله ترحم انگیزش در تاآتر گدائی می‌کرد !

اکنون تاج پادشاهی بر سر نهاده و شلاقی در دست داشت . دیگر از آن لکه زخمی که بامدادان در روی بازوانش بسوز اثری دیده نمیشد گوینگووار همینکه گدا را شناخت : گفت : عالیجناب .. اعلیحضرت ... نمیدانم شما را چه خطاب کنم ؟ - هرچی دلت میخواهد بگو ... یا اله زود باش و از خود دفاع کن !

گرینگووار با خود اندیشید : مگر چه کرده‌ام ، چرا از خود دفاع کنم .

سپس گفت : من امروز بامداد

کلوپن سخنش را با چندین فحش قطع کرد و گفت : توحالا در کشور منی ، در کشور کلوپن پادشاه و لگردان ... چگونه و با اجازه چه کسی اینجا آمدی .. مگر توجیب بر و دزدی ، چه کاره‌ای ؟

- چنین افتخاری ندارم ، من مؤلف ...

شاه حرفش را برید : دیگر بس است ، لازم نیست حرف بزنی ، جایت بالای دار است ! .

قانون مجازات دزدان و تبهکاران را اکنون دربارهات بکار میبریم مگر نه شما دزدان را بدار میزنید ؟ . ما نیز درستکاران را درازاء آن بچوبه دار میآوزیم . آخر این دزدان و بیکاران را هم باید گاه گاهی تفریحی داشته باشند... الان روی چوبه دار خواهی رقصید !

یا اله فقط چهار دقیقه مهلت داری.. زود باش وقت تنگ است! گرینگوار که بر اعصاب خود مسلط شده بود ، گفت : اعلیحضرت ، نام من گرینگوار است من اهل دانش و هنرم ، فیلسوف ، شاعرم ... نمایش امروز اثر خامه من بود . - تو مؤلف تأتری ؟ با اینحال جایت بالای دار است . نمایش بسیار بدی بود همه را کسل کرد ! .

گرینگوار با خود اندیشید : اگر بتوانم خود را از چنگال این دیوسیرتان خلاص کنم ، نعمتی است .

پس از لحظه ای سکوت گفت : اعلیحضرتا ... من پیشنهاد میکنم که شعراء و نویسندگان راهم جزو دزدان و گروه بیعاران و اراذل بحساب آورید ، زیرا در جهان ادبیات شعراء و نویسندگان دزد نیز وجود داشته اند ! و...

گدا سخنش را برید : مهمل نگو ، با پشت هم اندازی و اظهار فضل و دانش نمی توانی مرا فریب بدهی ، فقط باید بالای دار بروی ! .

- آه ، چگونه می خواهید پیش از اینکه حرفم را بزنی ، مرا بکشید ، این دور از عدل و انصاف است ، نه ، بگذارید حرفم را بگویم .

گرینگوار از وحشت مردن، بیچاره داشت سست می‌شد.
 دیگر رمقی برایش نمانده بود، زیرا یقین داشت که دیر یا زود
 نابودش خواهند ساخت. کودک همچنان کوزه شکسته خود را
 با شدتی هر چه تمام‌تر بیدیک می‌زد، و پیره‌زنی کنار آتش نشسته
 روغن داغ می‌کرد، شاه‌که از صدای ناموزون و گوش‌خراش
 دیک و جزو جز روغن بتنگه آمده بود، ناگهان از روی صندوق
 پائین آمده و با گام‌های بلند خود را بکودک رسانید و دیک را
 بایک ضربت پا با نظرف پرتاب کرد و سپس متوجه پیرزن گردید
 و ظرف روغنش را واژگون ساخت و متعاقب آن بجای اولیه
 خود برگشت و باغرور و تکبر و خودخواهی عجیبی روی صندوق
 نشست. کودک زار زار می‌گریست و پیرزن غرولند می‌کرد و
 او کوچکترین توجهی بآنان نداشت. انگار کسی را نمیدید و
 صدائی نمی‌شنید، تازه سران‌لشکر و بزرگان محله آمده بودند.
 کلوپن در اینموقع رو به گرینگوار کرده گفت: می‌دانم، چون
 شما درستکاران تا کنون کمتر بالای دار رفته‌اید، خیلی می‌ترسید...
 آری هنوز بالای دار رفتن را عادت نکرده‌اید.

و همچون کسی که دلش برحم آمده باشد، ادامه داد: آیا
 دوست میداری که از ما باشی؟

گرینگوار که خود را از مرگ نجات یافته میدید، با
 شوق فراوانی گفت: آری، چرا دوست نداشته باشم!

- آیا جزء اوباشان و ارادل و ولگران دزد و دغلاکار خواهی
 گشت؟

- آری.. ازجان و دل راضیم و ازین پس بکار دیگری جز
 دزدی نخواهم پرداخت!.

کلوپن در حالیکه خنده‌ای گوشه لبانش دیده میشد، افزود

با اینهمه نمی‌توانی از طناب دار رهایی یابی !
دوباره بند دل گرینگوار پاره شد. دیگر بزندگی و آینده
خویش هیچگونه امیدی نداشت. خوب . هر طور دلتان میخواهد
بکنید ، آری من دزد و ولگردم . هر چه بگوئید هستم !
و بدنبال سخنان خویش عباراتی بلهجه عبری بر زبان
آورد .

کلوپن خم با برو افکند و گفت: مهمل حرف نزن ! برای
دزدی کردن هرگز لازم نیست که انسان یهودی باشد ، من
یهودی نیستم و دزدی نمیکنم ، مقام من خیلی والاتر از اینست
که دزدی کنم ، من آدم کشم . میفهمی !؟

- اعلیحضرت ، پوزش میطلبم ، از گناهانم چشم ببوشید .
کلوپن مجدداً پرسید: خوب! حالا حضری شغل خود را جیب
بری انتخاب کنی ؟

- بدون تردید ... از دل و جان حاضرم ! .

- باید امتحان بدهی و ثابت کنی و گرنه . تنها با خواستن
و حرف زدن نمیشود کاری انجام داد .

- آری حاضرم ، هر چه بخواهید انجام میدهم !

دیری نگذشت که داری پپاسا ختند . گرینگوار که از ترس ،
جان بلبش رسیده بود ، زیر لب پی در پی زمزمه میکرد ! آه ،
خدایا مقصودشان چیست ، میخواهند چکار بکنند !؟

در این هنگام آدمکی را که سر تا پایش زنگوله آویخته
بودند . آوردند . زنگها پس از مدتی از حرکت بازمانده خاموش
شدند .

کلوپن روبه گرینگوار کرده با دست چهار چوبه دار را
که شکسته و آماده فروریختن بود ، نشان داد و گفت: بالا برو ...

چگونه بالا بروم ، حتماً دست و پام خواهد شکست !
 - می گویم بالا برو ، یا الله !
 بازحمت زیادی بالا رفت و بالای چهارچوبه ایستاد.
 کلوپن مجدداً فرمان داد : پای راست را روی پای چپ
 بیانداز و روی پنجه پا بایست !
 - بالاخره ناقص خواهید کرد !.
 - کلوپن ادامه داد : خیلی پرحرفی رفیق .
 گرینگووار پرسید : خوب ، اگر زنگها صدا نکند ، آنوقت
 پاداشم را چه خواهید داد ؟
 - فقط تا هشت روز شلاقت میزنیم ! .
 - و اگر زنگها صدا کنند ، چه خواهید کرد ؟
 - در آنصورت بالای دار خواهی رفت ! .
 گرینگووار با صدائی گرفته و درد آلود گفت : منکه از این
 کار سر در نمیآورم ! .
 - همین ، باید کیسه راماهرانه از آدمک بدزدی که زنگها
 صدائی نکنند ، میفهمی ؟
 - تا اینجا فهمیدم خوب بعدش ؟
 - آنوقت هشت روز شلاقت میزنیم ! .
 - باید مزه شلاق خوردن را بجشی ، وقتی پوستت کلفت
 شد ، آن وقت می توانی جزء دزدان و جیب بران و ولگردان
 باشی !! .
 گرینگووار گفت : خیلی ممنونم اعلیحضرت ! . .
 و سپس پرسید . خوب اگر اتفاقاً بادی وزید وزنگها صدا
 آمدند ، چگونه بامن رفتار خواهید کرد ؟
 - هیچ ، در مجازاتت کوچکترین تأثیری ندارد ، در

آنوقت نیز جایث بر فراز دار است !.

بیچاره شاعر از ترس میلرزید و چشمان خود را بزنگوله هائیکه سر نوشتش رادر دست داشتند ، دوخته بود و میاندیشید و میگفت آه : چگونه ممکن است که مقدرات زندگی و ادامه حیات يك انسان بارتعاشات زنگوله ای بسته باشد ، در اینصورت ای زنگهای زنگهائی که شیشه عمر مرا در سینه دارید ، خاموش باشید ، صدا نکنید ، زیرا من هنوز امیدهای فراوانی دارم .. ای زنگها مرا یاری کنید !.

دیگر جز اطاعت از اوامر سلطان ابلهان و او باشان چاره ای نداشت . اطرافش را محاصره کرده بودند حتی نمیتوانست فرار کند ، ناگزیر پای راست خود را روی پای چپ انداخت و روی پنجه ها ایستاده دست دراز کرد که کیسه را از آدملك بر باید که ناگهان چهار جوبه از هم گسیخت و زنگها با صدای رسوای خود شیون آغاز کردند . گرینگوار نالید .
تف بر این زندگی !.

و صدایش ، در میان ارتعاشات آهنگ زنگها و خنده ولگردان محو گردید . تازه چشمان خود را گشوده بود که صدای کلوپن را شنید که می گفت : هر چه زودتر کارش را بسازید ! .
آنکاه چند مرد قوی هیکل او را نزدیک دار بردند و در انتظار دستور مجدد کلوپن ایستادند . در اینموقع ناگهان فکری از خاطر کلوپن گنشت و رو را بسوی گرینگوار برگردانید و گفت : شوهر يك زن جیب بر میشود ؟

سپس روی صندوق ایستاد و فریاد زد : ای زنها ، کدامیک شوهر می خواهید ؟!

و متعاقب آن چندین زن را صدا زد و مجدداً افزود : آی

يك شوهر مفت و مناسب !!

چندین نفر جواب دادند : نه ، بدرد ما نمیخورد ، اگر بالای دار برود ، کیفش بیشتر است ، بگذارید تماشا کنیم .
ناگهان دختر فریه و تنومندی جلو آمده گرینگوار را ورننداز کرد و دستی بلباسهای کهنه‌اش زد و گفت : بهترین است که آسوده‌ات کنند ! .

بدنبالش پیره زن نشت روئی برای انتخاب گرینگوار آمد ، ولی اوهم گرینگوار را نپسندید و از برابرش رد شد .
پس از آن دختری جوان و نسبتاً خوشگل پیش آمد و گرینگوار را نگریست ، شاعر تیره روز در اینموقع سر بگوش دختر گذارد و گفت : ترا بخدا مرا از این بلا نجات بده ، آزادم کن .

- نه ، نمی توانم ، اگر اینکار را بکنم رفیقم کتکم خواهد زد !

و به تندی گذشت .

کلوپین گفت : واقعاً که بدبختی ! ..

و باز هم صدازد : آیا هیچکس خریدارش نیست و مشتری ندارد ؟

آنگاه همچون کسیکه بخواهد چیزی را حراج کند ، گفت : يك ... دو ... سه ! .

لحظه‌ای ساکت ماند و بجمعیت نگریست ، ناگهان صدائی از میان گروه بی‌شمار مردم برخاست : اسمرالدا... اسمرالدا! .
صفوف جمعیت شکافته شد و اندام زیبا و صورت دلربای دختر کولی نمایان گشت .

گرینگوار او را شناخت . آری همان بود که عاشقانه در

میدان گرو ، میرقصید و خوش میخواند ، همان بود که با نیروی
سحرآمیز خود ساعتها شاعر بینوا را در پس کوچه های محله
ابلهان و ولگردان و دزدان بدنبال خویش کشانیده بود .
دختر کولی بهمرآه جلی که برایش مثل جان عزیز بود ،
جلو آمد و در مقابل گرینگوار ایستاد و پرسید : اینرا میخواستید ؟
بدار بکشید ؟

- آری ... در صورتیکه او را بشوهری بپذیری ، میتواند
آزاد باشد .

اندکی درنگ نمود . ناز و غمزه از سراپایش میریخت .
کاملا معلوم بود که در دلها نفوذ دارد و بر احساسات و اراده
تمام کسانی که در آنجا ایستاده بودند ، مسلط است . همه بادیده
احترام آمیزی او را مینگریستند .

- قبولش دارم ... آزادش کنید !

در این هنگام کلوپن از فراز صندوق پائین آمده کوزه سفالینی
را به گرینگوار سپرد و گفت : این را بشکن ! .
سپس دست آنندو را در دست یکدیگر گذارده افزود :
برای چهار سال باهم خوش باشید .

اسمرالدا و گرینگوار برخاسته رفتند ، پس از مدتی که
گذشت شاعر خود را در اطاق گرم و مطبوع یافت . هنگامیکه
وحشت مرگ و سستی و بیحالی و سرمازدگی بر کنار رفت و جانی
گرفت ، بیاد عشق و شوریدگی افتاد ، آتش شهوت رفته رفته در تمام
وجودش زبانه می کشید ، دلش می خواست آن اندام هوس انگیز
را در آغوش گرفته بفشارد .

اسمرالدا در اطاق قدم میزد و بشاعر توجهی نداشت ، گاه
گاهی باجلی سخن میگفت . گرینگوار که دیگر بیتاب شده بود ،

بسوی دختر شافت .

اسمرالدا وحشتزده چندین گام عقب‌تر رفت و گفت : چه می‌خواهی ؟

- وه ... تو عشق و آرزوی منی اسمرالدای نازنین !

- نمی‌فهمم ، یعنی چه ؟

شاعر دست جلو برد تا او را در آغوش گرم خود بفشارد ، ولی دختر با چالاکی هر چه تمام‌تر خود را با نسوی اطاق رسانید . در اینموقع کاردی در دستش بود و میدرخشید . جلی نیز در آنسوی اطاق شاخهای طلائی رنگ خود را می‌جنبانید و برای حمله آماده میشد . گرینگوار که از رفتار اسمرالدا چیزی درک نمی‌کرد ، با تعجب بچشمان جذاب و فریبنده دختر خیره شده و لب را بسته بود و چیزی نمی‌گفت .

اسمرالدا سکوت را شکست : اوه ... خیلی گستاخی !

- چرا خانم ، پس چگونه مرا بشوهری خود قبول کردید ؟

- می‌خواستی بگذارم نابودت کنند ... ها ؟

- فقط می‌خواستید مرا از چوبه دار نجات دهید ؟

- مگر می‌خواستی قصد دیگری هم داشته باشم ؟

شاعر که میدید از آرزوهای شیرین خود فرسنگها دور افتاده ، چاره نداشت جز اینکه با وعده‌های دیگری ولو هر چه قدر فریبنده و دروغ باشد ، خود را سرگرم و مشغول سازد ، تنها چیزی که بخاطرش میرسید و آنرا مقدم بر هر فکر و اندیشه‌ای میدانست رهایی از گرسنگی بود ، حالا که عشق خود را ناکام میدید ، میخواست بهتر ترتیب شده خود را از گرسنگی برهاند . جلو رفت و گفت : برخلاف انتظار شما رفتاری نخواهم کرد ، بگوئید بمن غذا بدهند ، زیرا من گرسنه‌ام .

دیری نپائید که شاعر بخوردن سبزمینی و گوشت و شراب
مشغول گشت ، دیگر همه چیز از خاطرش رفته بود ، حتی عشق
بچنان دختری را تمام حواسش بخوردن بود اصلا نگاهی هم
باسمرالدای خوش آواز نمی کرد .

پس از آنکه گرسنگیش فرونشست ، نگاهی باسمرالدا که
در گوشه اطاق با گوسفند زیبایش بازی میکرد ، انداخت . مثل
اینکه خجالت کشید ، زیرا برخاست و گفت : پس شما چیزی
نمی خورید ؟

اسمرالدا سر خود را بالا انداخت .

گرینگوار پس از لحظه ای گفت : خانم .

و چون اسمرالدا جوابی نداد ، افزود : خانم اسمرالدا!
دختر در این عوالم نبود و هیچگونه توجهی باطراف خود
نداشت گرینگوار جلوتر رفته آستین پیراهن او را کشید . اسمرالدا
همچون کسی که از خوابی گران بیدار شود ، یکه خورد و رو
بگوسفند کرده گفت : چه میگوئی جلی ۴۴ .

و کمی نان بحیوان داد .

گرینگوار ، پیش از اینکه اسمرالدا دوباره در اندیشه
خود فرورود ، پرسید : بالاخره نمیخواهید من شوهرتان باشم ؟
اسمرالدا خشمگین بروی نظر افکنده گفت : نه ! .
- عاشق هم نمیخواهید !؟

- نه ! .

ولی این دفعه در میان سخنش یکدنیا کرشمه و ناز
نهفته بود .

- خوب ، برای دوستی هم قبول ندارید ؟

دختر خوش آواز و زیبا پس از لحظه ای سکوت تفکر -
آمیز ، گفت :

چرا، حاضر مثل خواهر و برادر یکدیگر را دوست نداریم!
گرینگووار تکرار کرد : دوستی چیست ؟
دختر ادامه داد : همچون دو انگشت دست در کنار هم
زیستن و مخلوط نشدن ، همچون دو روح زندگی نمودن ...
- عشق چیست ؟

ناگهان از چشمان اسمرالدا نوری درخشنده ساطع شد
و در حالیکه صدایش همچون سیم تار می لرزید گفت :
- هنگامی که دو موجود ، يك زن و يك مرد ، از فرط
دوستداری و علاقه بيك فرشته نیکو خصال مبدل شوند ، عشق
بوجود می آید . عشق یعنی سوختن و بسرچشمه از جان گذشتگی
رسیدن !

سر تا پای دختر یکپارچه اخگر گشته و بزبانش صد
چندان افزوده شده بود . گرینگووار پرسید : عشق هیچکس را
بدل ندارد ، چگونه آدمی را می پسندید !

- يك مرد بتمام معنی که بتواند از من حمایت کند !
گرینگووار ناگهان حوادث گذشته بخاطرش رسید . آن
شب سرد و آن کوچه باتلاقی بیادش آمد ، لبخندی بر لب راند
و گفت : یادتان هست که در چنگال کازیمو دو گرفتار بودید ،
خوب چگونه خلاص شدید ؟

اسمرالدا همینکه قیافه ترس آور کازیمو دو بیادش آمد ،
برخود لرزید !

- واقعاً حیوان وحشتناکی بود !

- چرا بدنبال من آمدید ؟

- خودم هم نمیدانم !

شاعر دنباله سخن را گرفت : این حیوان چه قشنگ است .

- آری ... این خواهر من است !

- اسمرالدا یعنی چه خانم ؟

- نمیدانم !.

گرینگوار ول کن نبود. میخواست به ترتیب شده ، معنی اسم دختر را بداند ، باز هم پرسید : آخر بمن بگوئید چرا بشما اسمرالدا میگویند ...

اسمرالدا یعنی چه ؟!

دختر چون اصرار گرینگوار را دید ، کیسه کوچک چهار گوشه‌ای را که جلد ابریشمی سبز رنگی داشت و بگردنش آویخته بود ، از زیر پیراهن و روی سینه‌اش برداشت و بشاعر نشان داد و گفت :

- شاید بعلت این !.

گرینگوار جلورفت که آنرا بگیرد، ولی اسمرالدا خود را کنار کشید و گفت : نه دست زن ؛ بتوصمه خواهد زد :

- این دعا را چگونه بدست آورده‌ای ؟

اسمرالدا ناگهان انگشت خود را بعنوان سکوت برابر دهان قرار داده کیسه دعا را پنهان کرد !.

گرینگوار مجدداً پرسید : اسمرالدا یعنی چه ؟

- نمیدانم !.

- این اسم از چه زبانی است ، آیا زبان مصری نیست ؟!

- چرا !.

- آیا شما فرانسوی هستید ؟

- نه ، من بچه بودم بفرانسه آمدم ، تقریباً ده سال پیش

از این بود .

ومتعاقب آن زیر لب زمزمه کرد :

پدرم هست پرنده .

مادرم پرنده کوچکی است .

من همچون زورق روی آب طفيلم .

من مثل کشتی سرگردانم و آواره .

مادرم هست پرنده کوچکی .

پدرم هست پرنده .

گرینگوار از اینکه میدید دختر بسخن آمده و دارد
سرگذشت خود و مکتوبات خاطر را پیش و کم بیان میکند ،
فوق العاده خرسند بود . از او پرسید : هیچ از غیب گوئی
اطلاعی دارید ؟

- نه !

- آنجوانی که دست ما را در دست هم گذارد ، کی بود ؟

- کلوپن رئیس قبیله وسلطان محله را میگویی ؟

- آری ... همان که ما را بهم داد !

- نام تو چیست ؟

یکدنیا عشوه و ناز و دلبری و طنازی در سخنانش نهفته
بود ، گوئی می کوشید که بتمام معنی خود را نشان دهد .
اسم من گرینگوار است !

- عجب اسمی است ، من این اسم را دوست ندارم .

ممکن است هنگامی کنه مرا کاملا شناختید ، آن وقت

دوست بدارید ؟

و متعاقب آن افزود : بگذارید زندگی خودم را بگویم
و آن چنان که تاکنون بوده و هستم ، خود را بشما معرفی کنم .
آری بیست سال پیش از این و در آن هنگامیکه پاریس در محاصره
دشمن بود ، پدرم را بدار آویختند و شکم مادرم را پاره کردند !

پدرم زندگی آرام و بیسر و صدائی داشت و اجاره دار مزرعه بود . شش ساله بودم که پدر و مادر خود را ازدست دادم . از آن پس بکه و تنها و بی یار و یاور با سروپای برهنه در کوچه های پاریس آواره شدم زندگی سخت بود . جایی نداشتم که بخوابم و اغلب شبها به چنگال شب گردان افتاده مرا با خود برده بزندان میانداختند . آه ... چه شبهای درازی که با گرسنگی و بیخوابی گذراندم !

هنگامیکه بسن شانزده سالگی رسیدم ، داوطلب خدمت در ارتش شدم ، ولی مرا بواسطه لاغری و ضعف مزاج نپذیرفتند ، آنگاه تصمیم گرفتم که در جامه کشیشان درآیم ، ولی آخر چگونه ممکن بود ، مگر میشد با آنهمه لاقیدی و ولگردی و عدم پارسائی ، بچنین مقامی رسید ؟!

شاگرد نجار شدم و پس از چندی با اینکه سواد خواندن و نوشتن نداشتم ، داوطلب آموزگاری گشتم ، اما بدبختانه هیچکدام از این کارها گرهی از کارم نگشود ، زیرا من بیکاره بودم . تنبل بودم .

رفقایم پیشنهاد میکردند که با آنها بدزدی بروم ، ولی نه ، من نمی خواستم دزد باشم !

سرانجام شاعری را برگزیدم ، زیرا اینکار لااقل از دزدی بهتر است سالها است که با شاعری روزگار میگذرانم . نمایش امروز اثر خامه من بود و من این ذوق و ابتکار و سلیقه را مرهون نیکیهای کلودفرلو کشیش کلیسای نوتردام میدانم ؛ آری ... آثاری دیگری هم دارم و راجع بستاره شناسی و ساختن گلوله کتابی نوشته ام .

گرینگووار لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت : حالا

فهمیدید که شوهر بدی نیستم؟!

مجدداً ادامه داد: اگر پول نمایشم را بردارند، خیلی پولدار میشوم آنوقت خوش خواهیم بود و هرطور که دلتان خواست باهم زندگی میکنیم. اگر مایل بودید عاشقانه یکدیگر را دوست داشته زن و شوهر میشویم و در غیر این صورت مثل خواهر و برادر باهم رفتار خواهیم کرد.

اسمرالدا که غرق اندیشه‌های خود بود، ناگهان زمزمه‌ای کرد و گفت: فبوس!

و سپس بچهره گرینگوار نظر افکند و پرسید: فبوس یعنی چه؟!

- یعنی خورشید!

اسمرالدا مثل کسیکه مفهوم کلمه‌ای را درک نکرده و یا آنرا خوب نشنیده است، مجدداً پرسید: خورشید! ...
- آری ... فبوس کلمه‌ای لاتینی است ... یعنی رب‌النوع زیبایی ووجاهت! .

اسمرالدا فریفته این کلمه شده بود و بآن میاندیشید، از خود بیخود شده بود و بهیچ چیز توجه نداشت. همچنانکه ایستاده بود. ناگهان بازوبندش بزمین افتاد، از صدای افتادن بازوبند بخود آمده خم شد آن را از زمین برداشته و در اطاق مجاور پنهان شد و در را محکم بست.

گرینگوار که خود را تنها دید، از روی یأس و ناکامی نگاهی باطراف اطاق افکند، جز صندوقی که میشد آن را بجای تخت‌خواب بکار برد، چیزی نیافت. متفکرانه خود را روی صندوق انداخت و گفت: چه عروسی شگفت‌انگیزی! ..

روزی که کازیمودورا در کلیسای نتردام و در محل کودکان سرراهی گذارده بودند ، مصادف با روز شنبه هفدهم عید مسیح سال ۱۵۶۷ بود در آن روز گروه بیشماری از زن و مرد و روحانیون برای انجام مراسم مذهبی بکلیسا آمده بودند . تختخواب چوبینی که کازیمودورا آن خفته بود ، کنار مجسمه‌ای قرار داشت و در جلو تختخواب کاسه مسینی گذارده بودند و گاه گاهی یکنفر از آنجا گذشته و پولی در آن میافکند . قیافه عجیب کودک برای کسانی که در ردیف اول نشسته و تماشا می کردند ، باعث گرمی و خنده شده بود .

کازیمودواز هنگامی که آنهمه نگاه را متوجه خود میدید ، شروع به گریه کرده بود و پی در پی در جایگاه خویش میلولید . در اینموقع پرزنی به رفیقش اشاره‌ای کرده پرسید : خواهر این هیولا چیست ؟

زن دیگری که با کنار دستیش در باره کازیمودو حرف میزد از تعجب لب را بدندان گزیده گفت : بین چه بچه‌ای درست کرده اند . عجب زمانه‌ای است !؟

– من نمیدانم چطور بچه درست میکنند . ولسی همینقدر میدانم که نگاه کردن بچنین موجودی گناه است . این سومین معجزه است . هشت روز پیش از این ، یکنفر زواری رامسخره کرد و فوری گم شد ، الان کسی نمی‌داند کیجاست ؛ غیرممکن است که این دیو ترسناک عیسوی باشد ، حتماً بچه یهودی است ؛ باید او را در آتش افکند و سوزانید !..

– بدبخت دایه‌ای که بخواهد پستان بدهان چنین خوک‌ی

بگذارد ، حتماً هیچکس قبولش نخواهد کرد .

هر لحظه بر تعداد تماشاچیان افزوده می‌شد ، درحقیقت کودکی با آن قیافه و اندام دیدنی بود . آدم از دیدن قیافه زنده و موهای قرمز و دندانهای بی ریخت و بدقواره‌ای که داشت ، چندشش میشد .

زن خوش لباسی با دختر شش ساله‌اش از کنار گهواره کازیمودو گذشت و پولی درکاسه انداخته گفت : این از جهنم افتاده ؟

یکی از درباریان که باخانمش آنجا بود ، پرسید : این دانه درشتی که روی چشمش دیده میشود ، علامت چیست ؟

کشیش گفت این نطفه شیطان است ، نشانه وقوع حوادث و بدبختیهای بیشماری است که ممکن است در آینده روی دهد ؛ پیرزنی از صف پائین نالید : ای خدای من ... پارسال طاعون آمد و امسالهم می‌گویند انگلیسها می‌آیند ! . . آه چه خواهد شد ؟

پیرزن اولی پیشنهاد کرد: او را بسوزانید تا کشور از شرش آسوده شود ! .

هر کسی چیزی می‌گفت و اظهار عقیده‌ای میکرد ، فقط یکنفر کشیش جوان که همچنان ساکت ایستاده و بسخنان دیگران گوش میداد ، ناگهان بآرامی و وقار ویژه‌ای صفوف جمعین را شکافت و جلو آمد و بر بالای تختخواب ایستاده دست روی کودک نهاد و گفت : این کودک را بمن بدهید ! من بفرزندای خویش قبولش دارم ! .

- سپس کودک را برداشته بسینه چسباند و از کلیسا خارج شد زنهای متعصب و خرافاتی که در انتظار آتش زدن کودک بودند ،

غرولند آغاز کردند و کشیش جوان را بیاد تهمت و افتراء گرفتند، پیرزنی اشاره‌ای بر فیتش کرد و گفت: خواهر جان، نگفتم که این کشیش جوان حيله باز است و بسايد از او ترسيد؛ ولي كلود فرلو هرگز حيله باز و فرومايه نبود. او در خانواده‌اي تربيت يافته بود كه به نيكوئي و پاكدامني شهرت داشتند، پدر و مادر وي او را از كودكي بدبستان علوم ديني فرستادند. او بزودي توانست زبان لاتيني را فراگيرد، در دبستان هرگز كودكي را از خود نرنجانيد، همه دوستش ميداشتند، زيرا تا آنجا كه دستش ميرسيد بدوستان و همدرسان خويش كمك كرده آنان را نوازش مي نمود. اودر شانزده سالگي در تمام رشته‌هاي علم و دانش متداول زمان خود، دست داشت و فلسفه و پزشكي و جراحي و زبان‌هاي عبري و لاتيني و يوناني را بخوبي ميدانست و اغلب با دانشمندان به مباحثه ميپرداخت.

تا هيچده سالگي سرگرم كار خود بود. سر راروي كتاب انداخته بنخوشه چيني آثار بزرگان و دانشمندان مي پرداخت و بکسي كاري نداشت، ولي ناگهان در زندگي وي طوفان سهمناكي خروشيد و آن زندگي آرام و خالي از تشويش را بهم ريخت. او .. سال ۱۴۴۶ چه سال هولناكي بود!

طاغون بيداد ميكرد و در محله دارالفنون همه مرده بودند. چهل هزار نفر از مردم پاریس چشم از جهان پوشيده و باغوش خاك رفتند، وحشت و دستپاچگي و دلهره همه زندگان را تهديد ميكرد. كلود فرلو كه محل درس را از ياران و دوستان يكدل تهيهديد، با هزاران درد و اندوه بسوي خانه شتافت تا از پدر و مادر خويش سراغي گيرد، ولي هنگاميكه بخانه رسيد، سانحه هولناكي در زندگي خود حس كرد! از آنخانه جز گريه

كودك خوردسالی كه درون گهواره دیده میشد ، صدائی بگوش
نمیرسید ، جلوتر رفت و ناگهان جسد بیجان پدر و مادر خود
را كه دراطاق افتاده بودند ، دید دلش فرو ریخت ، زیرا
عزیزترین كسان خود را برای همیشه از دست داده بود. بگهواره
نظری افكند و سنگینی مسئولیت سرپرستی برادر خورد سال را
برشانه‌های خویش حس كرد و دورنمای حقیقت تلخ زندگی را
با چشمان كنچكاو نگریست ، بخوبی دریافت كه دیگر نخواهد
توانست با كتاب و درس خود را سرگرم سازد .

ازنخستین دیدارژان برادر كوچكش دردل نسبت باو احساس
محبت و علاقه شدیدی نمود . از آن پس از تمام علائق زندگی دست
كشید و خود را وقف ژان كرد ، مثل مادر او را میپرستید و تازه
معنی دوست داشتن را حس میكرد . تازه میفهمید كه زندگی
تنها سرگرمی‌های تحصیل و آموختن فلسفه و علم و دانش نیست ،
بلكه چیزهای دیگری نیز در این دنیا وجود دارد. آری... تازه
به نیروی عشق و علاقه واقف شده بود. ولی هنوز نمیدانست كه سوزش
والتهاب دل سودازده و عاشق را با محبت و علاقه بخویشان نمیتوان
تسلی بخشید ! .

كلود فرلو ، ژان كوچك را برداشت و يكسره بمزرعه پدر
رفت و در آنجا سراغ زن آسیا بانی را كه كودك خود را شیر میداد
گرفت و چون او را یافت ، ژان را باو سپرد. كشیش جوان حتی
يك لحظه از اندیشه برادر غافل نبود . بزودی دارالفنون را ترك
گفت و فقط اوقات فراغت و بیکاری را بتفحص در علوم دینی و
مسائل مذهبی میپرداخت .

عشق و محبت بژان او را چنان مشغول ساخته بود كه تصور
نمیكرد چنین عشقی ، عشق بتربیت برادر ، میتواند ویرا از
تمایلات جنسی بی نیاز سازد . پس با خود اندیشید : من زن نمیگیرم .

دیری نگذشت که بمقام کشیش کلیسای نتردام نائل گردید، او درحقیقت دریای فضل و کمال بود و بخاطر همین تسلط و دانائی بی پایان در نظریک مشت مردم تهی مغز و خرافاتی، بجادوگری متهم شده بود.

آن روز، یعنی روزشنبه هفتم عید معراج مسیح، او برای موعظه بکلیسای نتردام آمده بود، وقتیکه چشمش بجایگاه کودکان سرراعی افتاد و آن هیولارا دید، ناگهان بیکسی و یتیمی ژان بخاطرش رسید، غباری از اندوه بردلش سایه افکند، زیرا باخود میگفت: بالاخره منم اگر بمیرم، ژان عزیزم را در این جایگاه خواهند گذاشت.

بخاطرش سلامتی برادرش، آن کودک زشت گوژپشت و یکچشم را از جایگاهش برداشت و رفت و نامشرا (کازیمودو) نهاد! هیچکس ندانست درانتخاب چنین نامی چه اسراری نهفته بود، آیا کلودفرلو از این اسم منظور خاصی در نظر داشت! ... و آیا مناسبتی بین آن اسم و آن روز نبود؟!

از آن پس کلیسای نو نتردام جایگاه زندگی کازیمودو گردید و بیدها که وی بزرگ شد، نواختن ناقوس کلیسارا بعهده گرفت. از نخستین روزی که کلیسارا شناخت، بان دل بستگی یافت. تمام روز و شب در آنجا میگذشت و حتی یکدقیقه هم نمیتوانست خود را راضی کند که آنجا را ترک گوید. او از مردم بریده بود، همه برایش بیگانه بودند و جز چهار دیوار کلیسای نتردام اصلا جائی را نمیشناخت! ... دست نیرومند حوادث او را بواسطه بی کسبی و تنهایی و نقص اندام از آغوش اجتماع رانده بود و در زندگانی یار و یابوری جز کلودفرلو و محبوب و معشوقه‌ای بغیر از ناقوسها نداشت.

گلودفر لو هنگامی که ناقوسها فریاد میکردند ، از شادی در پوست خود نمی گنجید ، شادی او پدیری که تازه فرزندش میخواست حرف زدن او را یاد بگیرد بی شباهت نبود : کشیش جوان کازیمودو را دوست میداشت ، وی بازحمت فراوانی حرف زدن را با او آموخت . کازیمودو از مادر ، یک چشم و قوز پشت و چلاق متولد شده و هنوز بچهارده سالگی نرسیده بود که در اثر صدای زنده و گوش خراش ناقوسها شنوائی خود را از دست داد ، مثل اینکه روزگار با وی لجباجت و عناد داشت : زیرا این یکتا عنصر بدنش را هم که سالم بود ، معیوب گشت ، ولی کازیمودو با تمام این خصوصیات و با این وجود ناقص و بی مصرف ، با چالاکی از دیوار و گلدسته های کلیسا بالا میرفت و همچون مار میخزید .

هنگامی که کازیمودو آخرین وجود و عضو سالم خویش را از دست داد ، ناگهان اخلاقش تغییر یافت و دیگر حتی با گلودفر لو جز بهنگام ضرورت و از روی اکراه حرف نمیزد از مردم بدش میآمد . او هرگز شرور و شیطان نبود ، ولی مردم او را بسوی شرارت سوق میدادند ، زیرا در تمام عمرش جز تمسخر و دشنام حاصلی نداشت ، او مجسمه های سنگی کلیسا را که مزاحمش نبودند ، و بقیافه اش نمیخندیدند ، دوست میداشت و عاشقانه با آنها راز و نیاز میکرد ، بیشتر از همه با هنگ ناقوسها علاقمند بود و قتی که زنگها صدا میکردند ، گوئی زبانشان را میفهمید ، زیرا با آنها سخن می گفت و از همه شگفت تر اینکه آن دوناقوس بزرگی که بر فراز سر در کلیسا دیده میشد و همانها گوشش را کر کرده بودند ، از تمام ناقوسها بیشتر دوست میداشت . هنگامی که این دوناقوس فریاد میزدند ، جان افسرده و دردمند و روح آزرده و مجروحش شاد میگشت ، کازیمودو کمی از صدای ناقوس بزرگ را هنوز میشنید و آن ناقوس سوگلی تمام معشوقه هایش بود .

وقتی که زنگها در اثر ضربات متوالی بحرکت میآمدند، او ناگهان دچار احساسات تند و سرکش عشق گشته همچون عاشقی که دلدار را در آغوش گیرد، ناقوس را در بغل میفشارد و دستها را محکم بطنابها آویخته و پاها را دور ناقوس حلقه میکرد و با آن براز و نیاز مشغول می‌شد. آهنگ رسا و موجدار ناقوس بزرگ تا ۲۴ کیلومتر بگوش میرسید و این خود برای مردمان عامی و خرافاتی و کهنه پرست، یکی از معجزات و کرامات بود و بان اهمیت فوق‌العاده‌ای میدادند.

درحقیقت کازیمودو روح نوتردام بود و نوتردام بدون وجود او کلیسایی خالی از رونق بنظر میرسید و به جمجمه و صورت انسانی که دیدگانش را کنده باشند و محروم از بینائی است، شباهت ویژه‌ای داشت.

آری ... کازیمودو از همه‌ی مردم کنار گرفته بکلیسا و ناقوسها و کلودفر او پناه آورده بود، کلود فر لو را همچون جان خود دوست میداشت، زیرا بخوبی میدانست که او تنها کسی است که ویرا از آوارگی و بیکسی رها نیده و حرف زدن را یادش داده و سرانجام او را عهده دار نواختن ناقوسهای کلیسای نوتردام نموده است. مگر کازیمودو چه میخواست؟!

سپردن ناقوس بزرگ باو، همان نشاط و لذتی را داشت که دودلدار از دیدار یکدیگر میبرند، دیگر هیچ چیز نمیخواست، گوئی بوصال محبوب عزیز خود رسیده بود!.

از آن هنگام که شنوائی خود را از دست داد، تنها باعلامات و اشاراتی که مخصوص خود او و کلودفر بود، میتوانست منظور او را دریابد. از آن پس هیچکس از اشارات آنان سردر نمیآورد. کازیمودو نسبت به پدر خود، نسبت به کلودفر لو رها ننده خویش، فوق‌العاده حق شناس بود. اصلا حق شناسی جزء نهادش بود و

همچون غلام حلقه بگوش و سگ با وفائی که از بزرگترین فداکاری و جانپازی در راه صاحب خویش چشم پوشی و مضایقه ندارد ، بنظر میرسید . او تمام قدرت و اختیار خود را در کف کلودفرلو گذارده بود و اراده و تمایلات جداگانه‌ای از خود نداشت و همانطور خود را تسلیم نموده بود که يك اسب و فیل خود را مطیع و سرسپرده صاحبان خویش میسازند .

آنسال ، یعنی سال ۱۴۸۲ کازیمودو بیست ساله بود و کلودفرلو ۳۶ سال داشت . کازیمودو تازه پا بسن جوانی می‌گذارد ، در صورتیکه کلودفرلو از نردبان جوانی بالا رفته و بسوی جاده کهولت و پیری گام برمیداشت ، او اکنون دیگر گذشته از توجه بدرس و اندوختن دانش و حکمت ، در اندیشه برادر نیز بود ، ولی برادرش ژان فرلو که تازه دوران پرشور و شرجوانی را می‌گذراند ، رفته رفته به بیماری و عیاشی و تنبلی می‌گراید و از درس خواندن کاهلی مینمود . در مدرسه فتنه انگیزی میکرد . یکروز همشاگردان خود را بعلت دشمنی و کدورتی که باباده فروشی داشت ، تحریک نمود و آنانرا وادار بفارت دکان باده فروش کرد ، بیچاره دکاندار چون دستش از همه جا کوتاه بود ، ناگزیر بکلودفرلو شکایت کرد .

ولی کلودفرلو در برابر رفتار ناهنجار و زشت چنین برادر عیاشی چه میتوانست بکند ؟!

هیچ راهی جز اینکه خودرا سرگرم مطالعه نموده و هر لحظه بردانائی خویش بیافزاید و ازاین راه بر خاطر آزرده مرهمی بگذارد و از رفتارناستوده برادرغافل باشد ، بهترین بود . آری ... درجهان بهتر از اندوختن علم و دانش چیزی نیست . ولی کلودفرلو ازاینهمه تلاش جز رنج و ناکامی بهره‌ای نداشت ، با اینحال همچون تشنه‌ای که در بیابانی بدنبال آب

میگردد. روز بروز بتلاش خود میافزود و بزودی جادوگری و اسطرلاب را فراگرفت و کتاب های نیکلا فلامل را مورد مطالعه قرار میداد و شبهای تنهایی، آرام آرام بسوی خانه آن مرحوم میرفت و در گوشه و کنارها و بیغوله های آن خانه برای یافتن چیزی که بتواند بمعلوماش بیافزاید، بکنجکامی میپرداخت عقیده داشت که نیکلا فلامل پیش از مرگش در زوایای آن خانه نیمه مخروبه اسراری از جادوگری و کیمیا سازی پنهان نموده است. کلود فرله بدنبال ایده آن و هدف خود تمام آن خانه را شکافت و زیر و رو کرد. گذشته از آن، کلود فرلو به رنگ آمیزیها و ریزه کاریها ای که با دست معماران هنرمند در کلیسای نوتردام بوجود آمده بود، علاقه فراوانی داشت و پیش خود تصور میکرد که در آنجا نیز گنجینه‌هایی پنهان است، بیشتر وقت خود را در گلدسته میگذرانید و حجره‌ای را خلوتگاه خویش قرار داده بود و هیچکس نمیتوانست بدون اجازه وارد آن شود. در نیمه های شب، ناگهان نور قرمز رنگی از پنجره گلدسته نمایان گشته خاموش میشد باز میدرخشید و سپس جای خود را بتاریکی میداد. انسان از دیدن چنان نوری، آنهم در نیمه های شب در شکفت میشد. این نور شکفت انگیز برای پیر زنان دستاویز خوبی بود میتوانستند کلود فرلورا متهم سازند، آنان با خود می گفتند: بازهم کلود فرلو با آتش جهنم بازی میکند!

رفتار اعجاب آمیزی که بیشتر به کیمیا سازان و جادوگران شبیه بود تولید سوء ظن نموده و مردم او را جادوگر و کازیمودو را شیطان مینامیدند هر چند گروه بسیاری از مردم کلود فرلورا دوست داشته و گرامیش میداشتند ولی این تجلیل و قدردانی نمیتوانست مانع از حس نفرت و کینه دیگران نسبت بوی باشد، همه تصور میکردند بالاخره روزی این شیطان بد ترکیب و

ترس آور پپاداش خوبها و خدمت گزارهای گذشته خود نسبت به کلودفرلو ، هنگامیکه پایان خدمتش فرارسد . سرانجام روح او را با خودوی خواهدبرد ، در حقیقت مردم کازیمودو را شیطان مأمور قبض روح کلودفرلو میدانستند .!

از آن هنگام که کلودفرلو بدنبال طلسم و جادوگری و رمل و اسطرلاب رفته و اوقات خود را در این راه می گذرانید ، کاملاً محسوس بود که وی شعور خود را اندکی از دست داده است . همیشه متفکر و غمگین و مبهوت بنظر میرسید . موهای سرش ریخته بود و جز چند رشته مو در اطراف سرش دیده نمیشد ، وقتی که میخندید معلوم بود که اندوهی جانگداز او را شکنجه میدهد . درخنده هایش یکدنیا تلخی و ناکامی موج میزد . گاهی این رنج بمنتهای شدت میرسید . دلش میخواست یکه و تنها باشد . از همه کس میگریخت و هر وقت زنی را در برابر خود مییافت ، بلادرنگ صورت خود را میپوشانید .!

سال ۱۴۸۱ که دختر شاه میخواست وی را ملاقات کند ، از دیدار او خودداری نمود ، کلودفرلو نسبت با آوازه خوانها و صحرانشینان دوره گرد دشمنی ویژه ای داشت و بخاطر همین کینه جوئی و عداوت به پیروان خود دستور داده بود که از معرکه گیری و آواز خوانی آنان جلوگیری نمایند ، بعدها نیز فرمان داد که جادوگران را بسختی مجازات کنند .

این دستورات کوچکترین تأثیری در قضاوت مردم نداشت ، کلودفرلو هنگامیکه با کازیمودو از کلیسا خارج میگشت مورد مسخره و دشنام زن و مرد و کوچک و بزرگ قرار میگرفت ، ولی آندو هرگز از دشنام مردم وحشتی نداشتند ، زیرا کلودفرلو همواره در اندیشه های خود بود و بسختن مردم اعتنائی نداشت و کازیمودو هم از نعمت شنوائی محروم بود !

بامداد روز هفتم ژانویه همان سال، یعنی یکروز پس از برگزاری جشن پادشاهان و ابلهان، هنگامیکه روبرت دستو توپل رئیس دادگاه ازبستر خواب برخاست فوق العاده عصبانی و دلننگ بود. علت آنهمه افسردگی و پریشانی برای خودش هم نامعلوم بود. وی هنگامی که بداد گاه وارد شد دستیارانش محاکمه را شروع کرده و عده‌ای در گوشه و کنار ایستاده مشغول تفریح بودند. دادستان با گوشه‌های سنگین خود تمام حواسش متوجه محاکمه بود و بداد و فریاد و هیاهوی اطراف توجه نداشت و تنها چیزی که او را شکنجه میداد، دلقک بازی و مسخرگی ژان فرلو برادر کشیش کلیسای نوتردام بود!

این جوان از مکتب گریخته و عیاش، هنگامیکه مجرمین را بداد گاه می‌آوردند، بلا درنگ شوخی نموده متلکی می‌گفت. آنروز بیشتر گناهکاران و مقصرین زنهای کوچه گرد و صحرا نشین بودند و غالباً دادگاه آنان را بجریمه نقدی محکوم مینمود. ژان فرلو همچنان که سرگرم شادکامیها و مسخره گیهای خود بود، ناگهان چشمش بیکی از مجرمین که دستش را محکم بسته بودند و در میان چندین مأمور قرار داشت افتاد، درحالیکه دهانش از تمجب بازمانده بود رو بن پوسپن رفیق خود را صدا زد: این را ببین، این کازیمودو پادشاه دیروزی است، او را آورده اند اینجا! . . .

کازیمودو ساکت و آرام در برابر میز دادگاه ایستاده بود. زنها مسخره اش کرده میخندیدند، و او از فرط عصبانیت داشت

دیوانه میشد شراره خشم و انتقام از دیدگانش میبارید مستنطق دادگاه پرونده کازیمودو را ورق زده مطالعه میکرد، آنچنان درمیان اوراق پرونده فرورفته بود که گوئی میخواست ثقل سامعه خود را پنهان سازد. پس از لحظه‌ای سر را از روی پرونده بلند کرد و گفت: اسم شما چیست؟

بیچاره کازیمودو هم کربود. صدای رسوا و زنده ناقوس‌ها کار خود را کرده بودند!

مستنطق که هرگز تصور نمیکرد منتهم از نعمت شنوایی محروم باشد، بگمان اینکه کازیمودو پاسخ سؤال او را داده است، پرسید: چند سال دارید؟ کازیمودو همچنان خاموش ایستاده بود و چیزی نمیگفت.

مستنطق مجدداً گفت: بسیار خوب، اکنون کسب و کار خود را بگوئید؟

صدای پیچ‌وقضات و همهمه و غوغای تماشاچیان که جریان را بخوبی فهمیده بودند بگوش میرسید. قاضی ادامه داد، شما بعلت بی‌نظمی و شرارت و سوء قصد بناموس یک دختر دیوانه کولی و اهان‌ت بمأمورین اعلیحضرت پادشاه متهم هستید، چه می‌گوئید، لازم است در این خصوص جریان را شرح بدهید!

آنگاه رو بمنشی دادگاه نموده گفت: آیا جوابهای منتهم را نوشتید؟

ناگهان صدای خنده تماشاچیان در فضای دادگاه منعکس گشت زیرا این پرسش یکباره تمام آن احتیاط کاریهارا نقش بر آب نمود. کازیمودو که خنده تماشاچیان را دید، شانه‌هایش را بالا انداخت مستنطق بگمان اینکه کازیمودو جواب تند و توهین آمیزی بسئالات او داده است ابروها را درهم کشیده

کازیمودو را مخاطب قرارداد و گفت : ترا بالای دار خواهیم فرستاد ، آدم خودت را بشناس ای بی شرم .
سخنان مستنطق بیش از پیش بسموج خنده تماشاچیان افزود ، حتی مأمورین نیز نمیتوانستند از خنده خودداری کنند ، تنها کسی که در آن میان ساکت مانده و علت خنده را هم نمیدانست ، کازیمودو گوژپشت نتردام بود .

مستنطق همچنان ادامه میداد : ای رذل ... بداد گاه توهین میکنی . توهین به مستنطق داد گاه پاریس ؟! من وظیفه دارم که از فساد اخلاق و رذالت و هر ج و مرج جلوگیری کنم ، مگر مرا نمیشناسی ؟ مستنطق تازه چانه هایش گرم صحبت شده بود ، آه ... امان از وقتی که چانه آدم کر گرم صحبت شود .
رئیس داد گاه در را گشوده وارد شد .

مستنطق گفت : آقای رئیس ... این متهم بداد گاه توهین میکند ، مجازاتش باشما .

پس در جای خود نشست و عرق از روی پیشانی سترد . رئیس داد گاه بانگه خشمگینی کازیمودو را بر انداز نمود و پرسید :
برای چه ترا اینجا آورده اند ؟
کازیمودو بنصورتی که رئیس داد گاه نامش را میپرسد ، با صدای خشنی گفت : کازیمودو ؟

این آهنگ ناموزون و این جواب نامناسب و بی موقع دو باره تماچیان را بخنده انداخت .
- مرا هم مسخره میکنی ؟

کازیمودو باز بخیال اینکه شغل او را میپرسد ، گفت :
ناقوس زن کلیسای نوتردام !

- حالا میگویم آنقدر شلاقت بزنند که برای همیشه

مسخرگی را فراموش کنی .
کازیمودو مجدداً افزود : تقریباً بیست سال دارم ، سال
تولد من درست بیادم نیست ! .

عصیانیت رئیس دادگاه از حد گذشته بود و بمأمورین
رونموده پی در پی فریاد میکرد : یاالله... این حقه بازرا یکساعت
در کوچه و محله بگردانید و شلاق بزنید ... و قبلاً بمردم اطلاع
دهید که همه برای تماشا بیایند ! .

ناگهان ژان فرلو گفت : آفرین .. چه حکم بجائی ! .
و بدنبال آن فحشی داد و گفت : دوازده (سو) جریمه
دشنام اوست ، و نصف این جریمه متعلق بکلیساست ، آری من
در آنجا عبادت میکنم و از ارادتمندانم ! .

بزودی حکم محکومیت کازیمودو صادر گشت و برای مهر
شدن آماده گردید . هنگامیکه منشی دادگاه مفاد حکم محکومیت
کازیمودو را پیش مستنطق برد ، از حال زار او فوق العاده
نگران بود . برای اینکه بتواند مجازاتش را اندکی تخفیف
دهد ، فکری اندیشید و آنگاه سردر گوش مستنطق گذارده گفت :
این بیچاره نمیشود ! .

مستنطق که نمیخواست کسی از کبر بودنش آگاه شود ،
گفت : خوب حالا که اینطور است ، بگذارید پس از خوردن
شلاق یکساعت هم بر بالای برج عذاب همچنان بماند .
و بدینگونه حکم را اصلاح نمود و آنرا مهر کرد .

اکنون بمیدان گرو باز گردیم !

آنجا ، در آن گوشه میدان حجره کوچکی که دارای يك پنجره است وميله‌های ضخیمی دارد، دیده می‌شود این حجره از سه قرن پیش از این در تاریخ فرانسه معروفیت بسزائی دارد، زیرا پس از کشته شدن رولاند، در جنگهای صلیبی ، دختر او که پس از مرگ پدر زندگی را بر خود حرام میدانست ، در آنجا مسکن گزید و بیست سال تمام شب و روز در انتظار رسیدن مرگ، برفقدان پدر گریست وهمگی علائق زندگی خود را به بینوایان و درماندگان بخشید. او پیش از مرگ گور خود را تعیین کرده و در آن قرار گرفته بود و روزانه بلقمه نانی که مردمان رهگذر و خیراندیش برایش بجا می‌گذارند ، قناعت میکرد . او در پایان واپسین عمر خویش وصیت کرد که حجره او از آن جایگاه زنان و دختران و مادران دلشکسته و دردمندی که بیمهریهایی روزگار کام شیرینی نیافته‌اند ، باشد .

از آنروز ببعد هر دردمندی که دستش از رسیدن بکمال مطلوب وایده آل خویش کوتاه میگشت، در آنجا معتکف می‌شد، بطوریکه مردم پس از چندی، همگی فراموشش میکردند و دیگر کسی نمیدانست که او مرده است یا زنده !

در روزگاران قدیم ، پاریس از اینگونه مکانهای ریاضت فراوان داشت و از یمن قدم روحانیون هیچگاه خالی از سکنه نبود و هر گاه اتفاقاً از جان گذشته پاکباخته‌ای وجود نداشت ، بیماران جذامی را در آنجا می‌گذارند .

پس از مرگ مادام رولاند که جنازه‌اش را بینوایان با شکوه فراوانی بخاک سپردند ، فقط آن حجره دو سال خالی از سر نشین داغ‌دیده و تارك دنیا بود و گرنه بعد از آن چه بسیار دخترانی که عمر خود را با سوز و گداز و حسرت و آه در آن دخمه مطرودین پایان رسانیده اند .

ولی پارسی‌های شوخ و بذله‌گو چنین معتقدند . که در میان دختران و زنان تارك دنیا ، زنان بیوه کمتر در آنجا دیده میشد !

آری ... بمیدان گرو باز گردیم. آنجا سه نفر زن جوان که یکی از آنان فربه بنظر میرسید ، باهم سخن میگفتند . آنکه چاق‌تر بود ، گفت : خانم ماهیت تندتر ، ممکن است بتوانیم او را ببینیم .

– نه ، خانم موسنیه ، حتماً خواهیم رسید . او را دو ساعت روی برج عذاب نگاه میدارند .

– خانم ماهیت ، شما تا کنون مجازات متهمین را دیده‌اید؟
– در رمس دیده ام .

– مجازات رمس فقط برای دهاتیها خوب است .

آنگاه روبزن پهلو دستیش که تا آن زمان خاموش مانده بود ، کرد و گفت : اینطور نیست خانم ژروز ؟ گویا در آنجا مردان بزرگی را شکنجه می‌کنند !

زن دهاتی فوق‌العاده دل‌تنگ‌شده و چیزی نمانده بود که عصبانی شود . در این‌واقع خانم موسنیه که از جریان واقف بود ، موضوع و لحن سخن را تغییر داده پرسید : خانم ماهیت ، شما سفیر فلاندر را می‌شناسید و آیا آن کفشدوز را که در سفارت هست دیده‌اید ؟

- آری ... مرد قوی هیکل و تنومندی است !
زن دهاتی هر لحظه میکوشید که بر اهمیت و اعتبار زادگاه
خود بیافزاید .

ماهیت کنار پل را نگرست و ناگهان گفت : آنجا چه
خبر است مردم چرا دورهم جمع شده اند ؟
و ژروز ادامه داد : صدای دایره‌ای هم می‌آید... اوه ،
شاید اسم‌الدا است ، حتماً معرکه گرفته باجلی بازی می‌کند .
- آری . خودش است ، زودتر بیاماهیت ، بیا شگفتی‌های
پاریس را بنگر !

ماهیت در حالیکه کودک خود را در بغل می‌فشرد ، گفت :
آه من از این کولی می‌ترسم ، بیا فرار کنیم ، زیرا ممکن است
بچه‌ام را بدزدد !

و ناگهان پایش لغزید .
ژروز پرسید : مگر دیوانه شده‌ای ، برای چه فرزندت
را بدزدد ؟

موسینه گفت . و اتفاقاً آن زن تارک دنیا هم همین عقیده
را دارد !

ماهیت که گرفتار اضطراب و نگرانی بود ، پرسید : کدام دنیا ؟
- گودول را می‌گویم !

- چنین نامی را نمیشناسم ، گودول کیست ؟
- عجب شما اهل رمس هستید و این‌ها نمیدانید !
و ادامه داد : این زنی که در دخمه قصر رولاند مسکن
دارد ، نامش گودول است .

- همین که ما شیرینی برایش می‌بریم !
آری ... همین ... از نگاهش پیداست که از کولبها

وحشت دارد ، معلوم نیست چرا ؟
- دراینصورت شما چرا از کولیها میترسید خانم ماهیت ،
مگر آنها بشما بدی کرده اند ؟
ماهیت مجدداً بچاهش را درسینه فشرد و گفت : برای
اینکه من اتفاق غم انگیزی را که برای پاکت افتاد ، دیدم ...
خدا نصیب هیچکس نکند !

ژروز پرسید : پاکت کیست ؟ !
- بگذارید سر گذشتش را بگویم ، شما چگونه یکنفر
پاریسی هستید و از این واقعه بی اطلاعید ؟!

وادامه داد: باو میگفتند پاکت گل خندان ، دختر هیجده
ساله خوشگلی بود و این خوشگلی ووجاهت بالاخره اورا پیرنگاه
سقوط و بدنامی کشانید بینوائی و دست تنگی با زیبانی دست -
بدست هم داده اورا از جاده عفاف منحرف نمودند ، او با مادرش
بوضع رقت انگیز و دردناکی روزگار می گذرانیدند اداره
معاششان فوق العاده سخت بود و در سرمای زمستان حتی يك
شاخه هیزم هم نداشتند که خود را گرم نگاهدارند ، ناگهان در
یکی از اعیاد که از کلیسا باز می گشت همه مردم دیدند که او
صلیب طلائی به گردن دارد !

نخستین بار با پسر یکی از متولین محله آشنا شد و مدتها
با هم عشق بازی کردند ، پس از چندی عاشق دوم و سوم را هم رها
کرده و در آخر با یکنفر چراغچی طرح آشنائی ریخت ، سرانجام
عمومیت یافت و مال همه شد هر کس میخواست میتواندست از او
استفاده کند ...

ماهیت دیدگان اشك آلود خود را پاک کرد .
ژروز گفت : اینکه چیز چندان مهمی نیست وانگهی چه

ربط بکولی دارد !.

بگذار دنباله داستان را بگویم :

- آری ... پاکت در شانزده ساله گی دختری زائید اوه ...
چقدر خوشحال شد ، ولی پس از آنکه مادرش مرد و خود را یکه
و تنها دید ، غم و اندوهش فزونی یافت ، دیگر در تمام محله
انگشت نما بود و حتی کودکان سر بر سرش گذارده دشنامش میدادند.
پاکت هنگامی که بسن بیست ساله گی رسید ، مثل تمام
زنان هر جایی و ولگرد پیر شده بود . شب زنده داریها و عیاشی
های پیش از بیست ساله گی ویرا سست و تنبل بار آورده و گونه-
های گل گوش پڑ مرده شده بود و دیگر از آن خوشگلی و طراوت
چهره کوچکترین آناری بنظر نمیرسید و حتی از معاش روزانه
هم تنگی میکشید .

ژروز گفت : داستان کولی را بگو .

موسینه رو به ژروز کرده گفت : اندکی حوصله کن ،
بگذار ببینیم آخرش بکجا میکشد ، آه ... من دلم برای این
گل خندان خزان شده ، سوخت !.

و آنکاه رو بجانب ماهیت برگردانده گفت : باقیش را
بگوئید .

متعاقب آن ماهیت ادامه داد : آری ... بیچاره خیلی
مفلوک و محتاج شده بود ، ولی با تمام این همه مفلوکی و بدبختی
بفرزندش علاقه داشت . تنها علاقه و عشقش متوجه آن دختر بود ؛
پیش از اینکه دختری بزاید یکنفر دزد را دوست میداشت و پس از
آنکه از او بیوفائی دید و این دختر نصیبش شد تمام دوستی و
محبتش را بیای فرزند خود ریخت ؛ عشق بفرزندش او را از

همه چیز بی نیاز ساخته بود ؛ دیگر نه از سرما بیم داشت و نه از گرستگی !

این عشق پاک و مقدس و ملکوتی رفته رفته اندوه و بیگسی و تنهایی و غم بینوایی را از خاطرش محو ساخته طراوت و نشاط جوانی را بوی بازگردانید دوباره همچون روزهای پیش از سقوطش جوان و خوشگل گشت و بازار کساد و بی مشتری رونق گرفت ... دوباره مردم میآمدند !

هرچه بدست می آورد برای فرزندش بزر و زیور و زینت آلات میداد و اصلاً در بند خودش نبود فرزندش راهم چون شاهزادگان با لباس اطلس صورتی که خودش آنرا دوخته بود ، آراسته و زیباترین کفشها را که حتی لویی یازدهم آنرا در خواب هم نمیتوانست ببیند ، برایش خریده بود . آن کفش کوچک و ظریف و آن پاهای قشنگ و نازنین واقعاً بهم جور میآمد ، عزیزم خانم موسنیه ، هنگامی که بچه دار شدی ، آنوقت خواهی دانست که دست و پای کوچک کودک چقدر دوست داشتنی است در جهان موجودی قشنگ تر از کودک نمیتوان یافت .

موسنیه آهی کشید و گفت : من اینرا از خدا آرزو مندم ، ولی باید دید همت آقای موسنیه تاچه اندازه است .

ماهیت دنباله سخن را گرفت : این کودک نه تنها پاهای کوچک و قشنگی داشت ، بلکه در زیبایی اندام و چهره بی نظیر بود چشمهایش درشت بود و موهای سیاهی داشت . من این کودک زیبا را در چهارماهگی دیدم ، مادرش از دیدن آن پاهای قشنگ و دلربا لذت میبرد ، هنگامیکه مشغول کندن و پوشیدن کفشهای فرزندش بود ، بی هیچ چیز توجه نداشت و اگر هم غم و اندوهی میداشت ، در آن لحظات شیرین و فراموش نشدنی از خاطرش محو میگشت .

ژروز گفت : واقعاً داستان شیرین و دلچسبی است ، ولی معلوم نیست این داستان چه ربطی به سرگذشت کولی دارد !

ماعیت گفت : يك روز کاروانی برمس آمد، همراه این کاروان مردان و زنان ژنده پوش و ژولیده موئی بود که هر يك از دیگری زشت تر بودند ، حتی يك زن خوشگل هم در میان شان نبود. بگوشه های شان حلقه های از نقره آویخته بود و با کف بینی و فال گوئی و دزدی امرار معاش میکردند . چنین شهرت داشت که آنان برای آمرزش گناهان خویش بدستور پاپ میبایستی تمام عمر در مسافرت باشند . همچنین مردم عقیده داشتند که آنها بچه هارا نیز میدزدند و با تمام توجه و سفارسی که بزرگان و دانایان برای احترام از این گروه تبهکار میمودند باز هم مردم عامی و مادران گول و خرافی که دلبستگی و تعلق فراوانی بجادوگری و فال داشتند، پنهانی بدیدار آنان میرفتند . مادران اغلب میرفتند که طالع فرزندان خود را جويا شوند و عجب این که در میان اینهمه کودکی که سرنوشت آینده شان را میگفتند، برای نمونه حتی یکی هم بدبخت و سیه روز نبود. آنها هر بچه را که میدیدند ، برای خوشایند مادرش بلادرنگ او را بیادشاهی و عزت و شادکامی وعده میدادند !.

بیچاره پاکت از فرط علاقه ای بدختر خویش داشت، میخواست طالع او را بداند. با خود میگفت آیا ممکن است که فرزند نازنینم در آینده جزء یکی از زنان برجسته و معروف جهان گردد. پاکت در عالم خیال فرزندش را حتی بجایگاه ملکه ارمنستان میرسانید . بخاطر همین دوستداری و امید به آینده پراز احلام و آرزو بود که دختر خود را پیش کولیها برد تا سر نوشتش را بگویند ، دختر تازه بيك سالگی رسیده بود . دختران و زنان کولی که از مشاهده

دختری به آن خوشگلی در شکفت بودند ، همه او را روی دست گرفته نوازش میکردند و میبوسیدند ولی دختر که از مادر خود جدا شده بود و آن قیافه های زشت و نا آشنا را میدید ، میگريست گریه کودک ، مادرش را به ترحم آورده او را در بغل گرفت و سر و صورتش را بوسید و دلناریش داد و در حالیکه غرق در شادی و نشاط بود ، بخانه بازگشت . باو گفته بودند که دخترت خوشگلترین زنان رورگار و ملکه و جاهت دنیا خواهد بود . او از این مزده مسرت بخش از شادی در پوست خود نمیگنجید!

بامداد فردای آن روز ، هنگامیکه مادر از خواب برخاست ، هنوز کودک در خواب بود ، او از این فرصت استفاده نموده سری بهمسایگانش زد و بزودی بازگشت ، اطاقش همچنان در حال سکون و آرامش بود ، پاکت خیال کرد که فرزند دلبندهش هنوز از خواب بیدار نشده است ، ولی ناگهان چشمش بدرب اطاق که بکلی بازمانده بود افتاد و سر تا پایش از ترس لرزید و بسوی بستر کودک دوید ، ولی در آن جا جز کفشهای نازنین و زیبای کودک هیچ چیز نبود . آری اثری از کودک نیافت .

دوان دوان خود را از پلکان بزیرا انداخته و در حالیکه سر و روی را میخراشید ، فریاد زد : کوبچه ام ، فرزند دلبندهم را کی برد ؟

در کوچه هیچکس را ندید ، همه جا خلوت بود ، باز هم دیوانه وار دوید و فریاد زد : اگر کودکم را بعن بدهید يك عمر خدمتگذاران خواهم بود !

در راه چشمش بکشیشی افتاد ، بسویش دوید و گفت : نور دیده ام را بمن بازگردان تا بیاس آن يك عمر در مزرعات آبیاری و شخم کنم .

همچنان میدوید و ناله میکرد و در غم فقدان فرزندش اشک
 میریخت کمتر کسی بود که آن وضع رنت انگیز و دلخراش را میدید و
 میتوانست از گریه خودداری کند. آدم از دیدن سر و صورت
 خراشیده و حالت افسرده و بهت انگیز او دیوانه میشد و دلش
 میسوخت. ناله های ترحم انگیز و دردناک او در سنگ اثر داشت.
 آری .. من با چشم خود دیدم که دادستان بیچارگی او گریست!
 بیچاره پاکت تمام کوچه ها و محله ها را برای یافتن فرزندش
 در نوردید، ولی در پایان روز خسته و وامانده و تهی دست و ناامید
 بخانه بازگشت. یکی از همسایگان برایش گفت که امروز بامداد
 هنگامیکه میخواسته است از اطاق بیرون رود، ناگهان دو نفر
 کولی که بچه های زیر بغل داشتند، باشتاب وارد اطاق او شده و
 پس از لحظه ای دوباره بازگشته و در را بستند و از نظر ناپدید شدند!
 پاکت از شنیدن این سخن نیمه جانی گرفت. خیال کرد که
 شاید بچه اش را برگردانده باشند، پس بلا درنگ برخاست و
 بسوی اطاق رفت. صدای گریه کودکی شنید و این خیال در وی
 قوت یافت. از پلکان اطاق بالا رفته باشتاب خود را بدرون اطاق
 انداخت، ولی ناگهان در برابر دیدگان خود بجای آن کودک
 زیبا و نازنین، هیولای بکچشم و چلاق و چیزی شبیه به بچه آدم
 را دید، چندش شد و رو را برگردانید و فریاد کرد اوه ...
 ببینید این کولیاها پست چه بروز فرزندم آورده اند.
 همسایگان بزودی آن هیولا را از برابر دیدگان مادر
 بیرون بردند، زیرا بعید بنظر نمی رسید که او در نتیجه دیدن آن
 قیافه زشت که در جای فرزندش قرار داشت دیوانه شود، هیولا
 تقریباً چهار سال داشت و تمام همسایگان معتقد بودند که او
 فرزند یکزن کولی است که با شیطان هم بستر شده است!
 زبان بچه را هیچکس نمیتوانست بفهمد، او بطرز عجیبی

تکلم میکرد و سخنانش بهیچوجه شباهت بسخنان یکنفر آدم نداشت .
پاکت ، همچنان ساکت و آرام بکفش های فرزندش
نگاه میکرد گوئی مرده بود ! .

پس از لحظه ای ناگهان سرپایش لرزید و متعاقب آن کفش
را بلب نزدیک نموده بوسید ، آنگاه از گوشه چشمانش سیل اشک
سرازیر گشت ، بیچاره پی در پی مینالید . آه ... کودکم کجائی؟!
آری ... من هر وقت آنروز را بیاد میآورم ، اندوهی
بزرگ قلبم را فرا میگیرد و اشکم جاری میشود .

پاکت ناگهان از جای برخاست و گفت : ای مردم ...
این کولیها بچه ام را دزدیده اند ، بیائید مرا یاری کنید تا کودک
خود را دوباره ببینم ، بیائید برویم بچه ام را از او بگیریم ! .

مردم همه بیارزش شتافتند و بجایگاه کولیها رفتند ، ولی
از آنان اثری نبود . همه رفته بودند و فقط در آن چمنزاری که
بنه گاهشان بود بقایای آتش و چند قطره خون دیده میشد و تکه
پاره های سوخته شده پارچه که روی زمین افتاده بود ، جلب توجه
می کرد پاکت یقین کرد که فرزندش را کشته اند ، از شدت اندوه
دیگر نمیتوانست گریه کند ، فقط لبهایش کمی جنبیدند ، هنوز
یکروز نگذشته بود که تمام هوی سرش سفید گردید و پس از آن
روز سوم ناگهان گم شد و کسی ندانست که کجا رفت ! .

موسنیه گفت : چه داستان جگر خراشی ! .

وژروز افزود : پس بیجهت نیست که شما از کولیها وحشت
دارید ، بعید نیست همین اسمرا لدا هم آدم حيله باز و خطرناکی
باشد ، از طرز رفتار و حرکات فریبنده اش با آن حیوان اینطور
بنظر میرسد که زن مشکوکی است و شاید هم خوراکش گوشت
کودکان است !

ماهیت دیگر حرف نمیزد، ولی نگران و اندوهگین بنظر

میرسید .

ژروز پرسید : بالاخره پایان کار پاکت بکجا انجامید ؟

او که در اندیشه فرو رفته بود ، اسلا جوابی نداد .

ژروز بازوانش را فشار داده مجدداً پرسید ، چه بسرش آمد ؟

— کسی نمیداند ، او هیچکس را نداشت !

و پس از لحظه‌ای افزود : گویا از شهر رمس بیرون رفته

و گدائی آن صلیب طلا را که از نخستین مشوقه‌اش گرفته بود ،

در گورستانی دیده است . آری ، او آن صلیب را که باعث تیره

رویش می‌دانست ، دور انداخته بود . ما خیال میکردیم پاکت

مرده است ، ولی ندیده‌ای می‌گفتند که او را بیرون شهر پاریس

دیده‌اند که با پای برهنه می‌گذشته است و شاید هم خود را در

رودخانه غرق کرده باشد !

موسنیه آهی کشید و گفت : کفش کودک نازنینش چه شد ؟

— هیچکس از آن خبر ندارد .

ژروز پرسید : آن هیولا را چه کردند ؟

ماهیت گفت : کدام هیولا را ؟

— همانکه کولیها بجای بچه‌اش در اطاق گذاشتند !

— شاید او را هم در رودخانه انداخته باشند !

و ممکن است او را سوزانیده باشند ، البته بچه جادوگران

را باید سوزانید ، اینطور بهتر است .

اما نه هیچکدام از اینها نبود ، نه او را سوزانیدند و نه

برودخانه انداختند ، یکنفر کشیش او را برداشت و تعهد کرد که

از او پرستاری کند .

— این کشیشها مردمان غریبی هستند و کارهای شگفت‌انگیزی

انجام می دهند، مگر کسی از شیطان هم پرستاری میکنند ، او اکنون در پرورشگاه است و تا کنون هیچکس قبولش نکرده است. ماهیت گفت : دیگر از او خبری ندارم و نمیدانم کجاست، همانسال شوهرم مرزعه ای خرید و بکار زراعت مشغول شد و ما دیگر بواسطه سرگرمی از آن ماجرا غافل ماندیم .

این سه نفر خانم جوان در حالیکه سرگرم صحبت بودند، بسوی میدان میآمدند ، ناگهان کودک رو بمادرش کرد و گفت: مامان .. کلوچه ام را بخورم ؟!

مادر که تا آن لحظه زن تارك دنیا را فراموش کرده بود ، پرسید : مثل اینکه زن تارك دنیا را فراموش کرده اید، این دخمه کجاست ؟!

موسنیه گفت : خوب شد گفتمی، نزدیک بود یادمان برود! و سپس هر دو بسوی دخمه قصر رولاند رفتند .

کودک با اینکه می دید مادرش اجازه خوردن شیرینی باو نداده است ، غرولندکنان گردن را کج کرد و شانها را بالا انداخت. هنگامیکه آن سه تن به درب قصر رولاند رسیدند موسنیه گفت هر سه مان نگاه نکنیم ، می رنجد با من کمی آشناست ، بگذارید اول من بروم و پس از آن شما را صدا خواهم زد . و خود بسوی پنجره خزید ، ناگهان چشمانش پر از اشک گردید و پس از لحظه ای با اشاره انگشت ماهیت را بجلو دعوت کرد . ماهیت بانوک پاهمچون کسی که آرام آرام به بستر بیماری نزدیک میشود، جلو رفت و آنجا، در کنار تخته سنگ دخمه ، هیکل استخوانی و نحیفی را که زانوها رادر بغل گرفته بود ، نگر بست. گیسوان سفیدش در اطراف صورت پراکنده شده بود و پارچه ای ضخیم به تن داشت و چشمان خود را خیره به نقطه مجهولی

دوخته بود ، مثل يك آدم مرده بنظر میرسید و بمجسمه بیشتر شباهت داشت . موسنیه آهسته گفت : مشغول خواندن دعاست ، حواسش را پرت نکنید .

ماهیت که چنین موجودی را برای اولین دفعه می‌دید ، سر را از پنجره بیرون کشید و گفت : خیلی عجیب است !
و با چشمان اشك آلود دوباره متوجه پنجره گشت و پس از لحظه‌ای ، درحالیکه صورتش از اشك تر شده بود ، سر برداشت و گفت : اسم این زن چیست ؟
- ما بهش می‌گوئیم گودول !

ماهیت گفت : و من او را پاکت گل خندان میخوانم .
آنگاه درحالیکه خود متوجه زن تارك دنیا بود ، چشمش بکفش قشنگی که با اطلس صورتی گلدوزی شده بود ، افتاد و موسنیه را به تماشای آن واداشت .

گودول بآن کفش خیره شده بود و چشم از آن برنمیداشت .
هرسه زن جوان ، موسنیه ، ژروز و ماهیت زار زار مینگریستند ، ولی بیچاره مادر همچنان ساکت و آرام سرگرم اندیشه‌های خود بود و ابدأ باطراف خویش توجه نداشت .
سراجم ، حس کنجکاو ژروز ویرا برآن داشت که او را صدا کند . پس چندین مرتبه ، پشت سرهم گفت : گودول...
گودول !..

صدائی بگوش نرسید . او همچنان خاموش بود .
موسنیه گفت : شاید گوشش نمی‌شنود .
ژروز افزود : بعید نیست چشمانش هم نبیند .
و ماهیت ادامه داد : حتماً مرده است .
دقیقه‌ای سکوت و خاموشی همه جا را فرا گرفت ، پس از

لحظه‌ای کودک که مادر خود را مشغول تماشا دید ، سرخود را داخل پنجره کرد و گفت :

- مامان . بگذار منهم ببینم !

آهنگ روحنواز و مسرت بخش کودک ، زن تارك دنیا را بخود آورد و ناگهان تمام بدنش لرزید و چشم از کفش برداشت و بکودک نظر انداخته بالحنی غم‌انگیز گفت : ای خدای من . پس اجازه بده لااقل بچه دیگران را بنگرم .

دستش را از روی زانو برداشت . در این هنگام شدت سرما را حس کرد و گفت : چه هوای سردی است !

موسنیه جوابش داد : میخواهی آتش برایت بیاوریم ؟ او سرش را به علامت نفی تکان داد .

- بیا از این شراب بخور ، این گرمت می‌کند !

وسپس شیشه شراب را بسوی او دراز کرد ، ولی زن از گرفتن آن خودداری نموده گفت : بمن آب بده !

موسنیه باز هم کوشید که از آن شراب بوی بدهد ، پس از اصرار زیاد گفت : شراب خوبی است ، بیا بخور ، این کلوچه را هم بگیر . مخصوصاً آنرا با آرد ذرت برایت پخته‌ام .

- نه ، نمی‌خواهم ... من فقط نان سیاه می‌خورم !

ژروز که از دیدن چهره غم‌انگیز زن فوق‌العاده غمگین شده بود ، بالاپوش پشمی خود را از تن بیرون آورده گفت : اینرا بپوش . این تورا از سرما محفوظ نگاه خواهد داشت .

- این کیسه لباس همیشگی من است !

موسنیه گفت : خواهر جان ، تازه اول زمستان است ،

مگر نمیدانی دیروز عید بود !!

- آری ... میدانم که دیروز عید بود . دو روز است

کوزه‌ام بی آب مانده، همه فراموشم کرده‌اند و بکار خود مشغولند،
در این جهان بی‌کران هیچ‌کس در اندیشه من نیست، ذغال خاموش
است و خاکستر سرد.

آنگاه لب از سخن فرو بست و سر بزانو نهاد، معلوم بود
که دیگر از حرف زدن خسته شده است.

موسنیه مجدداً پرسید: آیا آتش نمی‌خواهی؟
زن تارک دنیا گفت: چگونه خود را با آتش گرم کنم،
در حالیکه سالهاست دختر نازنینم در آغوش خاک سرد گور
خفته است.

تمام بدنش می‌لرزید، طولی نکشید که روی زانوان
پایش نشست و دست خود را بطرف کودک ماهیت دراز کرد و
گفت: این کودک را خوب مواظبش باشید، زیرا ممکن است
کولیاها او را بدزدند!

و سپس با شدت افتاد و سرش بسنگ خورد صدائی هراس-
انگیز از برخورد سرش با سنگ برخاست. لحظه‌ای سکوت
همه‌جا را فرا گرفت، گوئی مرده بود!..

ولی ناگهان برخاست و افتان و خیزان خود را بکفش
رسانیده آنرا غرق در بوسه کرد، صدای گریه سوزناکش‌بگوش
میرسید او در پناه سنگی خزیده و از نظرها ناپدید شده بود.
ژروز صدایش زد: پاکت!

پیرزن غضب‌آلود و خشمگین از پنجره خود را بیرون پرتاب
کرد و گفت: این صدای کولی است... مرا صدا میزند.
و چون چشمش بگروه بیشماری از مردم که در گوشه
میدان گرد آمده بودند، افتاد، حالت جنون‌آمیزی پا و دست
داده فریاد زد: مرا صدا میزنی کولی بچه دزد... مستخره‌ام
میکنی!.. اوه... لعنت بر تو... لعنت... لعنت!..

در همین هنگام گناهکاری را برای مجازات آوردند . دست و پایشرا بسته بودند ، این گناهکار کازیمودو ، گوژپشت کلیسای نوتردام بود ، از ساعتها پیش ، انبوه تماشاچیان برای دیدن مجازات مجرم انتظار می کشیدند ، قرار بود گناهکار شلاق بخورد . مردم با بی صبری و شتاب بیکیدیگر تنه زده و چشمانشان بیرج عذاب که در چهار گوشه آن چهار تن سرباز پاس میدادند ، دوخته شده بود ، این برج عاری از هر گونه معماری و رنگ آمیزی بود ، واگر هم رنگ آمیزی و حجاری های نفیس میداشت ، هرگز مورد توجه مردمی که در آنجا گرد آمده بودند ، قرار نمی گرفت ، آنها تمام فکر و حواسشان در اطراف شکنجه و مجازات محکوم دوو میزد .

مردم هنگامیکه کازیمودو را بر بالای برج عذاب دیدند ، فریادهای مسرت آوری کشیدند ، صدای هممه و قهقهه و شادی مردم تمام میدان را گرفته بود . دیری نپائید که رئیس پاسداران جلو آمده مردم را بسکوت دعوت کرد و با صدائی بلند فرمان محکومیت و مجازات کازیمودو را قرائت نمود .

پس از آن ، مأمورین مجازات ، لباسهای کازیمودو را از تنش بیرون آورده دست و پایش را با طناب و تسمه بستند ، بیچاره کازیمودو که دیروز به اتفاق آراء مردم بهادشاهی دیوانگان انتخاب شده بود و زنده باد برایش می گفتند ، امروز با چنین وضع رقت باری خود را بر فراز برج عذاب میدید همان مردم در برابرش ایستاده و چشم برافند که شلاق خوردنش را تماشا کنند ! .

او خاموش ایستاده بود و فقط گاهگاهی آه بلند و صدا داری که به نفسهای گوساله‌ای شباهت داشت ، از دل بیرون می کشید ، طنا بهائی که بدست و پایش بسته بودند تا روی استخوانها کشیده بود و آزارش میداد ، ولی او بهیچوجه تکان نمی خورد و اعتنائی نمی کرد و کاملاً خونسرد بود ؛

ژان فرلو و روبن پوسپن بهمرام کازیمودو آمده بودند ، آنها باعث خنده مردم شده و پی درپی همه را می خندانیدند ، هنگامیکه قوزهای کازیمودو از زیر لباس نمایان گشتند ژان فرلو با سخن نیشدار و خنده آمیز خود همه را بیحال کرد ؛

آماده سازید چوبه دار ،

برای يك طرار مستحق مجازات .

يك دسته تر که بیاورید ،

برای يك میمون بی شاخ و دم . برای يك عروسك !..

ناگهان میرغضب بر بالای برج عذاب نمایان گشته ساعت شنی را در مقابل خود قرارداد و شلاق را بحرکت در آورد . کازیمودو همچون مار گزیده ، از شدت ضربات شلاق بخود می پیچید ، رگهای صورت و گردنش متورم و قرمز شده بود ، چندین مرتبه سرش بر است و بچپ متمایل گشت میرغضب بیرحمانه شلاق میزد و از اینکه کازیمودو خاموش مانده بسود و چیزی نمی گفت بیشتر عصبانی شده و هرچه قدرت و توانائی در بازو داشت بکار میبرد .

چشمان کازیمودو همچون پاره آتش میدرخشید . وقتی که دیگر قدرت تحملش نزدیک بود تمام شود ، با هیجان و عصبانیت فشاری بطنا بها آورد ، بندها ناله خفیفی نموده ولی پاره نشدند ، او که دیگر تمام تلاشهایش را بی نتیجه میدید

ناگزیر تسلیم شد و بیحرکت افتاد . مأمورین قبلا پیش بینی کرده و طنابها و تسمه‌ها را محکم بسته بودند . خون از پشت کازیمودو روان گردید . هر شلاقی که پشت او می‌خورد و بهوا میرفت ، قطرات خون را بهمراه خود میبرد و روی جمعیت پخش می‌کرد .

یکی از پاسداران سوار که چشمش بساعت و میرغضب بود ، با اشاره دست دستور داد که دیگر از زدن شلاق خودداری کند . پس از آن بلا درنگ دوتن از شاگردان میرغضب از برج عذاب بالا آمده و شروع کردند بشستن خونهای کازیمودو !

از نوك شلاق جلاد خون قطره قطره فرو می‌چکید . شلاق خوردن کازیمورو پایان یافت ، ولسی مجازات او هنوز پایان نیافته بود و پس از آن میبایستی یکساعت بر بالای برج عذاب بماند و بدینگونه بجرم ثقل سامعه دادستان مجازات شود !

آری ... ملتی که فاقد شعور و فهم سیاسی است ، يك ملت عقب افتاده و قرون وسطائی همچون كودك نابالغ و كندذهنی که در خانواده خرافی و کهنه اندیشی پرورش یابد ، فاقد رحم و انصاف و عدالت پروری است !

بجای اینکه مردم از تماشای کازیمودو بیگناه متأثر شوند ، او را سنگسار کرده دشنام میدادند ، برویش می‌خندیدند . او گرچه خنده استهزاء آمیز آنان را نمی‌شنید ، ولی بخوبی آثار دنائت و سنگدلی را از چهره‌شان می‌خواند و مفهوم آن سنگسار پرانیها را میدانست .

او دیگر کم‌کم حوصله‌اش تمام میشد ، زیرا آن خنده و استهزاء و توهین و تحقیر مردم برایش جانکدازتر از ضربات شلاق جلاد بود هرگز نمی‌توانست آنهمه دشنام را بپذیرد ، در

اینهنگام ، در اطراف خود نظر انداخته تمام قدرت و نیروی خود را متمرکز نموده حرکتی برای گسیختن بندها بخودداد ، اما تلاش بیهوده‌ای بود ؛. او را طوری بسته بودند که حتی نمی‌توانست مگس را از خود دور کند ، مردم از تلاش بی‌ثمر و زور آزمائی خجالت بار او خندیدند ؟.

دیری نگذشت که صدای پای قاطری که کشیشی بر آن سوار بود ، به گوش رسید ؛ کازیمود: اُزدیدن کشیش خوشحال شد ، هر چه کشیش نزدیکتر میشد ، بر مسرت و شادکامی او افزوده می‌گشت ؛ گوئی کشیش را برای خود رهاننده‌ای می‌دانست .

کشیش نزدیک آمد و نگاهی بسرا پای محکوم که برفراز برج عذاب ایستاده بود انداخت و چون او را شناخت ، سر را بزیور انداخته و پیش از اینکه محکوم بتواند از وی تقاضائی بکند ، قاطر خود را از میان جمعیت بیرون برد ، گوئی کشیش از قیافه کازیمودو فهمیده بود که وی را واسطه خود قرار خواهد داد !.

کازیمودو هنگامیکه چنین رفتاری را از کلودفرلو مشاهده کرد ، تمام شادی و نشاطش از بین رفت و دوباره چهره‌اش را آثار غم و اندوه فرا گرفت ، بیچاره کازیمودو ناگزیر برفراز برج عذاب ایستاد و باز هم مورد استهزاء و خنده مردم قرار گرفت ، او که دیگر امیدش از همه جا قطع شده بود ، خشمگین و انتقام آمیز جنبید و بخود حرکتی داد و در نتیجه تمام طنابها و تسمه‌ها را از هم گسیخت ؛ چون خود را از بند آزاد یافت ، با صدائی که به عوعو سک بیشتر شباهت داشت ، گفت : یکقطره آب !.

دهانش کف کرده بود و از صورتش عرق میریخت ، از فرط تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود ، حالت مهوعی داشت و دل آدم از دیدن قیافه‌اش بهم می‌خورد !
مردم بازهم خندیدند و چند دشنام زشت و زننده ارمفانش ساختند .

کسی نبود که دلش بحال آن بیچاره بسوزد ، شاید اگر هم در میان آن جمعیت آدم دلسوز و مهربانی بود ، از ترس مخالفت دیگران نمی‌توانست بیاریش برخیزد .

دوباره کازیمودو با صدای گوش خراشی نالید : يك قطره آب ...

بازهم بجای آب خنده و فحش تحویلش دادند ؛
و متعاقب آن طوفانی از سنگ و پاره آجر بسوی او روان گردید .

صدای دلخراش کازیمودو همچنان بلند بود و آب میطلبید . پس از لحظه‌ای ، دختر جوانی در حالیکه دایره‌ای در دست داشت و بز سفیدی به‌مراهش بود ، جمعیت را کنار زده جلو آمد کازیمودو او را شناخت این اسم‌الدا دختر کولی آواز خوان بود . همان بود که کازیمودو نیمه شب می‌خواست او را بر بایند ، بتصور اینکه او می‌خواهد از وی انتقام بگیرد ، آتش غضب از چشمانش درخشید .

دختر از پله‌کان برج عذاب بالا آمده بدون اینکه حتی يك کلمه حرف بزند ، کوزه مملو از آب را بدهان کازیمودو گذارده در این‌هنگام يك قطره اشك از گوشه چشم کازیمودو تراوید و از روی چهره‌اش بزمین ریخت در تمام عمرش این نخستین بار بود که اشك میریخت !

کازیمودو که خود را در برابر چنین مهربانی بی‌غل و غش و صادقانه‌ای مییافت ، یکباره تشنگی از یادش رفت و از نوشیدن آب دست کشید ، ولی دختر با ناز و عشوهِ مجدداً کوزه را به دهانش گذارد کازیمودو هنگامیکه سیر آب شد لب سیاهش را جلو برد می‌خواست به‌پاس آنهمه بزرگواری و نیک‌نفسی او را ببوسد اما دختر گولی که خاطرات دیشب همچنان بیادش مانده بود و بوی چندان اعتمادی نداشت دست زیبای خود را همچون کودکی که از جانوری گزنده وحشت داشته باشد کنار کشید .

بیچاره کازیمودو که چنین انتظاری را از دختر نداشت ، نگاهی یأس‌آور و دردآلود بوی افکند .

مردم از دیدن رفتار احترام‌آمیز اسمرالدا که کازیمودو را از تشنگی رها نید ، تهنیت شده برایش کف زدند در این هنگام زن تارک دنیا که سر را از روزنه بیرون آورده بود ، چون دختر کولی را دید ، فریاد زد : لعنت بر تو . . . بسزودی آن بالا خواهی رفت .؟ . لعنت بر تو . . . لعنت بر تو ! .

از چهره اسمرالدا سرخی و شادابی پریده بود رنگش مثل کهر با بنظر میرسید و در حالیکه دست و پایش از شنیدن صدای زن تارک دنیا می‌لرزید ، از برج عذاب پائین آمد .
زن تارک دنیا باز هم بانگ میزد بیا پائین ای کولی بچه دزد . . . حالا بیا پائین !

مردم از اینکه می‌دیدند زن تارک دنیا عصبانی شده است ، نگران بودند . او را گرامی می‌داشتند ، ازش می‌ترسیدند ، زیرا او یک عمر ناله و زاری کرده و گریسته بود .

طولی نکشید که مجازات کازیمودو پایان یافت و مردم

پراکنده شدند . در این هنگام که ماهیت نیز به‌مراه جمعیت باز میگشت ، چون شیرینی را در دست فرزند خود ندیده پرسید:
پسر جان کلوچه‌ات را چه کردی ؟!

کودک گفت: آن موقعی که شما با آن زن حرف میزدید، سگ بزرگی آمد آنرا گاز گرفت بعد آنرا با هم خوردیم ! .
ماهیت رو به موسئیه نمود و گفت: اگر بدانید این چقدر
کودک پر خوری است ، درخت آلوبالوی خانه مان را از پا
انداخته است تمام میوه‌هایش را خورده ! .

سپس افزود : پدر بزرگش میگوید : سرانجام این افسر
آرتش لیون خواهد شد ! .

پس از چندین هفته دیگر، در ساختمان روبروی کلیسای نتردام، گروهی از دختران زیبا و هوس انگیز همگی لباسهای قشنگ و گرانبهائی پوشیده و سرگرم خنده و شادی بودند، از دستهای سفید و گوشت آلود و کار نکرده‌شان بخوبی پیدا بود که همگی از خانواده های اعیان و اشراف درجه اول کشور میباشند. اینها دور هم جمع شده بودند که از میان خود چندین دختر برازنده و زیبا را برای مصاحبت ماسرگریت برگزیره و به پیشواز تازه عروس بفرستند. از سراسر کشور هر کس دختری میداشت که خود را سزاوار چنین موهبت بزرگی میدانست، بیاریس اعزام داشته و میکوشید که او را جزء زنان درباری قلمداد و معرفی نماید.

خانه‌ای که روبروی کلیسای نتردام قرار داشت، خانه یکی از زنان محترم و معروف بود و بزرگان و اعیان و اشراف، دختران خود را برای تعیین برگزیده ترین دختران با آنجا میفرستادند، این زن صاحب خانه نزدیک ۵۵ سال داشت و از سیما و طرز حرکاتش بخوبی معلوم بود که از خانواده نجیب و محترمی است. در کنار این زن مسن، جوانی مغرور و خود پسند ایستاده بود و لباس افسری بتن داشت، دخترها که هر یک بکاری مشغول بودند و بعضی‌ها پارچه‌ای را میدوختند و یا گلدوزی میکردند. با حرکات و رفتار و شوخیهای خود میکوشیدند که مورد توجه افسرجوان که از خوشگلی بهره ای نیز داشت قرار گیرند، ولی جوان ابداً در این اندیشه ها نبود و با دستکش چرمی خود دسته شمشیرش را پاك میکرد.

زن مسن با افسر جوان گفتگو میکرد و از اشاراتی که گاهگاهی بسوی دخترش مینمود ، معلوم بود که از او سخن میگوید ، ولی جوان بسخنانش بیاعتنا بود و همچنان بکار خود ادامه میداد و گاهگاهی سئوالاش را با سردی و بیمیلی پاسخ میگفت .

زن صاحب خانه گفت: هیچ میدانم فبوس که دخترم ماریان چه خیاط خوبی است و هرچه میدوزد زیباست ؟

- آری ... همینطور است که میگوئید !

- فبوس ، وه که چه نامزد زیبایی داری ، خوشا بحالت ، این دستهای ظریف و سفید و این چهره دلربا و قشنگ و این موی و قامت رعنا و متناسب و این غنچه لطیف و دلچسب و هوس انگیز واقعاً تماشائی است ، حتی من که مادرش هستم از اینکه یک چنین وجود نازنینی نصیب تو شده است حسد ، می برم .

افسر جوان کاملاً بی میل بود و از این سخنان هیچ خوشحال نبود ، دلش میخواست بهر وسیله ای شده خود را رها سازد و بگریزد ، ولی مادر ماریان مجالش نداده دستش را گرفت و او را بطرف دخترش هل داد و گفت : برو همراهش حرف بزن .. چرا از هم دوری می کنید ، حیف !

فبوس ناگزیر جلورفته پرسید : دختر عموی عزیزم ، چه کار میکنی ، این چه نقشه ای است که می دوزی ؟

لحن سخنش از سردی و بیمیلی او حکایت میکرد . ماریان که با همه سادگیش این سردی و عدم علاقه را احساس نمود ، ناگهان برآشفته گفت :

چند دفعه میپرسی ... یکدفعه گفتم موضوع این تابلو عشق تأثر انگیزه است !

پس از لحظه‌ای سکوت فبوس مجدداً پرسید: این نقشه‌را برای چه می‌دوزی ، می‌خواهی چکارش کنی ؟
دختر با دلسردی جوابش داد : می‌خواهم آنرا بکلیسا تقدیم کنم !

این جواب غیرمنتظره و نابهنگام و دور از انتظار دفاع فبوس را سوزانید و او را یکباره زده و دلسرد نمود . با آنحال هرچقدر کوشید که بتواند سخنان عاشقانه و شیرینی بگوید ، چیزی بخاطرش نرسید می‌خواست بهر وسیله شده آن سکوت زشت و تمسخر انگیز را بهم بزند ، ولی بازهم نمی‌توانست ، ناچار جلوتر آمد روی کارگاه دختر خم شد و برای اینکه سکوت را شکسته و حرفی زده باشد ، ادامه داد : چه مادر بد سلیقه‌ای داری ، امروز در تمام پاریس هیچ‌پیره‌زنی اینطور بی‌سلیقه لباس نمی‌پوشد و چنین درانظار مردم ظاهر نمیشود !.

ماریان بالحن اعتراض آمیز و اندوه باری آهسته زمزمه کرده با این سخنان دلنشینت دلم را بردی !.

زن مسن که از دور آنان را مینگریست ، بتصور اینکه آنها سرگرم راز و نیازهای عاشقانه و سخنان شیرین و محبت - آمیزند ، فوق العاده خرسند و شادمان بود . فبوس از اینکه می‌دید موضوع سخن بجاهای باریک و نامتناسب کشیده شده‌است ، راضی بنظر نمیرسید . ناگهان موضوع سخن را تغییر داده گفت : راستی که نقشه قشنگی است !.

در این هنگام ، سایرین هم آمدند شروع کردند بصحبت در اطراف کار سوزن و گل‌دوزی و اظهار نظر در باره کارهای ماریان .

طولی نکشند که دختر هفت ساله‌ای از روی ایوان رو بروی

میدان گرو ، بانك برآورد : بیا ماریان ، این دختر را که
اینطور زیبا میرقصد و دایره میزند ، تماشاکن . . . او . . .
بین چقدر آدم دورش جمع شده است !
ماریان بسوی میدان گرو نظر انداخت و گفت: حتماً یکی
از کولی‌هاست .

و متعاقب آن برخاست و روی ایوان آمد ، دخترهای
دیگر نیز آمدند . فبوس که خود را آسوده و آزاد یافت و یا
باصلاح آرتش ، خدمتش تمام شد ، بلادرنگ با نتهای اطاق رفت
و در گوشه‌ای خزید .

فبوس از اول عاشق ماریان بود ، او را دوست میداشت،
ولی رفته رفته اخلاقش تغییر یافت و با وجودیکه از خانواده شریف
و محترمی بود ، به معاشرت با ولگردان بیشتر علاقه داشت و از
شوخیهای رکیک و زشت خوشش می‌آمد و از هنگامی که وارد خدمت
شده بود ، اصالت خانوادگیش از بین رفته خشن و شهوت ران
و هرزه با آمده بود و چندآنکه شب و روز عشق می‌ورزید ، دیگر
دلی برای باختن عشق ورزیدن برایش نمانده بود ، تا آن را
ارمغان ماریان سازد ، فبوس از این میترسید که مبدا بنا بعبادت
همیشگیش ، کلمات زشت و زننده ای از دهانش خارج گشته و
برابر دختران که هر کدام می‌کوشیدند خود را در دل او جا
کنند آبرویش بریزد ، افسر جوان در اندیشه خود بود ، که
ناگهان ماریان را روبروی خویش نگریست ، ماریان گفت :

- پسر عموی عزیزم . . . یادت هست که چندی پیش از
یک دختر کولی برایم حرف زدی و گفتی او را از چنگال دزدان
نجات دادم ؟

- آری . چطور مگر !؟

- بیا ببین ... آیا این دختر کولی که اکنون دارد در میدان گرو میرقصد و دایره میزند همان نیست؟
مثل اینکه ماریان از بی‌اعتنائی چند لحظه پیش که نسبت به فبوس نموده ، پشیمان شده بود ، زیرا دست برشانه فبوس گذارده دختر کولی را که مردم در اطرافش حلقه زده تماشايش می‌کردند ، نشان داد .

- آری ... خودش است ، آنهم بزش !
یکی از دوشیزگان گفت : وه ... چه بزقشنگی ، شاخهایش مثل طلاست .

و دختر دیگری که چشم بگلدسته کلیسا دوخته بود ، رو بزنها و دخترها نمود و گفت : این سیاه پوش کیست و در آنجا چه می‌کند !؟

نگامها همه متوجه گلدسته کلیسا شده و در آنجا کلودفرلو ایستاده بود و از آن بالای گلدسته خم شده وهمچون شاهینی که بخواهد پرنده‌ای را شکار کند ، بمیدان گرو مینگریست .

- آری ، این کشیش است ... این عالیجناب کلودفرلو است !
دیگری ادامه داد : چشمهای تو عجب قوی است ...
چطور از این راه دور توانستی او را بشناسی !؟

دختر دیگری گفت : نگاه کنید چطور چشمهایش را خیره بدختر کولی دوخته است .

وماریان افزود : خدایا باین دختر رحم کن ... عالیجناب کلودفرلو از کولیهات متنفر است .

یکی از دخترها گفت : ای خدای من ، او خیلی قشنگ میرقصد ، او را از چشم بد و از شر کشیش محفوظ دار !
در این اثنا ماریان رو به فبوس نمود و گفت : اکنون که

تو اورا می‌شناسی ، صدایش بزن . بگو بیاید سرمان را گرم کند ، بگو بیا بالا ...

شاید او مرا فراموش کرده است ، وانگهی من نامش را نمیدانم .

دختران دیگر با ماریان هم آهنک شده برای آمدن دختر اصرار ورزیدند . فبوس خواهش آنان را اطاعت نموده رو بجانب میدان کرد و گفت : ای دختر ... دختر !

دختر کولی که همچنان میرقصید ، رو برگردانید و ناگهان چشمش به صورت افسر جوان افتاد ، فبوس با دست بسوی اشاره کرد دختر که رنگش همچون پاره ای اخگر میدرخشید و گوئی در آتش می‌گداخت ، بلا درنگ دایره‌اش را زیر بغل گرفت و مردم را حیران و مأیوس پشت سر گذارده و آرام بسوی جایگاهی که صدایش کرده بودند ، روان گردید ، نیروئی نامرئی اورا بآن طرف می‌کشانید ، مثل اینکه مرعوب شده بود ، زیرا بلا اراده و بی‌اختیار همچون گنجشکی اسیر و گرفتار بدانسو میرفت !

پس از لحظه‌ای ناگهان پرده اطاق کنار رفته دختر کولی نمایان شد . حالت منقلب و متشنجی داشت . تنهای نفسهای تندش بگوش میرسید ، او سر را بزیر افکنده بود و برای اینکه جلوتر آید ، نداشت . از آمدن او دختر هفت ساله بیشتر از دیگران خوشحال و خندان بود و پای میکوبید ، دختر کولی خاموش ایستاده بود ، از آمدن او دیگر زیبایی و خود فروشی و عشوه‌گری دختران برای فبوس رونق و شکوهی نداشت ، زیرا او در زیبایی سرآمد همه بود ، در این نبرد خود فروشی و افسونگری و در این میدان زور آزمائی . هر يك از دختران می‌کوشیدند

بیشتر و بهتر مورد توجه افسر جوان قرار گیرند ، از آن هنگام که دختر کولی در جمع دختران ظاهر گردید همه شکست خورده و تعادل خود را از دست دادند . او یکدنبیا و جاهت داشت و مملو از روح پرنشاط و زنده جوانی بود درخشندگی و زیبایی و فریبندگی از رخسارش میدرخشید . در این اطاق مفروش و مزین ، صد چندان بر زیباییش افزوده شده بود . انسان تصور میکرد این دختر غیر از آن دختری است که چند لحظه پیش در میدان گرو میرقصید. چهره اش در این اطاق زیبا ، مثل قرص خورشید درخشنده و جانبخش بود . همه سر را بزیب افکنده و در آتش حسرت میسوختند و همچون پا کباختگان حسود و انتقامجو ، يك صف متحد بر علیه او تشکیل دادند .

همه شان فهمیده بودند که يك دشمن خطرناك ، حساس-ترین حربه دلربائیشان را کند و بی اثر ساخته است . زنهای اینطورند و حتی از باهوش ترین مردها ، بهتر درك مطلب میکنند! . دخترها پذیرائی سردی از او نموده و سپس همگی خاموش ماندند ، نخستین کسیکه سکوت را درهم شکست ، افسر جوان بود. او با بیان خنك و بیمزه ای گفت : چه دختر زیبایی است . و آنگاه رو به ماریان کرد و ادامه داد : اینطور نیست؟! ماریان با نخوت و از روی اکراه پاسخ داد و گفت : بد نیست !.

و سپس در حالیکه همگی در آتش حسد و کینه میسوختند ، سر بگوش هم گذارده و شروع به پیچ کردن . زن مسن که فقط بدخترش رشك میبرد ، گفت : بیا نزدیکتر ، بیا دختر ! . و دختر کولی چندین قدم جلو رفت .

قبوس نیز چندین قدم بدنبالش رفت و با همان بیمزگی
گفت : آیا اینقدر سعادت دارم که مرا بجا بیاورید ؟ !
- آری ، شمارا میشناسم .

ماریان افزود : حافظه‌اش خیلی خوب است .
قبوس ادامه داد : آنشب از من نه‌ترسیدید ؟
- نه ، هرگز .

در این دو کلمه ، در این دو کلمه «آری» و «نه‌هرگز» که
از زبان دختر کولی بیرون آمده بود ، یک دنیا محبت و مهربانی
دیده میشد . بقدری در این دو کلمه زیبایی و دوستداری نهفته
بود که ماریان رنجید .

سروان قبوس که زبانش گویا و بیانش روان شده بود ،
گفت : زیبایی من ، قشنگم ، اگر بدانید پس از فرار تان در آنشب
با چه آدمی عجیب و چه هیولای زشتی روبرو شدم ، او يك چشم
بیشتر نداشت و قوز پشت بود . اسمش همانم یکی از اعیاد و
در کلیسای نوتردام بناقوس زنی اشتغال دارد . میگویند یکی از
کشیشها که همخوابه شیطان شده است ، او را بوجود آورد .
از ربودن شما چه منظوری داشت ، آه . چه هیولای گستاخی
بود ! .

دختر کولی گفت : من منظورش را نفهمیدم .

قبوس افزود : این دیگر بیشرمی است که يك ناقوس زن
بخواهد دختر زیبایی را بدزدد و جامه اشرافیت بپوشد ، راستی
که جلاد خوب سزایش را داد و بشانه و پشتش خدمت کرد .
دختر که حادثه برج عذاب و کیفر داد و کاریمودو را
بخاطر آورده بود ، گفت : بیچاره خیلی رنج برد و صدمه
کشید ! . .

سروان فبوس قام‌قاه خندید و گفت: چه دلسوزی نامناسب و بیموقعی، این اظهار ترحم و مهربانی مثل این است که پری بما تحت خوکی بکنند و ...

ناگهان سخنش را قطع کرد و رو بدخترها کرد و گفت: ببخشید معذرت میخواهم!

دخترها همگی از نحوه بیان فبوس افسرده و خشمگین شده بودند، ماریان که بیش از دیگران خجالت کشیده بود، گفت: عجب هم زبانی!

فبوس دنباله سخن را گرفت: بجان خودم این دختر خیلی زیباست!

ماریان در میان موج کینه و انتقام و ناآسودگی دست و پا میزد، در این موقع یکی از دختران بالحن کنایه آمیز و مسخره‌ای گفت: لباسش خیلی عجیب است.

دختران دیگر که میدیدند تنها از این راه و پاخودنمایی و نشان دادن زر و زیور خویش میتوانند با حریف دست و پنجه نرم سازند، از این موقعیت استفاده کرده آنرا برخ دختر کولی کشیدند. یکی از دخترها گفت: با این سینه باز و دامن کوتاه چطور توی کوچه‌ها میگردی؟

دیگری گفت: کوتاهی این دامن شرم‌آور است.

و ماریان افزود: با این لباس توی کوچه‌ها نگرد، زیرا بالاخره مأمورین شهر تورا دستگیر ساخته و بزندان خواهند برد.

دختر دیگری درحالی‌که میخندید و ریشخند از سخنانش میبارید، گفت: عزیزم، تابش آفتاب بازویت را سیاه میکند، آن را بپوشان!

بدینگونه دختران اشراف، دختر کولی را مسخره کرده و او را بیاد طعنه و ریشخند و توهین گرفته بودند، رفتارشان خالی از رحم و انصاف و عدالت و همچون دختران قدیم روم که برای سرگرمی و تفریح خویش بر پستان های کنیزان زیبا سوزن طلا میکوبیدند و شادی میکردند، دختر کولی را بیازی گرفته بودند.

ولی او، آن دختر کولی که از نیشخند های پی در پی دختران جانش بر لب رسیده و از خجالت سرخ شده بود، فقط باین دلخوش بود که بتواند باسانی و از روی میل و لذت بچهره فبوس نگاه کند، در میان آن نگاههای مشتاقانه و آرزومند غباری از افسردگی و درد خفته بود. گاهگاهی از فرط عصبانیت دلش میخواست آن دختران را بیاد فحش بگیرد، ولی میترسید که دهانش را باز بکند و چیزی بگوید، عذرش را خواسته و از آنجا بیرونش کنند و در نتیجه از سعادت نگاه کردن ب فبوس محروم بماند. بخاطر این نگاه لذتبخش ایستاده بود که آنهمه طعنه و ریشخند را می پذیرفت و همچنان خاموش ایستاده بود. فبوس میخندید و با گستاخی بدختر کولی میگفت: بگذار هرچه دلشان میخواهد بگوید... با این زیبایی و ملاحظت پایان ناپذیر و خیره کننده لباس بچه درد میخورد. بگذار بگویند لباست عجیب است، باشد!

دختری که سخنان فبوس در او تأثیر کرده بود. گفت: گویا تمام افسران دربار شاهی، زود بچشمان افسونگر و فریبنده هر زن عشوه گر و لوندی دلباخته میشوند. فبوس گفت: چرا دلباخته نشوند!

این سخن همچون سنگی که از فلاخنی رها گشته و بجای نامعلوم و ناشناسی پرتاب شود. تمام دختران را خشکدین ساخت و ماریان را بگریه انداخت. خانم صاحبخانه که از این همه جار و جنجال خسته و کسل شده بود، ناگهان داد زد: ای خدا... این دیگر چیست، این حیوان شروع با پاهایم چکار دارد؟! بز قشنگه اسمرالدا سر در دامن خانم صاحبخانه نموده و شاخش گیر کرده بود، از این ماجری تمام دختران خندیدند دختر کولی نیز بدون اینکه حرفی بزند شاخ بز را از وسط دامن خانم بیرون آورده و بز زمین نشست و سر حیوان را بسینه خود چسباند.

در این هنگام یکی از دو تن دخترانی که لحظه‌ای پیش سرگوشی بهم میگفتند لب را بسخن گشود: این کولی بجادوگری مشهور است و میگویند بزش جادو میکند، خانم کاش من زودتر باین فکر افتاده بودم.

دختر هم صحبتش گفت: پس بگوئید بزش برایمان نمایش بدهد!

و آنگاه همگی رو بسوی دختر کولی نموده گفتند: بگو بزت برایمان یکی از معجزه هایش را بمعرض نمایش بگذارد. - چه میگوئید، منظورتان چیست، من از حرفهای شما سر در نمیآورم.

- عجب، از شنبده بازی و جادوگری اطلاعی نداری؟! - نه!

- ماریان کیسه کوچکی را که بگردن حیوان آویخته شده بود نشان داد و گفت: این چیست؟

- این اسرار زندگیم است !

ماریان باخود میاندیشید و میگفت: وه، چه خوب بود اگر من میتوانستم پرده از این راز برگیرم و بر اسرار نهفته و مکتوم دختر کولی واقف شوم .

زن صاحب خانه که بگفتگوی آنان گوش فرا میداد ، ناگهان لب را بسخن گشود و گفت : اکنون که از تو و بزت کاری ساخته نیست از اینجا برو بیرون .. چرا این جا مانده ای .. برو !

متعاقب آن اسمرالدا بدون اینکه سخنی بگوید . رو را بجانب در بر گرداند و رفت ، ولی هنگامیکه بر آستانه در رسید ، درحالیکه چشمانش از اشک لبریز شده بود و دست و پایش میلرزید ، لحظه ای درنگ کرده سر تا پای قبوس را نگرینست و خواست براه خود ادامه دهد که افسر جوان صدایش زد : مگر میتوانی باین آسانی از اینجا بروی .

... بیا يك كمی بر ایمان برقص ... بیا دلمان را شاد کن .

و سپس پرسید : زیبای من ... بگو اسمت چیست ؟

دختر کولی ، همچنان که دیده بر چهره افسر جوان دوخته بود ، گفت : واسمرالدا ...

یکی از دخترها گفت : چه اسم عجیب و خنده آوری !

و متعاقب آن همگی خندیدند .

دیگری دنباله حرف اولی را گرفت و گفت از اسمش

پیدا است که جادوگر است .

در این هنگام که دخترها همگی دختر کولی را محاسره کرده سرگرم صحبت بودند ، آن کودک هفت ساله بز قشنگ اسمرالدا را باخود بگوشه اطاق برده و با آن مشغول بازی بود ، کودک کنجکاو چون کیسه را در گردن بز دید ، فوراً آنرا از گردنش

باز کرد و درون کیسه را گشود . از درون کیسه چندین تخته کوچک که بر روی هر یک حروفی از الفبا دیده میشد ، نمایان گشت . کودک بدون اعتناء تخته ها را روی زمین انداخت هنگامیکه حیوان هوشیار و تربیت شده تخته ها را روی زمین دید ، چندین دفعه آنها را جلو و عقب برده و سرانجام در امتداد هم قرار داد ، ناگهان کودک خردسال ماریان را صدا زد و گفت : ماریان ...
بیا ببین که این حیوان دارد چکار میکند ؟

ماریان صدای کودک با تتهای اطاق رفت ، ولی ناگهان بر خود لرزید ، زیرا در آنجا بر کف اطاق با قطعات کوچک تخته نوشته شده بود : « Phoebus »

آنگاه با آهنگی لرزان پرسید : این حیوان اینرا نوشته است ؟
- آری .. : خودم دیدم ! .

برای او جای هیچگونه تردید و ابهام نبود که نوشتن آن اسم کار حیوان است ، زیرا آن کودک اصلا سواد نداشت و نمیتوانست چیزی بنویسد . در این هنگام با خود اندیشید : اینست رازش !
از صدای کودک ، تمام دختران و زن صاحبخانه و دختر کولی آمدند .

دختر کولی که در نتیجه سهل انگاری و غفلت ، آن حیوان ، رازش آشکار شده بود ، همچون گناهکاری ، در برابر فبوس میلرزید و رنگ از چهره اش پریده بود ، ولی افسر در حالیکه بچهره او مینگریست ، لبخند میزد ، دخترها سر در گوش هم گسفا رده بیکدیگر مژده میدادند اسم این افسر فبوس است .

ماریان پس از لحظه ای رو بدختر کولی کرده گفت : شما عجب حافظه خوبی دارید ! .

آنگاه صورت خود را در پناه دست پنهان کرد و گریه را سرداده افزود : این دختر جادوگر رقیب من است !! .

و بیهوش افتاد .

مادرش وحشت زده و نگران بسویش دوید و گفت : دخترم .
دخترم ؛ . و در حالیکه طوفان خشم از دیدگانش میبارید ، فریاد زد : از درخارج شو ای عفریت دوزخ . برو کولی ..
ماریان را باطاق دیگری بردند ، متعاقب آن اسمراالدا
تخته‌ها را برداشته و باجلی از در بیرون رفت .
سروان فیوس یکه و تنها مانده بود و نمیدانست از آن دو تن
کدامیک را برگزیده و بکدام طرف برود .
نمیدانست باطاق ماریان برود ، یا بدنبال اسمراالدا
بکوچه ، در میان دودلی و تردید گیر کرده بود .
لحظه‌ای اندیشید و سپس در حالیکه تصمیم نهائی را گرفته
بود ، آنجارا پشت سر گذارده و بدنبال دختر کولی بیرون رفت .

قسمت دوم

آری .. این کشتی که از روزه گلدسته کلیسای نتردام میدان گرو را مینگریست ، کلود فرلو بود . او همواره نیمساعت بغروب مانده از پلکان گلدسته بالا میآمد و در را گشوده تا باعداد در آنجا بسر میبرد . آنجا را خلوتگاه خود ساخته بود . هیچگاه کلید آنجا را از خود دور نمیساخت و همیشه آنرا در جیب پنهان میکرد . در آن روز کلود فرلو همینکه از پلکان گلدسته بالا رفت و خواست درب حجره و خلوتگاه خویش را بگشاید ، ناگهان صدای دایره ای از دور شنید . بشنیدن صدای دایره کلید را از درون قفل بیرون آورد و بسوی پله های بالاتری که از آنجا پنجره ای به بیرون داشت متوجه گشت . هنوز یکی دو پله بالا نرفته بود که ناگهان کازیمودو را که از پنجره بمیدان نگاه میکرد مشاهده نمود . او آنقدر بکار خود سرگرم بود که کوچکترین اعتنائی هم بکلود فرلو و پرورش دهنده خود ننمود و حتی نگاهی هم بوی نکرد . کلود فرلو هنگامی که آن دگرگونی و بهت کازیمودو را نگریست با خود گفت: چرا او اینطور بمیدان نگاه میکند، مگر آنجا چه خبر است . و چون برفراز آخرین پله های گلدسته رسید، بمیدان نظر افکند، در این هنگام دخترانی که در ایوان روبروی کلیسای نتردام گردآمده بودند، او را با آن حالت بهت انگیز و تعجب آوردیدند . او از آن بالا میتواندست تمام کوچه ها و خیابانهای پاریس را ببیند . شهر بان بزرگی زیر پایش بود ، ولی چشمان خود را از همه جا برگرفته و فقط متوجه میدان گرو بود و از میان آنهمه مردمی که همچون امواج دریا تلاطم داشتند ، فقط باسردامینگریست . تمام بدنش میلرزید و از چشمانش لهیب سوزنده ای زبانه میکشید . در نگاهش هیجان و خیره گی مبهم و اسرار نامعلومی نهفته بود که

انسان نمیتوانست باسانی از آن آگاه گردد . در گوشه لباسش آثار خنده‌ای دیده میشد، ولی خنده‌اش خنده معمولی و عادی نبود و بارتعاش و تشنج بیشتر شباهت داشت . اسمرالدا سرگرم خواندن و رقصیدن و دایره زدن بود و هر لحظه برانبوه جمعیت افزوده میگشت . مردی که لباس زرد و سرخی بتن داشت مشغول جمع کردن پول بود . پس از اینکه کارش تمام شد ، در گوشه‌ای نشست و بزقشنگ اسمرالدا را در بغل گرفته و بنوازشش پرداخت . کلودفرلو از گلدسته همچنان بمیدان نظر انداخته بود و یکدم از تماشا غافل نبود . هنگامیکه چشمش بلباس و قیافه و حرکات آنمرد افتاد ، حس کنجکاویش برای شناختن او تحریک گشت ، ولی هرچه کوشید که آنرا بشناسد نتیجه‌ای حاصل نشد ، در حالیکه غباری از اندوه برلبش سایه افکنده بود ، ناگهان برخاست ، سر تا پایش مرتعش گردید و بی اختیار زیر لب زمزمه کرد : این مرد چرا همراه اسمرالداست ، این دختر که همیشه تنها بود و یاری نداشت .

آنگاه وحشتزده و شتابان از پله‌کان مارپیچ کلیسا بزیر آمده و در راه کازیمودو را که همچنان سرگرم تماشای میدان بود ، نگریست کلودفرلو هنگامیکه سماجت و علاقه کازیمودو را بتماشای میدان دید باخود گفت : آیا او به اسمرالدا نگاه میکند ؟

پلکان دیگر را پشت سر گذارده و خود را بانبوه جمعیت رسانید ، ولی اسمرالدا را در آنجا نیافت ، با یأس از پهلو دستپش پرسید : کجا رفت ؟ او ساختمان روبروی کلیسارا نشان داده گفت : از آنجا صدایش زدند ، رفته برقصد !

کلودفرلو ، آن مردی را که لباس زرد و سرخ پوشیده

بود و بز را نوازش میکرد ، در آنجا دید . او اکنون بجای
اسمرالدا بازیگر میدان شده و دستهایش را بکمر زده بود و گربه‌ای
را بیک صندلی بسته و پایه آنرا روی دندان‌ش گذارده در میان
جمعیت میگفت و درخواست پول مینمود . از فشار صندلی خسته
شده بود و قطرات عرق از پیشانی‌ش فرو میچکید . کشیش که
اورا شناخت ، با تعجب گفت : این گرینگوار شاعر است !

شاعر از شنیدن صدای کلودفرلو تعادل خود را از دست
داد و ناگهان صندلی از روی دندان‌ش بمیان جمعیت پرتاب گشته
گروهی را زخمی کرد و بدنبال آن فریاد و هیاهوی مردم آسیب
دیده و زخمی بلند شد ، چیزی نمانده بود که مردم بر او بشورند ،
ولی گرینگوار با اشاره کلودفرلو خود را بکلیسای نوتردام
رسانیده و در تاریکی محراب کلیسا پنهان گشت ، کلودفرلو
پس از لحظه‌ای خود را بکنار یکی از ستونها رسانیده و با تعجب
سراپای گرینگوار را نگریست . او در برابر نگاههای کلود-
فرلو سر را بزیر افکنده بود و خجالت میکشید ، ولی کشیش
از این نگاه خود منظوری نداشت و هرگز نمیخواست شاعر را
تحقیر سازد ، اثرات نگاه او بهیچوجه توهین آمیز نبود ، پس از
لحظه‌ای کشیش لب را بسخن گشود :

- آقای گرینگوار ، دو ماه است شما را ندیده‌ام ، در
این مدت کجا بودید ، این لباس شما خیلی زیباست ، مثل سیب
قرمز و زرد است !

- آری ... لباس خنده‌آوری است ، خیلی عجیب و غریب
است ، اما در برابر سرمای زمستان و بی‌لباسی چه میتوان کرد !
افسوس که هنوز نمیتوان مطابق عقیده جالینوس لباس را از تن
درآورد و لخت و برهنه بیرون آمد ، من نمیتوانستم در این راه

پیشقدم باشم، باد سردی میوزید و سرمایم شده بود و چون چشمم باین لباس افتاد، آنرا پوشیدم، کار بدی کردم آقای عزیز... این را میدانم این لباس دلکهاست، لیاسی است که اگر فیلسوفی مانند فیثاغورث هم آنرا ببوشد، ممکن است زیر شلاق داروغه بیفتد !.

- شغل خوبی است !.

- استاذ بزرگوار، شعر گفتن و فلسفه بافتن بهتر از رقصانیدن گریه است - بالاخره باید زنده ماند و زندگی کرد. امروز يك خروار شعر نغز و بدیع و زیبا را بیک لقمه نان و قطعه‌ای پتیر نمیخرند. دکان شعر و ادب کساد است، مگر ندیدید چه نمایشنامه مهمی برای خانم مارگریت تهیه کردم. آخر چه شد، بیبهاغه اینکه اشعار آن سست و بی‌پایه است، از پرداخت بهای آن خودداری کردند، هیچ نمانده بود که از گرسنگی تلف شوم، ناگزیر برای ادامه حیات بگروه ولگردان و جیب‌بران پیوستم و بدینوسیله زندگی میکنم. کلود فرلو که ساکت ایستاده بود، ناگهان ابرو درهم کشید و گفت: - چطور با این رقاصه آشنا شدی؟

- او زن من است !.

کشیش بازوان شاعر را فشار داده گفت: ای از خدا بیخبر بدبخت !. باین دختر دست زدی ؟!

سرتاپای گرینگوار لرزیده سوگندیاد کرد و گفت: من باو دست نزده‌ام !

- پس این چگونه زن وشوهر بودنی است ؟

ودر حالیکه شروع کرد بگفتن سرگذشت خود، در پایان افزود: این هم بدبختی دیگری است، علتش اینست که بادختری

با کره ازدواج کرده‌ام !

- منظورت چیست ؟

گرینگووار دردنبال سرگذشت خود ادامه داد . هنگامیکه سردسته ولگردان این زن را بمن سپرد و گفت که او يك كودك سرراهی است و چنانچه دختری خود را از دست بدهد ، دعائی که بگردن دارد باطل میشود . او بالاخره روزی پدر و مادر خود را خواهد یافت ، اکنون ما با کمال پاکی و پارسائی در جوار یکدیگر زندگی میکنیم !

- آیا این دختر با هیچ مردی نزدیکی نکرده و با کره است ؟!

- بدون تردید ... در کار خود بسیار متصب است ، من اخلاق دختران کولی را بخوبی میدانم . آن ها برخلاف این دختر ، خیلی زود تسلیم میشوند ، او همیشه ، علیرغم مقررات ارتش ، خنجری به همراه دارد و در مواقع لزوم و هنگامیکه کسی خیال تجاوز بنااموش را داشته باشد ، آن را بکار برده و از خود دفاع میکند !

برای او زن و مرد فرق ندارد . يك دختر بی آلايش و با تقوی است ، این دختر اسپانیولی مدتی در الجزایر و استانبول بسر برده و از آن جا بفرانسه آمده است و بزبان عربی خوب آشناست . شیفته و عاشق بیقرار رقص است دلش میخواهد همیشه برقصد و آواز بخواند ، در محله ولگردان محبوب همگی است و حتی یکنفر هم با او عداوت و دشمنی ندارد ، ولی در پارسی مورد نفرت و انزجار دونفر است - از این دو تن یکی زن تارك دنیا است و دیگری یکنفر کشیش میباشد . معلوم نیست با وی چه عداوتی دارند . این دو تن هر گاه او را می بینند ، نفرینش میکنند : و کشیش بانگاههای شررباری او را نگرسته و سخنان انتقام آمیز

و سهمگین برزبان میراند . او دختر نازنینی است و برخلاف عقاید مردم ، از جادوگری هیچگونه اطلاعی ندارد . او خواهر من است و زندگی من در پرتو وجود او میگذرد . شب هنگام پس از خوردن شام از یکدیگر جدا شده و هر کدام در اطاقی جداگانه میخوابیم ، او برای اطمینان خاطر درب اطاق را بروی من قفل میکند ... عادت کرده ام ، و آن علاقه و عشق آتشین نخستینم تسکین یافته است . بزی دارد که با حرکات زیبا و شگفت‌انگیز خود مرا سرگرم میسازد ، من با آن بزماً نوسم ، تازه نوشتن را یاد گرفته و نزدیک دوماه است که میتواند کلمه‌ای بنام فبوس بنویسد .

کلود فرلو با تعجب پرسید : فبوس ، این اسم را بچه مناسبت یادش داده ؟!

- نمیدانم : شاید در این نام رازی نهفته است ، زیرا پی‌درپی آن را برزبان می‌آورد !

- آیا فبوس نام کسی نیست ؟

گرینگوار پس از لحظه‌ای اندیشه گفت : فبوس یعنی خورشید ... شاید از آن جهت که گروهی از کولیها خورشید پرستند ، این نام مورد علاقه اوست ؟!

- عقیده من غیر از این است .

شاعر افزود : و برای من موضوع یکسان است ، هر چه میخواهد باشد ، برای من همینقدر کافی است که جلی دوستم بدارد ، من با فبوس کاری ندارم !

- جلی کیست ؟

- بزش !

در این هنگام ، کلودفرلو دستش را روی شانه گرینگوار
گذارده و در اندیشه فرو رفت . پس از لحظه‌ای ناگهان خیره
بررویش نگر بست و گفت : سوگند میخورم که تاکنون باو دست
نزده‌ای ؟

- به کی ، بیز ؟

- بدختر !

- آری ... سوگند میخورم که باو دست نزده‌ام .

- بروح مادرت سوگند میخوری ؟

- بروح مادرم ... و بروح پدرم سوگند که باو دست

درازی نکرده‌ام .

و بدنبال سوگندی که خورده بود ، رو بسوی کلودفرلو

کرده پرسید :

- عالیجناب ... اجازه میدهید از شما سئوالی بکنم ؟!

- سئوال کن !

شاعر افزود : این موضوع بشما چه مربوط است ؟

رنگ از رخسار کیش پرید و از شرم سرخ و سفید شد ؛

ساکت ایستاد و پس از دقیقه‌ای گفت : آقای گرینگوار ، من بشما

ارادت دارم پس بقرار معلوم هنوز آلوده و گمراه نشده‌اید ،

من خیر و صلاح شمارا خواهانم ... همین قدر کافی است که بگویم

حتی اگر بدنتان مختصر تماسی با هم بگیرد ، برای همیشه از

تقدس و پاکی دور خواهید شد ، آنوقت وای بحال شما ... و

این را هم بدانید که همیشه تمایلات و آرزوهای جسم ، روح را

آلوده و تباہ میسازد ، فساد روح از آلودگی جسم است !

گرینگوار پشت گوشش را خاراند و گفت : یکبار در

نخستین شب دیدار امتحان کردم و زیانش را نیز دیدم !

کشیش متغیرانه پرسید : تا این اندازه گستاخی ! .
گرینگووار درحالیکه خنده‌ای بر لب داشت ، ادامه داد:
و یکشب دیگر هم از پنجره خواب گاهش نمی‌از بدن عریانش
را نگریستم ، و چه هیکل هوس انگیزی داشت ... هرگز
نمیشود زیبایی و لطف آن را بیان کرد .
کشیش خشمگین فریاد برآورد : گمشو ملمون !
و سپس شتابان بسوی محراب رفت و گرینگووار را در
بهت و حیرت گذاشت .

از آن روزی که کازیمودو مجازات گردید. دیگر همسایگان کلیسای نوتردام آن صدای روحنواز و رسای زنگها را به آن آسانی و شیوایی روزهای پیش از مجازات نشنیدند. ناقوسها دیگر در خموشی و سکوت بسر برده و آواز روحبخش و شیرین خود را بگوش ساکنین پاریس نمیرسانیدند و از آنها چیز در جشنها و یا بهنگام سوگواری و تدفین صدائی برنمیخواست کازیمودو از دل و دماغ افتاده بود و دیگر حتی بناقوس بزرگ هم که معشوقه اش بود توجهی نداشت، گوئی دلش در جای دیگری به بند افتاده بود، و شاید هم از اثرات شلاقهای اهانت آمیز جلاد بود که چنین ناامید و دلسرد بنظر میرسد.

اتفاقاً در سال ۱۴۸۲ عید دیگری مصادف با روز سه شنبه ۲۵ مارس گردیده آنروز هوا آرام بود و نشاط را در دل زنده میکرد. کازیمودو در آنروز برخلاف روزهای گذشته که حتی یکقدم بطرف ناقوسها نمیرفت و از تمام دنیا بدبین و زده شده بود، ناگهان بطرف ناقوس بزرگ دوید و از مناره بالا رفت و طولی نکشید که صدای موجدار ناقوسها را در هوای پاریس پراکنده ساخت. او مدتی محو تماشای زنگها بود و با وجودیکه نمیتوانست بشنود، از اینکه میدید پس از مدتها صدای آنها دوباره طنین انداز شده است، خاطر آزرده و دردمند و قیافه غمگینش همچون گل شکفته گردید و باز هم از این طناب بان طناب خزیده زنگهارا بصدا درآورد.

در این هنگام، از روزنه کلیسا، دختری را که لباس عجیبی به تن داشت و با بزبش مشغول بازی بود در مبدان گرو

نگریست ، ناگهان حال کازیمودو دگرگون گشته نواختن ناقوس را از یاد برد و متعاقب آن سر را از درون پنجره بیرون آورد ، ارتعاشات آهنگ ناقوسها پس از لحظه‌ای خاموش شدند و کسانی را که تازه می‌آمدند از نعمات دلکش آن بهره‌ای گیرند ، همچون سگی که استخوانی نشانش داده و در عوض سنگی بسویش پرتاب کند ، سرخورده و مأیوس بدنبال کار خود رفتند .

بهار بود . ژان فرلوی جوان و عیاش بامدادان از بستر خواب برخاست و لباس را پوشید . جیب هایش را تکان داد ، ولی بدبختانه نتوانست پشیزی هم در آن بیابد . نگران و اندوهگین دستهایش را درون جیب خود کرد و با حالت زاری بدرد دل پرداخت و نسالید : ای جیب من ، چقدر بدبخت و مفلوکم . زیبا رویان سیمین اندام و پیاله های مالا مال شراب و مهره های سفید و سیاه تخته نرد آخرین رمق تو را گرفته اند ، سست و پلاسیده و لاغر کرده اند !

آنگاه پس از لحظه‌ای ادامه داد : شما ای آقایان فلاسفه و بزرگانی که کتاب های بسیاری نوشته‌اید ، انصاف بدهید که من از این همه تفحص و مطالعه در آثار شما چه نتیجه‌ای میگیرم - این دانش و هنر بچه کارم میخورد ...

... يك يهودی بیسواد و پول اندوز بر من فضیلت دارد . من سلامتی خود را از دست داده‌ام ، وقتی که من نتوانم يك وجفت شش ، بیندازم ، این علم و دانش چه نتیجه‌ای دارد ؟

کلاهش را برداشت و بر سر گذارد و گفت : میروم پیش برادرم تا برایم موعظه بکند و شاید هم بتوانم پولی از او بگیرم . برآه افتاد و باز پیش خورد زمزمه کرد : موعظه‌اش حتمی است ولی دریافت پول تردید آمیز !

براه خود ادامه داد هنگامیکه بدر ب کلیسای نوتردام رسید ، از دربان پرسید : آیا عالیجناب تشریف دارند ! .

- آری ... در خلوتگاه خویش است ، اگر کار لازمی دارید و یا از طرف پادشاه و پاپ مأمورید ، میتوانید ایشان را به بینید و گرنه در غیر این صورت بهتر آن است که او را بحال خود بگذارید .

ژان فرلو با خود اندیشید : موقع بسیار مناسبی است ، اکنون باید به بینم برادرم در خلوتگاه چه میکند و چطور کیمیا می سازد ... من علاقه ای بآموختن کیمیا گری ندارم و اگر بتوانم چند دانه تخم مرغ در تنور کیمیا گویش بدست آورم ، برایم از هر کیمیائی بهتر است ! .

از پله ها بالا رفت . چندانکه پله ها زیاد بود و خسته کننده ، لحظه ای ایستاد و عرق را از پیشانی اش سترد و چندین فحش داد ، پس از رفع خستگی ، مجدداً پله ها را در نوردید و چون به پله آخر رسید ، دری را در مقابل خود یافت ، بلا درنگ کلید در را پیچانیده در را گشود و باطاق نگریست ، آنجا برادرش را دید که پشت میزی که روی آن دوات و قلم و پرگار و چند استخوان مرده قرار دارد نشسته است . اطاقش خیلی درهم و برهم و کثیف بود . از در و دیوارش تار عنکبوت آویزان و گرد و خاک همه جا را در بر گرفته بود و بکارگاه کیمیا سازان و جادوگران شباهت داشت .

او پشتش بدر بود ، ولی ژان فرلو که برادر را از سرتاس و بی مویش شناخته بود ، آهسته بتماشای درون اطاق پرداخت . کشیش همچنان سرگرم مطالعه بود و اصلاً صدای گشوده شدن در را حس نکرد . در گوشه چپ اطاق ، تنور بزرگی زیر

پنجره دیده میشد. جلو پنجره يك عنكبوت، تار مسدوسی تنیده و خود بیحرکت در وسط آن قرار داشت، در اطراف تنور، شیشه های رنگارنگی بنظر میرسید، ولی درون آن حتی يك شعله آتش هم دیده نمیشد، مثل اینکه مدتها بود تنور همچنان خاموش مانده است. در کنار تنور نقابی شیشه ای جلب توجه میکرد و چنین بنظر میرسید که کشیش در هنگام آزمایش برای جلوگیری از روشناییهای تند و زننده آنرا بصورت میزند، چکش بزرگی روی زمین افتاده و بدسته اش نوشته شده بود تلاش و امید. ژان فرلو هنگامیکه آن تنور خاموش و سرد را نگرست، آهی سوزان کشید و گفت: گویا از خوراکی خبری نیست. کشیش سرش را روی کتاب انداخته بود، ولی بخوبی پیدا بود که در اندیشه دیگری است و بکتاب توجه ندارد. مثل مجسمه فقط يك نقطه را تماشا میکرد. ناگهان سر برداشت و گفت: اسمرا الدا!

و همچون کسی که از گفته خود پشیمان شده باشد، خشمگین کتاب را رویهم انداخت و افزود: لعنت بر من.. خدایا این چه خیال بیهوده ای است!

سرش را روی دست گذارد و بیحرکت به فکر فرو رفت. ژان باخود می اندیشید: برادرم دارد هدیان می گوید. پس از لحظه ای کشیش سر را از روی دست برداشت و گفت: خدایا.. این خیال ولم نمی کند!

سپس برخاست و پرگار را از روی میز برداشت و بانوك آن بحروف یونانی روی دیوار نوشت: تقدیر!

ژان که يك لحظه از فکر برادرش غافل نبود: گفت: حتماً برادرم دیوانه شده است!

اونمیتوانست اندیشه‌های نهفته و دردهای جانگذار بزادر را درك كند . نمیدانست که چه آتش سوزنده‌ای از اعماق سینه او زبانه می‌کشید ، او سراسر زندگیش را درعیاشی و هوسبازی و شرارت بسر برده بود و همچون بلبل شیدائی هر روز بهوای گلی نغمه سرائی میکرد . اونمیتوانست از مکنونات خاطر برادرش آگاه گردد و به بحران روحیش واقف شود . فقط از آنهمه آتشی که فوران می‌کرد و میگداخت ، همین قدر فهمید که آن چیزی را که نبایستی به بیند ، دیده است .

ژان آهسته در را بست و متعاقب آن پا را بزمین کوبید ، گوئی میخواست به برادرش بفهماند که تازه از راه رسیده‌است ، کشیش بتصور اینکه صدای پای دربان است گفت : داخل شو .
و چون چشمش ببرادر خود افتاد ، ابروها را درهم کشید و پرسید : توئی ژان ، اینجا چه میکنی ، چه میخواهی ؟ !

ژان باحالتی که می‌کوشید اعتماد و ترحم برادر را جلب کند ، گفت : استدعائی داشتم ..

— چه استدعائی ، !

— آمده‌ام که از موعظه‌تان استفاده کنم ، مرا پندی بدهید .

و بدنبال آن میخواست بگوید : بیول خیلی احتیاج دارم !

اما کشیش سخنش را برید و دیگر مجالش نداد و گفت :

ژان .. من از تو ناراضیم ! .

— خیلی متأسفم .

کلودفر لووندلیش را چرخانید و رو بران کرد و ادامه داد :

همه از تو گله دارند .

ژان آهی کشید و خاموش ماند .

کشیش افزود : موضوع كتك زدن آن سوار چیست ؟ !

- گناه خودش بود که اسبش را در گل ولای میدوانید ،
برادر جان ، مزاحم شاگردان شده بود .

- لباس آن مرد خداشناس را چرا دریدی ؟ !
- لباسش خیلی پاره و مندرس بود ، ما که ضرری با او نزدیم ! .
کلود فرلو در این هنگام زیر لب زمزمه کرد : دیگر علم و
دانش متروک و منسوخ شده است . نه درسی نه بحثی ، هیچ خبری
نیست ، بعید نیست که شاگردان از این پس حتی يك کلمه یونانی
هم فرا نگیرند .

ژان گفت : برادر جان ، اجازه میدهید که این کلمه
یونانی که روی دیوار نوشته شده است ، برایتان بخوانم ؟ !
کشیش از شنیدن این سخن نگاهی بدیوار افکنده و از
شدت خجالت سرخ شد و تمادل خود را از دست داد .
ژان ادامه داد : معنی این کلمه میشود تقدیر ! .

آنگاه روپیرادر خود نمود و گفت ، حالات صدیق میفرمائید
که در فرا گرفتن دروس تنبل نیستم ؟ !
کشیش که هر لحظه بر عصبانیتش افزوده میشد ، روپژان
کرد و گفت :

- ژان .. چه میخواهی ؟ بگو ! .

پول ! .

- وضعیت خیلی سخت میگردد ، از محصولات مزرعه و
موقوفات اصلا خبری نیست . پول نداریم .

- من این چیزها سرم نمی شود ، پول میخواهم .

- برای چه ؟ !

نورامیدی از دیدگان ژان درخشید و گفت : مگر ممکن
است که من برای کار ناشایستی از شما پول بگیرم .

- خوب ، چه کار مشروعی در نظر گرفته ای ؟ !

- میخواهم بایکی از دوستانم برای كودك یتیمی قنذاقه
بخرم ، مادرش بیوه و خیلی مستأصل است ! .
- چطور، مگه ، زنهای بیوه آبتن میشوند و میزایند ،
وانگهی قنذاقه يك كودك كه چندان قیمتی ندارد !؟
- آخر ، باید از آن چند دختر زیباروی میخانه هم دیدار
بکنم !

کشیش پرخاش جویانه ژان را نهیب زد : خفه شو.. برو
بیرون ملعون ، من منتظر کسی هستم .
ژان مایوسانه التجا کرد: لا اقل برای غذای امروز پولی
بمن بدهید !.

- اشعاری که گفتم از بر کردی ؟ .
- نتوانستم ، دفترهایم گم شد !
- کتابهایی که گفته بودم چطور، آنها را خواندی !؟
- فلسفه اش را نپسندیدم ، ترسیدم که بدین وایمانم لطمه
زده گمراهم سازد ! .

کشیش سررا جنبانید .
ژان مجدداً با ناله وزاری تکرار کرد : من گرسنه ام ..
ببینید کفشهایم چقدر وارفته ، آیا انصاف میدهید که چنین
کفشی بپوشم ؟

- پول نمیدهم ، ولی يك جفت کفش برایت خواهم فرستاد .
- قول میدهم که اگر پول نهای بمن بدهید، آن اشعار
را فرا گرفته و کلیه کتابهایی را که سفارش کرده اید، خواهم خواند،
برادر جان .. از این پس از ولگردی دست کشیده پیارسائی
خواهم گرائید .
- توبه گرگ ..

ژان که از کمک و عمر اهی برادر مایوس شده بود ، سخن
کشیش را قطع کزد و فریاد زد :

- پس زنده باد عشق .. زنده باد شادکامی و عشرت .. من
اکنون میروم و تمام درب و پنجره های میخانه را خورد و خمیر
میکنم ، میروم صورت زیبای دختران را میبوسم .
کشیش خیره اورا نگریست و گفت : ژان .. مگر تو
ایمان نداری ؟ !

- بقول اپیکور من از شیئی که از چیز آلوده و کثیفی
ساخته شده باشد ، نفرت دارم .

- باید برای اصلاح و تفکری اندیشید ، هیچ میدانی برادر
که پایان این راه پر نشیب گمراهی و سقوط است ، آخر بکجا میروی ؟ !
- به میکده ! .

کشیش افزود : و از آنجا بیای چوبه دار ! .

- چه مانعی دارد ، آنجا هم مثل جاهای دیگر .

- دار ، آدم را بدوزخ خواهد فرستاد .

- بهتر ... بوسیله آتش میتوان گرم شد .

- پایان بدی دارد .

- ولی در عوض آغازش نیکوست ! .

ناگهان از پشت در صدائی برخاست ، کشیش هراسان
انگشت بر لب نهاد و گفت : زود باش برو توی این تنور ...
اگر چیزی دیدی بهیچکس نگو ، آنجا آرام بمان ، مبادا صدایت
بیرون بیاید .

ژان بلا درنگ توی تنور پنهان گشت ولی فکر تازه ای به
خاطرش رسیده سر را از توی تنور بیرون آورد و گفت : یک لیره
بده تا حرف نزنم .

- بعداً بهت میدهم ، ساکت باش .

... نه ، وعده بکارم نمیخورد ، همین الان باید آنرا بگیرم .
کشیش ناگزیر برای اینکه دهان ژان را ببندد ، کیسه
پولش را بسوی ژان پرتاب کرد و گفت : بگیر... حرف نزن !
پس از لحظه ای مرد سیاهپوش سیاه چهره ای که فوق العاده
غمگین و افسرده بنظر میرسید ، بدرون آمد . تقریباً شصت سال
داشت و پی در پی چشمهایش را بهم میزد ، دارای لبهای کلفت و
برگشته و آدیزان و ابروان سفید و دستهای بزرگی بود و
ملایمتی شبیه بملایمت یکنفر قاضی در چهره اش دیده میشد ، ژان
از جایگاه خودنگاهی بمرد تازه وارد کرد و از فاصله میان بینی
و دهان او حماقتش را دریافت و همچنان در انتظار پایان این
دیدار شکفت انگیز ماند .

کشیش با اشاره دست تازه وارد را بنشستن دعوت کرد .
از طرز رفتارش بخوبی معلوم بود که نسبت بوی همچون يك استاد
نسبت بشاگرد خویش است و برای او احترامی بیشتر از آنچه
لازم است ، مرعی نمیدارد .

کلود فرلو همچنان در تماشای مرد سیاهپوش بود . کشیش
سرانجام سکوت را شکست و پرسید : موفق شدید ! ..
- نه استاد بزرگوار ، نشانی از طلا در این همه خاکستر
نیست هر چه میدم بی نتیجه است .

کشیش ازین سخن تازه وارد خوش نیامد و گفت : من
از کیه یا گری نمی گویم ، می خواهم بدانم محاکمه این جادوگر
کی شروع می شود ، آیا بجادوگری خود اعتراف نموده است ؟
مرد سیاهپوش که ژان نام داشت گفت : افسوس ... حتی
اورا در آ بجوش گذاشتیم و موفق بگرفتن اعتراف نشدیم .
- چیز تازه ای در خانه اش نبود ؟

ژاك فوراً دست در جیب کرد و كاغذی را بیرون آورد و گفت : این كاغذ را بدست آورده‌ایم ، تاكنون كسی از آن سر در نیاورده و حتی یك نفر هم كه زبان عبری میدانست چیزی از آن نفهمید ! .

كشیش شتابان كاغذ را از دست ژاك گرفت و آنرا نگرید ، كلمات عجیب و غریبی روی كاغذ نوشته شده بود ، چون نتوانست از آن چیزی بفهمد گفت : اینها نشانه جادوگری است و این چند كلمه را برای تسخیر شیطان بكار میبرند و بدنبال آن خوانند : هاكس ، پاكس ، ماكس ! . اینها همه طلسم است و بدرد سگ‌هاار میخورد .

آنگاه رو بجانب ژاك كرد و گفت : آقای دادستان ، شما وظیفه خود را بهتر میدانید ، ولی من میگویم كه این كاغذ سراسر كفر و زندقه و گناه است ! .

ژاك گفت ، من قضیه را دنبال خواهم كرد .

سپس دست در جیب خود کرده ظرفی شبیه بپوته زر گران را بیرون آورد ، و گفت : اینرا هم از خانه مارك سنن بدست آورده‌ایم ! .

كشیش نگاهی بان افكند و گفت : بپوته كیمیا سازی است ! - افسوس كه با این بپوته هم آزمایش كردم و نتیجه‌ای حاصل نشد .

كشیش كه چشمان خود را بطرف دوخته بود ، گفت : این كلمات را برای چه اینجا نوشته‌اند ؟؟
و خواند ؟ اك . اك .

این بپوته فقط برای آن خوب است كه در تابستان روی بخاری بگذارند و با آن كك و مگس را از خود دور سازند ، از این بپوته نمی‌شود نتیجه‌ای گرفت .

ژاك گفت: بالاخره شما كی اجازه میدهید كه آن جادوگر كوچك را بترسانم ؟
- كدام جادوگر !

- همان دختری كه بر خلاف دستورات رسمی همه روزه در میدان گرو میرقصه . برای محكومیت او دلیل فراوان است . چه دلیلی بهتر از اینکه بزش با سحر و افسون میخواند و مینویسد . گرچه او دختر بسیار قشنگی است و چشمهای گیرنده و جذابی دارد ، ولی باید محاکمه اش کرد . حالا هر وقت میفرمائید محاکمه اش را آغاز کنیم .

رنگ از چهره كلود فرلو پرید ، و پس از لحظه ای بالكنت بان گفت :

- موقع محاکمه او را شما اطلاع خواهم داد ، فعلا مارك سنن را تعقیب نمائید .

- الساعه میروم و می گویم او را بسه پایه ببندند و مجازاتش کنند ، ولی او آدم پوست كلفتی است و نمی شود بآسانی از وی اعتراف گرفت ، تمام جلادان و مأمورین را خسته و مستأصل نموده است و هنوز اعتراف نکرده !

پس ادامه داد : راجع با سمرالدا نیز منتظر فرمانم . هر وقت بفرمائید تعقیبش خواهم نمود .

كلود فرلو در اندیشه دور و درازی بود و ابتدا با طراف خود توجه نداشت . سكوت نسبتاً نامنهداری درون اطاق حكومفرمائی می کرد ، مكسی و زوزكنان از پنجره خلوتگاه كشیش خود را بدرون می كشید و از هوای دلگش بهار و آفتاب فرحبخش فروردین دلشاد بود او از اینطرف اطاق با نظرف پرواز می كرد و سرمست بازیهای خود بود : پس از لحظه ای گذارش از كنار تارهای تنیده

عنكبوت افتاد و دیری نگذشت که در چنگال آن گرفتار شد و به دست و پا زدن پرداخت .

ناگهان ژاك از جای جنبید که آنرا از چنگال عنكبوت برهاند ، كلود فرلودستش را گرفت و بر جای خود نشاند و گفت : بگذار فرمان تقدیر اجرا شود .

دست ژاك از فشار دستهای نیرومند کشیش بدرد آمده بود . گوئی آنرا در میان گیره آهنینی فشرده اند ، رورا بر گردانید و قیافه مهیب و وحشتناك كلود فرلو را نگریست . او خیره بمگس نگاه می کرد ، ناگهان از درون سینه آهی کشید و گفت : این دام و مگس هر دو سرمشق خوبی است ، ببینید این مگس از عشق بهار سرخوش است . دلش می خواهد در هوای آزاد پرواز کند . بدنبال آزادی و خوشی است ، ولی این عنكبوت زشت و بدتر کیب که دامی تنیده است با او حمله می کند و نمی گذارد او بخاطر دل خود برقصد . ای بیچاره رقص ... بیچاره مگس ! . آری ژاك ، کارتقدیر است ، مزاحم نشو ... افسوس ...

افسوس ...

آنگاه خود را مخاطب ساخته گفت : ای كلود . تو هم عنكبوتی و هم مگس . در دنیای علم و هنر پرواز آمدی و به تماشای درخشندگی خورشید رفتی . در نهانخانه دلت غباری از غم و اندوه نبود . جز رسیدن بسرچشمه حقیقت هوسی در دل نداشتی ، خواستی از دریچه دنیا به عالم درخشنده و زیبای هوش و دانش پرواز کنی ، ولی دست نیرومند تقدیر دامی فرا راهت نهاده بود و تو را در کام خود فرو برد ، اکنون سرگشته و حیران و دردمند و دیوانه وار با جان خسته و پای شکسته در چنگال تقدیر دست و پامیزی . اسیری و راه نجاتی در پیش نیست .

ژاك ، بگذار عنكبوت كار خود را انجام دهد .
- ای استاد بزرگوار ، دستم را رها کنید . نزدیک است
بازوانم بشکند بدام دست نخواهم زد ، قول میدهم .
کلودفرلوه همچنان متوجه عنكبوت بود و با وجودیکه سخن
ژاك را می شنید ، هیچ اعتنا نمی کرد .

کشیش مگس را مخاطب قرارداد و گفت : چه ابلهی ...
اگر هم بتوانی با بالهای ناتوان خویش تارهای دام را از هم
بکسی ، چگونه از شیشه پنجره خواهی گذشت . این شیشه صاف
و درخشنده در مقابل تو همچون فولاد است . گذشتن از آن کار
مشکلی است .

... و چه فیلسوفان بزرگی که بعشق رسیدن بحقیقت
بال و پر گشوده و بپرواز آمده اند ، ولی در برابر این دیوار
بلورین و نفوذ ناپذیر از عجز و ناتوانی زانو بر زمین زده و
سر گشته افتاده اند .

کشیش خاموش ایستاد و چهره ژاك را نگریست . پس از
لحظه ای ژاك بسخن آمد و گفت : بیائید باهم طلائی بسازیم .
- ژاك ، این کاری را که ما دنبال می کنیم ، گناه دارد .
- چه می توان کرد ، با این شغل و حقوق کم چگونه میتوان
زندگی را اداره نمود .

ناگهان صدائی بگوشش رسیده و حشت زده و نگران گفت :
نکنند کسی صدایمان را شنیده باشد !

- ژاك ، تکه پنبری را در تنور پیدا کرده و داشت میخورد .
کشیش گفت : کسی نیست ، وحشت نکنید ، این گربه
من است ، شاید موشی گرفته و دارد می خورد !

کلودفرلو در این هنگام دست ژاك را گرفت و هر دو از در
خارج شدند .

ژان ، در حالیکه سراز تنور بیرون آورده بود ، دشنام
گوبان و غرولندکنان می گفت : آه ... نزدیک بود خفه بشم ،
خدایا ... این دو جغد شوم چقدر مهمل گفتند . اك اك ، هاکس .
پاکس ماکس ، کیک ، شیطان ، سگ هار .
چه مزخرفاتی ، آه سرم گیج شد .

نگاهی بکیسه پول انداخت و لباسش را مرتب نمود و
خاکستر تنور را از تن سترد و باطرافش نظر انداخت و هیچ چیز
غیر از چند دانه مهره رنگارنگ ندید ، آنها را برداشت و با
خود اندیشید : آنها را بجای سنگهای گرانبها بدخترها و
معشوقه‌هایم خواهم داد :

و راه پلکان را پیش گرفت . از حسن تصادف کشیش در
را قفل نکرده بود و او باسانی پلکان را پشت سر گذارد و در
حالیکه می‌خندید و دست روی پهلو گذارده بود ، خود را به
میدان رسانید . در آن تاریکی و بهنگامی که از پله‌ها پائین
می‌آمد ، صدای خش‌خش شنید و چیزی بیدنش خورد ، گمان
کرد که کازیمودو است .

وقتی که بمیدان رسید ، لب را بسخن گشود : خدا را
شکر که دوباره بزمین پاریس رسیدم ، آخر برای چه از این
آسمان خراش سنگی بالا رفتم . کارم چه بود ، آیا فقط برای
اینکه يك تکه پنیر خشکیده بخورم و از آن بالا ، بام خانه‌های
پاریس را تماشا کنم ، آنجا رفته بودم ؟!

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که دادستان و برادرش را
دید که بمجسمه‌های سنگی نگاه می‌کنند کشیش آهسته بژاک
می‌گفت : این کلمه‌ای را که بر این مجسمه حك نموده‌اند ، یعنی
کیمیا ! .

ژان که در اندیشه خود بود ، گفت : مرا با کیمیا کاری نیست ... کیسه پول در جیبم هست ! .

خواست بر او خود ادامه دهد که ناگهان صدائی را از پشت سر شنید . او ناسزا گویان پیش می آمد . ژان صدا را شناخت و گفت : مثل اینکه صدای سروان فبوس است .

هنگامی که نام فبوس به گوش کلود فرلور رسید ، بی اختیار لرزید آن چنان لرزید که دادستان در بهت و حیرت فرورفت .

آری . . . این سروان فبوس بود که از خانه نامزدش بیرون آمده و در آستانه در ایستاده بود و فحش میداد ، ژان جلورفته دست او را گرفت و گفت : چرا متغیر و خشمگین هستید ، سرکار سروان ؟!

- تو که میدانم رفیق . من هر گاه از پهلوی این عفریته‌ها بیرون می آیم ، باید حتماً فحش بدهم و گرنه خفه می شوم ! .

- می آئی برویم پیاله‌ای بخوریم ؟

- خیلی مایلم ، ولی پولی ندارم !

- من دارم .

- ببینم ؟

ژان کیسه را در مقابلش گذاشت .

کلود فرلو از همان هنگام که نام فبوس را شنیده بود ، بدنبال ژان می آمد و در تاریکی آن دورا که مشغول تماشای کیسه بودند ، می نگرست . آنها کشیش را نمیدیدند .

فبوس گفت : توی این کیسه سنگ ریزه هست نه پول ، من شرط می بندم ! .

ژان مغرورانه بندکیسه را گشود و پولها را بزمین ریخت و آنکاه همچون قهرمانان قدیم روم دستها را بکمرزده ایستاد .

قبوس پولها را شمرده و در حالیکه هم مبهوت بود و هم خوشحال پرسید : این پولها را از کجا آورده‌ای ؟ راست بگو از جیب کی زده‌ای ؟!

در حالی که از شادی روی پا بند نمی‌شد گفت : مگر نمیدانی که برادرم کشیش احمقی است !

— خدا وجودش را برایت نگهدارد، برویم شراب بخوریم. کبسه پول را برداشته هر دو بسوی میخانه براه افتادند. کلود فرلو با حالی دگرگون بدنبالشان میرفت و در دل با خود میانندیشید : آیا این همان قبوس است که از هنگامی که با گرینگوار دیدار کرده ، يك لحظه آسوده‌اش نگذارده است . آیا این همانست که ویرا پریشان حال نموده ؟

کشیش خیلی علاقمند بود که از این راز پرده بردارد و حقیقت را بداند . چون میدانست که پرده بر گرفتن از این راز کار مشکلی نیست و آن دو بدون هیچ گونه هراسی اسرار خود را بهم می‌گویند ، بدنبالشان میرفت . قبوس و ژان با صدای بلند درباره می و معشوقه‌های خود سخن می‌گفتند ، ناگهان از پیچ کوچه‌ای صدای دایره‌ای به گوششان رسید ، همینکه قبوس آهنگ دایره را شنید رو بژان کرد و گفت : زودتر برویم .

— چرا ؟

— میترسم این گولی مرا ببیند !

— کدام گولی ؟

— همینکه بزی بهمراه دارد .

— اسم‌الدا را می‌گوئی ؟

— آری... این اسم عجیب و غریب همیشه فراموش می‌شود.

نمی‌خواهم در کوچه مرا ببیند !

— مگر با او آشنائی ؟

قبوس سردر گوش ژان گذارد و آهسته سخنی گفت و قاه
قاه خندید .

کشیش از دور متوجه شد .

ژان پرسید : راست می گوئی ؟

- بجان خودم سو کند ! .

- امشب ؟

- آری ... همین امشب .

- یعنی می آید ؟

- بدون تردید ... چرا نیاید !

ژان ادامه داد : واقماً افسر خوشبختی هستی .

کشیش که تمام این سخنان را شنیده بود ، ناگهان تبادل
خود را از دست داده و بدیوار تکیه کرد . سرتاپایش میلرزید
و دندانهایش از برخورد بهم صدا می کرد . لحظه ای ایستاد و
چون اندکی حالش بهبودی یافت ، بدنبال آندو که موضوع
سخن را تغییر داده بودند و هر دو با آواز رسائی می خواندند ،
براه افتاد .

چراغها و مشعلها در محوطه میخانه میدرخشید و عده زیادی از زن و مرد و دختر سرگرم باده گساری بودند ، صدای خنده و دشنامهای زشت و زننده آنان تا مسافت دوردستی میرفت . مردمی که از کوچه می گذشتند ، بدون اعتنا با آنها قیل و قال و داد و عریبه بدنبال کار خود میرفتند . از میان گذرندگان فقط يك نفر در کوچه ایستاده بود و از جای خود تکان نمیخورد .

و گاهی از پشت شیشه درون پنجره را تماشا میکرد و از میان انبوه جمعیت چشمانش نگران کسی بود و بسخنانش گوش میداد . زمانی از خشم پایش را بزمین میکوبید . سر را زیر لباسش پنهان کرده بود که هیچکس او را نشناسد . پس از لحظه ای در میخانه گشوده شد و دو نفر بیرون آمدند . او خود را بزیر پنجره کشانید و بسخنانشان گوش فرا داد . یکی از آن دو تن بدیگری گفت : ساعت هفت شده و موقع آمدنش است !

و دیگری که مست شده بود و تلو تلو راه میرفت و چرت و پرت میگفت ، ابدأ بحرفهای رفیقش متوجه نبود ،

اولی گفت : دوست عزیز .. خیلی مستی !

دومی جوابش داد : فیوس ، حکماء و دانشمندان معتقدند که صورت نیمرخ افلاطون شبیه بکیک بود !

فیوس حالش عادی بود ، ولی ژان پی در پی دشنام میداد .

فیوس میگفت : آقای فیلسوف ، کم کم ساعت هفت است ، من باید سر ساعت پهلوی زنی باشم .

ژان در جوابش میگفت : سر ب سرم نگذار ، میخوام ستاره ها را بشمارم !

- عجب آدم بدمستی هستی ، آیا هنوز پول داری ؟

ولی ژان همچنان مست بود و در هم و بر هم و نامر بوط جوابش میداد .

فیوس باز ژان را مخاطب ساخته میگفت : عزیزم .. هوشیار باش ، من سر ساعت هفت در کوچه سن میشل و در خانه فالوردل باید دخترکی را ملاقات کنم ، باید کرایه اطاقش را نقداً بپردازم ، اونسبه معامله نمیکند ، عزیزم ژان .. اگر در کیسه کشیش هنوز پولی باقی است آن را بمن بده و کارم را راه بینداز ..
ژان سرگرم هدایان گوئی خود بود .

فیوس که دلتنگ شده بود ، گفت : اگر بمن پول ندهی ، خودم آنرا از جیبیت برمیدارم .

ژان اکنون با صدای بلند میخواند و نعره میکشید .

فیوس که حوصله اش تمام شده بود ، لگدی بز انوی رفیق خود نواخت و او را در کف کوچه انداخت . خواست از او جدا شود ، اما دلش سوخت ، با پایش او را بکنار کوچه غلطانید . ژان خوابش برده بود و از حال خود خبر نداشت .

مردی که آندورا تعقیب میکرد ، لحظه ای بالای سر ژان ایستاد و اندیشید و سپس بدنبال فیوس بکوچه ای پیچید ، فیوس همین که از یکی دو کوچه گذشت ناگهان متوجه شد که مرد سیاهپوشی بدنبال اوست . ایستاد ، سیاهپوش نیز از رفتن باز ماند ، فیوس براه رفتن خود ادامه داد و دید که سیاهپوش بدنبال میآید . بدون اینکه هراسی از خود نشان بدهد ، گفت : من دیناری پول ندارم و هیچکس با من کاری نخواهد داشت ! ، او افسر شجاع و دلیری بود و نمیترسید ، ولسی شنیده بود که در نیمه های شب یک نفرزاهد عبوس کوچه ها را گردیده و عابرین را مسخره میکند . ترس و وحشتی سراپایش را گرفت ،

سیاهپوش همچنان بدنبالش می‌آمد و چشمها را بوی دوخته بود
قبوس ایستاد و گفت : من هیچ چیز ندارم اگر میخواهی دزدی
بکنی کلیسا نزدیک است ، بیا بآنجا برو !

ناگهان سیاهپوش دست خود را جلو آورده و بازوی
قبوس را گرفت و فشرد و گفت : سروان قبوس !

– عجب ، چگونه اسم مرا میدانی ؟

سیاهپوش با صدای گرفته و خفه‌ای که گوئی از درون
گوری برمیخواست ، گفت : نه تنها نامت را میدانم ، بلکه از
میعاد گاهت نیز باخبرم ، ساعت هفت باید کسی را ملاقات کنی ؟
آری .. پانزده دقیقه دیگر .

و ادامه داد : باید در کوچه سن میشل زنی را ملاقات کنم .
– میدانم !

سیاهپوش پرسید : اسمش چیست ؟

قبوس افزود : اسم‌الدا ! ..

بشنیدن این سخن ، بازوی افسر جوان را بسختی فشرد
و گفت : دروغ میگوئی قبوس !

افسر خشمگین خود را از چنگال سیاهپوش رها نید و
شمشیر را از غلاف کشید و گفت : این کلمه هرگز بگوش من
نخورده است ، یقین دارم که دیگر نمیتوانی آنرا تکرار کنی !
سیاهپوش با خونسردی مجدداً تکرار کرد : تو دروغ
میگوئی !

قبوس که در منتهای خشم و غضب بود ، بسوی سیاهپوش
حمله کرد ، ولی او آرام ایستاده بود ناگهان بالحن غم‌انگیزی
گفت سروان ... میعاد گاه یادت نره !
بیکباره خشم افسر جوان فرو نشست .

سیاهپوش ادامه داد: سرکار سروان ، وقت فراوان است .
فردا ، پس فردا ، یکماه دیگر وحتی دو سال بعد از این برای
کشتن شما حاضرم ، فرصت را از کف نداده بسوی میعاد گاه
بروید .

فبوس همچون کسیکه منتظر فرصتی است ، شمشیر را غلاف کرد
و گفت: فکرتان را پسندیدم ، هر چند شمشیر کشی در راه دختران
زیبا اندام ، لذت دارد ، ولی من فعلاً از آن صرف نظر کرده و
آنرا بموقع دیگری موکول میکنم .
- آری: فعلاً بطرف میعاد گاه بروید !

- چنین خواهم کرد ، برای مجادله و کشمکش همیشه
وقت خواهم داشت .

و پشت گوشش را خاراند و گفت : کیسه پولم را فراموش
کرده‌ام .. افسوس ، صاحب خانه گرایه اطاقش را نقداً میگیرد
و من هیچ پول همراه ندارم .
- بگیری این پول !

ناگهان فبوس دست سرد کشیش را احساس کرد و دید که
با پول میدهد . فبوس دست کشیش را با گرمی فشرد و گفت : واقعاً
تو چقدر خوبی ! و از پذیرفتن پول تحاشی نمود .

کشیش گفت : حاضری ثابت کنی که من اشتباه کرده‌ام
و این دختر همان است که نامش را اینجا بردی ؟

- آری ... يك اطاق در جوار اطاق خود برایت گرایه خواهم
کرد و از آنجا از روزنه در ، با چشم خود حقیقت سخنم را
بین !

- بسیار خوب ، برویم .
و هر دو براه افتادند و پس از چندی بکوچه سن میشل

داخل شدند . فبوس هنگامیکه بدرب آن خانه رسید ، رو به
سیاهپوش کرد و گفت : من شما را اینجا گذارده و خود بدنبال
دختر خواهم رفت .

ومتعاقب آن چکش در را بشدت کوبید ، پس از لحظه‌ای
از پشت در صدا برخاست : کیه !

فبوس درحالیکه پی‌درپی فحش می‌داد ، درگشوده شد و
در روشنائی چراغ کثیفی ، چهره پیوزنی خمیده و زشت رو
نمایان گردید .

خانه فوق‌العاده درهم برهم و کثیفی بود . دیوارها گاه
گلی و چوب‌های سقف اطاق سیاه و همه جا پوشیده و مملو از
تار عنکبوت بود ؟ در اطاق پائین ، کودک کثیفی در گرد و خاک
اطاق می‌لرید .

فبوس همچنان دشنام میداد و بدنبال اطاق خالی میگشت ،
هنگامیکه سکه طلا در دست پیرزن درخشید ، وی هر دو را باطاق
فوقانی برد . کودک چشم از پول برنمیداشت . پیرزن پول را در
ظرفی انداخت ، ولی هنوز از آنجا دور نشده بود که کودک
آهسته از میان گرد و خاک و خاکستر برخاسته خود را بظرف
پول رسانید و آن را برداشت و بجایش برگ‌خشکی گذاشت .
هنگامیکه فبوس باطاق پائین رسید ، دربیچه کوچکی را
گشود : از طرز رفتارش بخوبی پیدا بود که بوضعیت آنجا
آشناست و تمام بیغوله و گوشه‌وکنارهای آن را میداند . همینکه
دربیچه را گشود ، سوراخی نمایان شد ، فبوس سیاهپوش اشاره‌ای
کرد و گفت : عزیزم ، بفرمائید اینجا .

سیاهپوش درحالیکه ساکت و آرام بنظر میرسید ، و
مطیع محض بود ، از پنجره بالا رفته و درون سوراخ پنهان
گشت . فبوس در را بست و خود در روشنائی چراغ پیره زن

صاحب خانه از پله‌ها سرازیر گشته بیرون رفت .

کلود فرلو کشیش کلیسای نوتردام که قیافه زاهد عبوس سیاهپوش را بخود گرفته بود ، مدتی در آنجا ماند . نمیتوانست تکان بخورد ، زیرا سقف دریچه و سوراخ کوتاه بود : بهر کجاست میمالید ، جز خناک چیزی حس نمیکرد ، سرش همچون کوره پر از آتشی داغ و گداخته شده بود ، بازهم کورمال کورمال دست خود را بر زمین کشید . سرانجام پس از تلاش فراوان شیشه شکسته‌ای را از کف جایگاه خود پیدا کرده آن را بر پیشانی گذارد و اندکی سوزش و التهاب سر را با سردی شیشه تسکین داد .

هیچکس نمیدانست در آن لحظات بحران آمیز چه می‌اندیشد معلوم نبود کشیشی با آن مقام و آن همه نفوذ و احترام برای چه شبانه در چنان خانه تنگین و بد نام کثیفی بسر میبرد و در باره اسمرالدا و فیوس و برادر از راه در رفته و بیعارش چه میاندیشد . یکساعت در حال انتظار ماند ، این مدت با اندازه يك قرن برایش سنگین و دردناک بود . ناگهان درب اطاق گشوده شد و متعاقب آن صدای پائی بگوش رسید و روشنائی چراغی نمایان گشت . از روزنه دریچه تمام اطاق پیدا بود . پیره زن صاحبخانه در حالیکه چراغ در دستش بود ، از جلو و فیوس و اسمرالدا از عقب وارد اطاق شدند .

کلود فرلو همینکه چشمش بآن منظره‌ای که هرگز تصور دیدن آن را هم نمینمود ، افتاد ، سرش گیج رفت و پیش چشمانش سیاه شده و همه چیز را فراموش کرد و دیگر چشمش هیچ‌جا راندید . پس از چندی که بهوش آمد : فیوس و اسمرالدا را نگریست که هر دو در جوار هم روی صندلی نشسته‌اند . در گوشه اطاق تختخواب مندرسی نمایان بود و ماهتاب از پنجره اطاق نور خود را بدرون میفرستاد و شعاع کم‌رنگ و نقره قام ماه روی

بالش جلوه خاصی داشت .

اسمرالدا از خجالت سرخ شده بود و قلبش بشدت میزد .
سر را بزیر انداخته و سایه مژگان های بلندش برچهره اش
جلوه خاصی می بخشید . بانوک انگشتانش روی زمین خط میکشید
و یارای اینکه بچهره فبوس نگاه کند ، نداشت . بهمان اندازه
که او خجالت میکشید و در اضطراب بود ، در عوض فبوس از
شادی در پوست نمی گنجید و عاشقانه در کنارش نشسته بود .
پا های زیبا و هوس انگیز اسمرالدا در پناه بدن جلی
پنهان بود .

کلود فرلو در حالیکه خون در شریانهایش میجوشید و
طغیان میکرد ، چشم و گوشش متوجه آنان بود و بسختی
سخنانشان را می شنید . او در شنیدن آن سخنان عاشقانه خیلی
دقیق بود و مشتاق .

اسمرالدا همچنان که چشمان خود را بزمین دوخته و خط
میکشید ، گفت :

من کار بدی کردم آقای فبوس ، از من دلگیر نباش .
فبوس گفت : عزیزم چرا از تو دلگیر شوم ، مگر تو چه
کرده ای ؟

- برای اینکه همراهت باینجا آمده ام !
- در این صورت باید از تو متنفر باشم .
- چرا ؟
- برای اینکه راضی شدی آن همه از تو التماس کنم .
- من دارم برخلاف نذری که دارم رفتار میکنم . اثر
این طلسم دیگر باطل خواهد شد ، افسوس که نخواهم توانست
پدر و مادرم را ببینم ، ولی چه اهمیت دارد من بعد از این پدیر
و مادر احتیاجی ندارم .

باچشمان سیاه خود فبوس را نگریست ، توی چشمانش
پر از اشک بود . اشک شادی و محبت ، اشک دوستداری .
همچنان ساکت ایستاده بود ، ناگهان قطره اشکی روی
گونه‌اش لغزید دختر آهسی کشید و گفت : من غیر از شما
هیچکس را نمیخواهم .

از سر تا پایش پاکی و پاکدامنی میباید .
فبوس که از شادی روی پا بند نمی‌شد ، مفرورانه گفت:
عزیزم ، مرا دوست داری ؟

وسپس گستاخانه دست در آغوش کولی انداخت ، ولی او
می‌کوشید خود را از زیر دستهای نیرومند و سمنج افسر رها
سازد خیلی کوشید و سپس در حالیکه لحن سخنش عاجزانه و
التماس آمیز بود ، گفت : فبوس . تو بزرگی ، ریبائی ، دلربائی
سالهاست که در خواب می‌بینم در خطر بوده‌ام و افسری مرا
نجات داده است . آری .. آری تو مرا نجات دادی ، پیش
از اینکه تو را ببینم می‌شناختمت فبوس زیبایم ، من اسم قشنگت
را دوست دارم ، بشمشیرت علاقه مندم ، بده آنرا ببینم !

فبوس لبخند زنان شمشیر را از غلاف بیرون آورده بدست
دختر داد و گفت : چه بچه خوبی هستی ، چقدر نازنینی تو...
دختر کولی شمشیر را گرفته و با کنجکاوای آنرا نگریست
وسپس بر تنه آن بوسه‌ای زد و گفت : ای شمشیر دلیر ، من تو
را دوست دارم .

در این هنگام افسر جوان پشت گردن او را بوسید دختر
سر برداشت و فبوس را نگاه کرد . از شرم و حیا سرخ شده بود ،
پس از لحظه‌ای گفت : فبوس ، بگذار حرفم را بزنی . پاشو راه
برو تا اندامت را ببینم و صدای مهمیزت را بشنوم . وه ..
چه قشنگی .

افسر جوان برخاست و خنده کنان گفت: واقعاً بچه هستی ،
اگر لباسم را بپوشم چه میگوئی ؟!
فبوس در کنارش نشست و گفت : عزیزم گوش کن ..
دختر کولی سخنش را قطع نمود و گفت: نه گوش نمیکنم ، مگر
اینکه بگوئی دوستت میدارم .

افسر در برابرش بزانو افتاد و گفت : تو روح و جان منی
هستی و زندگیم از وجود تو است ، غیر از تو هیچکس را ندارم
و تا کنون یک نفر را هم دوست نداشته ام .

برای فبوس تکرار کردن چنین کلماتی بسیار سهل و
آسان بود .

دختر کولی از شنیدن کلام عاشقانه و شیرین و دلربای
افسر ، سربآسمان بلند نمود و گفت حالا هنگامی است که می توان
بادل آسوده و خیال راحت مرد ،

در این هنگام کشیش از فرط عصبانیت خنجری را که
زیر لباسش پنهان کرده ، بیرون آورد و تیزیش را امتحان کرد.
فبوس در جواب دختر کولی گفت فرشته نازنینم .. چرا
از مردن حرف میزنی ، حالا موقع زندگانی و کامرانی است.
تو جوانی و یارو یاوری مانند من داری ، سی می لار... ببخش
عزیزم .. من باز هم اسم تو را فراموش کرده ام ، عجب اسم عجیبی
من همیشه آنرا فراموش میکنم .

- من خیال میکردم اسم قشنگ است ، حالا که چنین
نیست ، اسم دیگری را برای خود انتخاب خواهم کرد که خوششان
بیاید و فراموش نکنید .

غصه نخور من اسمت را حفظ می کنم ، يك دفعه که یاد
گرفتم ، دیگر فراموش نخواهم کرد . من خیلی دوستت میدارم
عزیزم . الان يك نازنینی دارد در آتش حسرت میسوزد .

- آن کیست ۱۶

- میخواهی چکنی ، بگو بدانم آیا دوستم میداری؟
باز هم می‌پرسی؟

فبوس ادامه داد : الهی از جوانیم خیر نیبیم اگر وسائل
خوشبختی تو را فراهم نسازم ، من خیلی دوستت میدارم ، روزها
تمام سربازانم را از جلو پنجره‌ات خواهم گذرانید و جاهای خوب
و قشنگ و دیدنی پاریس را نشانت خواهم داد .
دختر کولی در اندیشه فرو رفته بود . فبوس آهسته کمر-
بندش را گشود دختر ناگهان نهیب زد :

- چه میکنی ؟

- چیزی نیست ، می‌خواهم بهت بگویم که وقتی با هم
ازدواج کردیم ، باید این لباس را از تن در آورده و لباسهای
زیبا بپوشی !

-- کی ازدواج می‌کنیم ؟

فبوس دست گشود و دختر را در آغوش گرفت و پیراهنش
را باز کرد ، شانه‌های دلفریب دختر کولی ناگهان در برابر
دیدگان کلود فرلو نمایان گردید . دختر همچنان بدون مقاومت
ایستاده بود و از چشمانش نور درخشنده ای ساطع بود . در
این هنگام رو بفبوس کرد و گفت : دینت را بمن بیاموز !

فبوس خندیده گفت : دینم را ، دین برای چه میخواهی؟
- برای اینکه بتوانیم با هم عروسی کنیم !

فبوس در حالیکه از چهره‌اش آثار ملال و تعجب خواننده
می‌شد ، گفت : « به ... عروسی چه ؟ »

رنگ از رخسار اسمرا لدا پریده سر را بزیر افکنده بود
و حرف نمی‌زد .

فبوس ادامه داد : این فکرها دیوانگی است ، عروسی

چه اهمیتی دارد ، آیا غیر از اینست که چند کلمه لاتین بایستی در دکان کشیش حرف زد ؟

عاشقانه خود را به اندام دختر میچسبانید ، از چشمانش شراره شهوت زبانه می کشید . حالت عجیبی داشت ، کلود فرلو تمام آن صحنه را از روزنه دریچه میدید و این عشق-بازی اثر مخصوصی در وی نموده بود ، او که سالها عمرش را در گوشه کلیسا گذرانده بود از دیدن اندام نیمه عریان آن دختر زیبا همچون آهن گداخته بنظر میرسید ، خونها در تمام شریانهایش تندتر می جوشید و همچون ببری گرفتار و محبوس که در مقابل خود شغالی را در حال خوردن آهوئی ببیند با خشم فراوانی از روزنه درنگاه می کرد .

قبوس پیراهن دختر کولی را از تنش بیرون آورد و پستانهای لیموئیش نمایان گردید بیچاره از شرم سرخ شده بود ، پیوسته می کوشید که با دست سینه و پستان خود را بپوشاند قبوس همین که چشمش بطلمسین که بگردن اسمرا لدا آویزان بود افتاد ، بیهانه گرفتن آن جلوتر رفته گفت : این چه هست ؟

اسمرا لدا با وحشت گفت : دست تزن ، زیرا این نگهدار من است ... اگر این طلسم را محفوظ نگاهدارم ، پدر و مادر خود را خواهم یافت !

وسپس افزود : آقای سروان ، دست از من بردار ... مادر جانم ... پدر عزیزم کجا هستید ، بدادم برسید .. آقای قبوس ولم کن ، پیراهنم را بده !

قبوس عقب رفت و با آهنگ سردی گفت : خوب .. پس معلوم می شود دوستم نداری .

دختر ساده دل بدامنش آویخت ، چطور دوستت ندارم .

این چه حرفی است ، خوب هر چه دلت میخواهد بکن . من مال تو هستم ، حالا که تورا دارم طلسم بچه دردم می خورد ، مادر را برای چه میخواهم . اگر از عروسی خوشت نمی آید ، بسیار خوب . متهم از آن متنفرم وانگهی مگر کی هستم که از تو توقع داشته باشم ، من يك كودك ولگرد و يك رقاصه بی پدر و مادرم و تو يك افسر محترم . فبوس ، مرا ببخش ، دیوانه بودم که از تو تقاضای عروسی کردم . اوه ، اگر تو دوست بداری ، من خوشبختترین زنان دنیا خواهم بود ، و در هنگام پیری حاضرم از معشوقه های زیبایت پذیرائی کنم ، عزیزم فبوس ، بمن رحم کن و بگذار افتخار همنشینی تو نصیبم گردد !

و خود را بگردن فبوس آویزان کرد . فبوس سر مست از جام شهوت و پیروزی لبهای سوزنده خود را بر پستانهای زیبا و سینه بلورین دختر نهاده او را غرق بوسه نمود ، دختر کولی میلرزید .

ناگهان بر فراز سر فبوس قبافه خشمگین و انتقام جوئی را که دردستش خنجر برهنه ای میدرخشید دید ، او از دیدن این چهره ترسناک آخرین نیروی خود را از دست داده و زبانش بند افتاد فبوس او را نمیدید . اسمرالدا همچون کبوتری که بچنگال شاهینی گرفتار شده باشد ، همینکه شعاع فرود آمدن خنجر را در هوا دید ، ناله دردناکی از درون سینه بر آورد و نقش زمین شد . کشیش با مهارت و چیره دستی دریچه را از پاشنه بیرون آورده و داخل اطاق شده بود .

اسمرالدا از هوش رفت . دیگر هیچ چیز نمیدید ، ولی در عالم بیهوشی ناگهان بوسه سوزانی را روی لبهای خود احساس

نمود. لبهایش میسوخت ، مثل اینکه آنرا با آهن گداخته داغ کرده بودند . هنگامیکه بهوش آمد و چشم گشود ، دید که گروهی از سربازان اطرافش را محاصره کرده و جسد خون آلود افسر را از اطاق بیرون میبرند ! پنجره های اطاق که بطرف رودخانه باز میشد گشوده بود ، از کشیش فقط ردپایش برجای مانده بود ، اسمرالدا از میان سخنان سربازان این جمله را شنید که میگفتند : جادوگری فیوس را خنجر زده است ! .

یکماه میگذشت که از اسمرا الداخبری نبود ، گرینگوار و ساکنین محله معجزه همه در تشویش و بیم بسر میبردند و نمی دانستند که آن دختر نازنین کجا رفته است . گرینگوار از غم فقدان جلی آرام و قرار نداشت . آشنایانش تنها خبری که از وی داشتند این بود که شبی بخانه نیامده و از آن پس دیگر هیچکس او را ندیده است ، کسانی که اسمرا الدارا با افسر جوان در کوچه سن میشل دیده بودند ، مشاهدات خود را می گفتند ، ولی گرینگوار بخاطر آشنائی که بپاکدامنی اسمرا الدا داشت ، هرگز سخن آنان را باور نمیکرد ، و چون از چگونگی داستان طلسم او واقف بود ، هیچ تردیدی راجع بعفت و پاکی وی بخود راه نمیداد .

گرینگوار از نخستین روزیکه جلی را گم کرده بود ، آرام نداشت دیگر ذوق ادبی را از دست داده و نمیتوانست بفکر کتابش باشد بواسطه اختراع چاپ در نظر داشت کتابی را که نوشته است بچاپ برساند ، ولی این حادثه غم انگیز او را از دل و دماغ انداخت . روزیکه از جلو دادگستری می گذشت ، گروه انبوهی را دید که در آنجا ایستاده اند ، از جوانی شنید که میگفت : يك زن جادو گر یکنفر افسر را کشته است و حالا می خواهند محاکمه اش بکنند برادرم جزو قضاات است ، میخواستم بروم ازش پول بگیرم ، ولی کثرت جمعیت مانع است .

- کاش من پول داشتم و بشما میدادم ، افسوس که دستم

تهی است ! .

گرینگوار برادر این جوان را می شناخت .

جوان بدنبال کار خود رفت و گرینگوار راه دادگستری را در پیش گرفته و بجمعیت پیوست ، با خود میاندیشید که محاکمات

جنائی بهترین وسیله سرگرمی و تفریح است ، زیرا انسان میتواند حماقت خنده آور قضاات را تماشا کند. جمعیت مثل امواج رودخانه رویهم غلتیده و بیکدیگر تنه میزدند و سکوت همه جا را فرا گرفته بود ، شاعر خود را بتالار رسانید و چون قدش بلند بود توانست همه را ببیند .

در تالار محکمه قضاات و منشی ها بر جایگاه خود نشسته بودند از پنجره های تالار روشنائی خورشید بدرون می تابید و تاریکی محوطه سالن را دور میساخت گرینگوار از کنار دستیش پرسید : چه خبر است ؟

- محاکمه میکنند .-

- محاکمه کی ، پس کوم محکوم ؟-

- آن زنرا که مأمورین در کنارش ایستاده اند ، بین .

و با دست آن را نشان داد

گرینگوار مجدداً ادامه داد ، آن زن اسمش چیست ؟

- من تازه اینجا آمده ام . ولی گویا موضوع جادو هم

در میان باشد زیرا روحانیون نیز حضور دارند ؟

فیلسوف باخود اندیشید . حالا باید دید که این قضاات

محترم چگونه گوشت آدم را میخورند . تماشائی است .

و بدنبال آن از دو نفر مردیکه در کنار دستش مشغول

صحبت بودند ، خواهش کرد که آرامتر حرف بزنند ، زیرا

میخواست اظهارات آنان را بشنود .

در این هنگام پیره زنی که لباس کهنه و مندرسی بتن

داشت قدش خمیده بود بمنوان گواه چنین گفت : آقایان ، این

عین حقیقت است ؛ من چهل سال است که در کوچه سن میشل

منزل دارم و نخ ریسی می کنم . بمن می گفتند شبها دست از کار

بردار زیرا کار شیطان اعتبار ندارد و شیطان از نخ ریسی خوشش

می‌آید و بملاوه ممکن است در این شبها زاهد عبوس بسراغت بیاید ، اتفاقاً دیر وقت شب بود ، ناگهان در را زدند و متعاقب آن چندین فحش بگوشم خورد ، در را گشودم و دیدم يك افسر جوان با مردی سیاهپوش داخل شده اطاق می‌خواهند ، من بهترین اطاقهای خود را که در طبقه پائین قرار دارد ، بآنها واگذار کردم ، او يك سکه طلا در کفم گذارد و بزودی ناپدید شد ، پس از لحظه‌ای در حالیکه هنوز يك کلافه نخ نرشته بودم آمد ، ایندفعه دختر زیبایی همراهش بود : صورتش مثل خورشید درخشندگی و تلو تلو داشت و بز قشنگی که نمیدانم رنگش سیاه بود یا سفید ، بدنالش می‌آمد. من هنگامیکه بز را دیدم وحشت کردم زیرا هر وقت این حیوان را می‌بینم بیاد جادو می‌افتم : چون پول گرفته بودم نتوانستم حرفی بزنم ، ناگزیر آنان را بردم و خود برگشته مشغول رسیدن نخ شدم ، ولی تمام فکر و حواسم پهلوی آنها بود. طولی نکشید که صدای ناله‌ای برخاست و بدنال آن چیزی بزمین خورد برخاستم و بسوی پنجره اطاق که باز شده بود دویدم . ناگهان دیدم هیكل سیاهی که بصورت کشیش بیرون آمده بود ، خود را برودخانه افکند و شناکنان بسوی شهر رفت . همه جا خلوت بود و ماهتاب نور میپاشید... من وحشت کرده فریاد کشیدم ، دیری نگذشت که مامورین و شبگردان ، در حالیکه همگی سرمست بودند ، نمایان گشته‌مرا بیاد کتک گرفتند ، سپس باهم باطاق رفتیم .

چه دیدم !

افسر جوان و نازنینی در خون غلطیده و خنجری بگردنش آویخته بود ، دخترک خودش را بمردن زده و بززش متوحش بنظر میرسید . بیچاره من که باید لااقل پانزده روز زحمت شست و شوی خون‌های ریخته شده در کف اطاق را تحمل کنم ، جسد

خون آلود افسر را برداشته بردند ، و چون صبح شد ، رقم که پول طلا را بردارم ، در جای آن برگ خشکی را دیدم ...

چند درد بیدرمانی !

پیره زن دیگر هیچ نگفت ، زمزمه نفرت بازی برخاست ، یکی گفت : از آن هیکل سیاه و آن بز پیداست که جادویی در کار بوده !

دیگری افزود: مخصوصاً آن پول طلا که برگ خشکی مبدل شده است .

یکی دیگر گفت: آن زاهد عبوس با آن کیش هم دست شده اند که آن افسر را شکنجه بدهند .

گرینگوار حیران و بهت زده بنظر میرسید .

رئیس دادگناه با ابهت و وقاری از پیره زن پرسید: آیا دیگری مطالبی ندازی ؟

پیره زن گفت : عرضی ندارم ، غیر از اینکه بگویم چون خانه مراد گزارش کثیف نوشته اند ، دستور بفرمائید این توهین را جبران کنند ، این موضوع اشتباه است . تمام خانه های آن محله مثل خانه من است .

یکی از دادرسان از جای برخاست و گفت: آقایان دادرسان در نظر داشته باشید که خنجری هم از جانی بدست آمده است ، و آنکاه رو بجانب پیره زن برگردانید پرسید : آن پول طلا را که برگ خشک تبدیل یافته است ، بهمراه آورده ای ؟
- آری .. آنرا همراه آورده ام !

و برگ را نشان داد .

دادستان برگ را در دست گرفته و گفت : این برگ سفیدار است و دلیل بر جادو است .

رئیس دادگناه از پیره زن پرسید : کدامیک پول طلا را

بشما دادند؟ پیره زن پس از لحظه‌ای فکر گفت: افسر .
همهمه‌ای در میان تماشاچیان افتاد . گرینگوار با خود
اندیشید و گفت : - اینجاست که عقیده من سست می‌شود .
سپس یکی از کارمندان داد گاه برخاست و گفت: آقایان...
افسر مقتول در بستر ماجری را نوشته است و میگوید: زاهد
عبوس او را ملاقات و بیدار دختر تشویق کرده است ، او اظهار
بی پولی نموده و زاهد بوی پول داده است و او همان پول را
پیره زن داده .!

از شنیدن این سخن شك و تردید از میان همگی رخت بر
بست و گرینگوار خود را قانع دید .
دادستان گفت : هر کس بخواهد میتواند اظهارات فبوس
را ببیند ، آقایان دفتر حاضر است .

همینکه نام فبوس در فضای ثالار پیچید ، دختر سر را
جلو آورد ، گرینگوار اسمرا لدا را دید و شناخت . او رنگش
پریده بود . موهایش ژولیده و چشمانش فرورفته و لبهایش تیره
رنگ بنظر میرسید ، مینالید و پیایی می‌گفت فبوس کجاست! ..
بمن رحم کنید ، آیا فبوس زنده است ؟!

رئیس داد گاه که بتنگ آمده بود ، با خشونت گفت :
ساکت شوای زن ، اینجا جای این حرفها نیست !

دستهای نحیف خود را بحرکت در آورد ، با حرکت دستهایش
زن جبرهائی که بآن آویخته بود ، بصدادر آمدند ! دختر بیچاره
التماس می‌کرد : آقایان بمن رحم کنید آیا فبوس زنده است ؟!
دادستان در جوابش گفت : او در حال مرگ است ، چه
اصراری است : حالا آسوده شدی ؟

دختر بدون این که حرفی بزند و آهی بکشد و اشکی بریزد ،
همچون مرده‌ای نقش زمین گردید .

رئیس دادگاه روبسوی دژبانی که کلاه طلائی رنگی بر سر داشت و زنجیری به گردن آویخته و عصائی در دستش بود، کرد و گفت: گواه دوم را بیاورید.

بدنبال آن همه متوجه در شدند، طولی نکشید که بزرگوار قشنگی با شاخهای طلائی رنگ در سالون دادگاه نمایان گشت و چون چشمش با سمرالدا افتاد، جست و خیز کنان خود را باو رسانید و در انتظار دلجوئی و نوازش صاحب خویش خود را بزمین مالید، ولی سمرالدا کوچکترین اعتنائی به حیوان نکرد او همچنان آرام و خاموش ایستاده بود.

هنگامی که چشمان گرینگوار به حیوان افتاد، رنگ از رخسارش پریده نفسش بتک تک افتاد. پره زن همین که حیوان را دید، گفت: خودش است، این همان حیوان منحوس است، من هر دو شانرا خوب میشناسم.

دادستان گفت: اگر آقایان اجازه بدهند محاکمه را شروع کنیم.

منظورش محاکمه و بازجوئی از آن حیوان بود. آری... در روز گاران قدیم و در آن زمان، بازجوئی از حیوانات کار بسیار شگفت انگیزی نبود. بلکه جزء کارهای عادی بشمار میرفت. هنوز در صورت ریز محاسبات سال ۱۴۶۶ هزینه محاکمه یک ماده خوک و مخارج یازده روز حبسش با نضمام اجرت حفر زمین برای بنخاک سپردن جسد آن حیوان ثبت است.

دادستان افزود: بشیطانی که در جلد حیوان رفته است از اول اخطار میکنم که اگر ایجاد ترس و وحشت دادگاه را نماید حکم دارش را صادر خواهم نمود. میگویم او را در آتش بسوزانند. عرق سردی بر پیشانی گرینگوار نشسته بود و خیلی نگران بنظر میرسید دادستان دایره را از روی میز برداشته جلو جلی

گرفته و گفت : حالا چه ساعتی است ؟

حیوان تیزهوش با سم خود هفت مرتبه بدایره نواخت .
تمام تماشاچیان درشکفت ماندند ، زیرا ساعت هفت بود ،
تنگر و انزجار شدیدی همه را فرا گرفت ، گرینگوار که از
قرط دلتنگی حوصله اش تمام شده بود ، با صدای بلندی گفت :
بیچاره با پای خود بگورستان میرود .

از آنطرف تالار یکی از مأمورین سخنش را قطع کرد :
آدم ، ساکت باش !

دادستان سپس با همان دایره تاریخ روز و ماه و سال را
از جلی پرسید و او بعد از معهود همانطور که در میدان گرو
بازی میکرد و تماشاچیان را بوجود و نشاط میآورد سؤالهای
دادستان را پاسخ داد ، مولی بجای اینکه آن بازیها احساسات
تشویق آمیز تماشاچیان را برانگیراند حس تنفرشان را بیدار
ساخته بود و همگی او را شیطان میخواندند .

هنگامیکه دادستان کیسه کوچکی را که محتویات آن
چند تخته بود و رویش با حروف لاتین کلماتی نوشته بود ، روی
زمین خالی کرد جلی بلا درنگ جلو دویده آنرا جلو و عقب برد
و اسم فبوس را نوشت . دیدن این منظره برای مردم خیلی عجیب
بود . دیگر هیچ کس تردید نداشت که آن دختر نازنین و زیبا
جادوگر و همدست شیطان است .

دختر کولی مثل اینکه در عوالم دیگری بود ، زیرا توجهی
ببازیهای دلفریب جلی و تهدید قضات و دشنام مردم نداشت ،
بالاخره تکانه های شدید یکی از مأمورین و صدای گوشخراش
رئیس دادگاه او را بخود آورد . اسمرالدا دیدگان خود را
متوجه رئیس دادگاه نمود و ناگهان صدائی شنید : ای دختر
کولی جادوگر که با شیطان همدست شده و افسر جوانی را خنجر

زده‌ای ، آیا بگناه خود اعتراف داری ؟

- تمام اینها تهمت واقفراست... عزیزم فبوس، کجائی؟

- بازهم موضوع را کتمان می کنی ؟

- من گناهی نکرده‌ام .

- در برابر این همه دلیل چه می گوئی ؟

- اینها همه کار آن کشیش است که همیشه مرا تمقیب

می کند .

آری... نمیدانم، همان زاهد عبوس که با شما رابطه دارد.

دختر کولی نالید: آقایان بمن رحم کنید ... من دختر

بیچاره‌ای بیش نیستم .

آنگاه دادستان گفت: اکنون که او در پوشانیدن موضوع

اصرار می‌ورزد پیشنهاد میکنم که محاکمه‌اش را دنبال کنیم .

رئیس دادگاه گفت : موافقم .

او دوباره از حال رفت و بزمین افتاد : ولی ما مورین

با اشاره رئیس بسوی وی هجوم کرده و بدنبال دادرستان کشان

کشان او را از در بیرون بردند ، بیچاره اسمرالدا مینالید و

جلی بدنبالش میرفت و میگریست !

همین که بازجوئی پایان یافت یکی از قضات گفت: آقایان

خیلی خسته شده‌اند خوبست شکنجه جادوگر را بوقت دیگری

موکول کنیم .

رئیس دادگاه گفت : دراین موقع نباید قضات از فداکاری

خودداری نمایند .

ویکی از کارمندان ادامه داد : چه دختر بد ذاتی . موقع

شکنجه وعذابش هنگام نهار خوردن است :

طولی نکشید که اسمرالدا را از پیچ و خم دالانهای تنگ

وتاریک گذرانده و باطاق گردی وارد کردند، درون اطاق کوره

پراز آتشی میگداخت و همچون اژدهائی بنظر میرسید . در گوشه
و کنار آن تعداد زیادی آلات شکنجه و عذاب مانند کارد و میخ
و گیره دیده میشد . وسط اطاق سفره چرمینی قرار داشت و جلاد
با دو تن از شاگردانش با کمال بی پروائی روی آن نشسته و
بسرخ کردن تکه پاره‌های آهن مشغول بودند ، مأمورین اجراء
و کارمندان دادگاه و قضات و دادستان همه در اطاق گردآمده
و منشی دادگاه نیز نوشتن خود را مهیا مینمود .

بیچاره اسمرالدا که در تمام عمر چنین منظره وحشت‌انگیزی
را ندیده بود ، همچون بید میلرزید و توانائیش از دست رفته بود .
دادستان با صدای نرم و مهربانی گفت : دختر نازنین ،
آیا باز هم حقیقت موضوع را انکار میکنی ؟

اسمرالدا با صدای ضعیفی گفت : من گناهی ندارم !
دادستان افزود ، در اینصورت ناگزیریم یازبان دیگری
سؤال کنم ، و متعاقب آن جلاد را مخاطب قرار داده گفت : پاشو
در را ببند .

آنکاه رو بدختر نموده ادامه داد : دختر نازنین ، شما هم
بی زحمت بفرمائید روی این سفره چرمین .

جلاد گفت : اگر در را ببندم آتش خاموش میشود .

– خوب نمیخواهید ، در باز باشد ؛

اسمرالدا ایستاده بود . با اشاره دست دادستان دو تن
شاگردان جلاد او را گرفته و در میان سفره چرمین گذاردند . او
از ترس مغز استخوانش خشک شده بود و باندازه مار و عقرب
از آن آلات شکنجه میترسید .

دادستان پرسید : دکتر کجاست ؟

سیاهپوشی که دورتر از همه ایستاده بود ، از آن پائین

گفت : حاضر است .

سراپا اسمرالدا لرزید .
صدای دادستان مجدداً برخاست: برای سومین دفعه میپرسم
که آیا اتهام وارده را انکار میکنی !
دیگر نتوانست حتی يك کلمه حرف بزند ، ناگزیر باسر
اشاره ای نمود .
- حالا که انکار میکنی ، منم ناگزیر بایستی وظیفه خود
را انجام دهم !.

جلاد پرسید: آقای دادستان ، از کجا شروع کنیم !.
دادستان همچون شاعری که بدنبال یافتن قافیه می گردد ،
لحظه ای اندیشید و سپس گفت : اول از قید شروع کنیم ؟
دختر کولی مثل يك آدم مطرود از همه جا ، سر را روی
سینه اش انداخت و هیچ نگفت . گوئی جان در بدنش نبود .
جلاد و شاگردانش از میان تکه های آهن ، بدنبال قید
میکشتمند . از صدای بهم خوردن پاره های آهن ، بند دل اسمرالدا
پاره شد ، لرزید و متعاقب آن آهسته و آرام بدون اینکه کسی
بشنود ، زیر لب زمزمه کرد :

- فبوس عزیزم ..

و در خاموشی غم انگیزی که دل هر آدمی را غیر از قضات
ریش میکرد فرو رفت . جلاد پاهای ظریف و زیبای اسمرالدا
را لخت کرد .

و .. چه پاهای نازنینی .. مردم پاریس صد بار بر آن
پاهای سفید و مرمرین نگریسته و آفرین خوانده بودند !.
جلاد از دیدن پاهای زیبای دختر ، متأثر گردید و گفت :
واقعاً که حیف است !.

همینکه اسمرالدا متوجه گردید که میخواهند پایش را در
میان قید بگذارند ، از وحشت خون در تمام رگهایش بازماند

و بی اختیار فریاد جانسوزی از دل آورد ؛ رحم کنید ، پام را
از قید بیرون آورید ؛

میخواست خود را بیای دادستان افکنده و از او استمداد
جوید ، ولی پایش در قید بود و از رفتن بازمانده بیحس و حرکت
در جای خود افتاد. سپس با اشاره دادستان تسمه ها را محکم
بسته و دختر کولی را روی سفره گذاردند . آنگاه دادستان باز
هم سخنان خود را تکرار کرد ؛ آیا موضوع را کتمان میکنی ؟

– عالیجناب رحم کنید ، من گناهی ندارم ؛

– در مقابل مدارك و دلائل موجود ، چه میگوئی ؟

– نمیدانم ؛

بفرمان دادستان دسته قید بحرکت افتاد و آهسته دوسر
آن بهم نزدیک گشت . در نخستین حرکت دسته قید ، فریاد
جگر خراشی که برای آن در هیچ زبانی نمیتوان واژه ای یافت
از دل اسمرالدا بیرون آمد ، دادستان بجلااد اشاره ای نموده و
از دختر پرسید آیا اعتراف می کنی ؟

او که هرگز چنین شکنجه ای را در عمر ندیده بود و
حتی تصور آنرا هم نمی توانست بکند . او که در تمام عمر آزاد
زیسته بود ، از برخورد با نخستین ضربات درد و شکنجه جارا
خالی نموده و خود را باخت و فریاد کشید :

– اعتراف می کنم ، اعتراف می کنم پام را رها کنید.

دادستان گفت : انسانیت مرا وادار می کنده که اگر بگناه

خود اعتراف نمائید شمارا بمرگ محکوم سازم ؛ .

– امیدوارم اینطور باشد .

مانند جسد بیجان افتاد و از حال رفت .

جلااد شانه هایش را گرفته و تکان داد ، بگذار این تسمه ها

را باز کنم . تو چقدر کم طاقتی ؛

دادستان درحالی که بمنشی دادگاه اشاره کرد که اظهارات متهم را بنویسد ، رو با سمرالدنا نمود و گفت : آیا اعتراف میکنی که با همدستی اجانین بجادوگری اشتغال داری ؟
- آری !

- اقرار میکنی که شیطانی بصورت بز بز زمین آمده و توبا او همدستی ؟
- بلی !

دادستان تکرار کرد ، آیا خنجر زدن بقبوس را با کمک شیطانی که بصورت زاهد عبوسی جلوه گری نموده است ، اعتراف میکنی ؟!

دختر بیچاره و بیگناه چشمان سیاه و افسونگرش را بصورت دادستان متوجه نموده و از روی ترس و اجبار تکرار کرد: آری!
دادستان سپس رو بمنشی دادگاه کرد و گفت : اعتراف محکومه را بنویس :

و آنگاه دستور داد که پاهایش را از قید باز کرده و او را دوباره بدادگاه بازگردانند . هنگامی که پاهای اسمرالدنا از لای قید بیرون آوردند ، یکی از روحانیان گفت : آسیب چندانی ندیده است ، خوب شد که بموقع اعتراف کردی و از این پس خواهی توانست دوباره برقصی ..

دیگری گفت چه خوشبختی سهل الحصولی .. حقیقت خیلی زود آشکار گشت ، درحالیکه محکوم انصاف خواهد داد که با او در نهایت مهربانی رفتار نموده ایم !

همینکه اسمرالدنا لنگ لنگان داخل تالار گردید ، همگی تماشاچیان خوشحال شدند و خوشحالی و سرورشان بیشباهت به کسانی که درانتظار شروع نمایش دقیقه شماری می کنند نبود . گذشته از تماشاچیان ، همگی دادرسان دادگاه از اینکه زودتر

کارشان پایان یافته و بناهار خواهند رسید ، شادمان بودند . جلی نیز خوشحال و سرخوش بنظر میرسید ، دلش میخواست با جست و خیز شیطنت آمیز خود بیای صاحبش بیاویزد ، ولی او را محکم بپایه‌سندلی بسته بودند و نمی‌توانست با آرزوی خویش نائل گردد . نور کمرنگ و قرمز فانوسها در فضای اطاق منعکس شده و قیافه قضات را خنده‌آور و منحوس میساخت .

دادستان برجایگاه خود قرار گرفت و گفت: آقایان متهم بگناه خود اعتراف نمود .

بدنبال آن رئیس دادگاه از جای خود برخاست و گفت: دختر کولی . بهر زگی و خیانت و حيله‌بازی خود و قتل سروان فبوس اعتراف میکنی !؟

اسمرالدا در حالیکه اشک میریخت و گریه میکرد ، گفت: بهر گناهی که دلتان بخواهد اعتراف می‌کنم . خواهش دارم بگوئید زودتر بدارم بزنند !

رئیس دادگاه رو بدادستان کرد و گفت: متهم برای شنیدن ادعای نامہ حاضر است .

دادستان بلا درنگ دفتري از جیب خود بیرون آورد رئیس از چندین سرقه ادعای نامہ ایرا که بزبان لاتین نوشته شده بود ، قرائت نمود ، در ضمن خواندن آن پی در پی سر و دست را می‌جنبانید و ایما و اشاره می‌کرد و راجع بقتل سروان فبوس داد سخن میداد . از شدت حرکت و تلائی که داشت عرق از پیشانیش فرو می‌چکید ، ناگهان سر را از روی دفتر برداشته و با زبان فرانسہ تکلم نمود و گفت : آقایان ... دخالت شیطان در اینکار خیلی روشن و آشکار است ، ببینید . اکنون خودش اینجا هست و با کمال گستاخی و بی‌پروائی دارد ما را مسخره می‌کند .

و با اشاره انگشت جلی را که روی دو پایش نشسته بود
و حرکات دادستان را تقلید می کرد ، بهمگی نشان داد . حیوان
شانه های خود را بالا افکنده و ریشش را می جنبانید و گاهگاهی
نیز دستها را از زمین بلند کرده و بسوی آسمان دراز می نمود .
جلی از اینکار منظوری نداشت و نمی خواست از کسی
تقلیدی بکند او عادتش این بود و همیشه در میدان گرو با این حرکات
شیرین و دلپسند مردم را سرگرم می ساخت .

حرکات تقلید آمیز جلی هیئت دادگاه را در اندیشه
راسخ تر کرد و بیدرنک دست و پای حیوان را بستند و دادستان
دوباره رشته سخن را بدست گرفته و نطق خود را تا پایان ادامه
داد ، و چون سخنش با آخر رسید ، بر جای خود نشست و همچون
کسی که از زیر رگبار باران بجایگاه سر پوشیده و مطمئنی پناهنده
شده باشد نفس آرامی کشید .

و متعاقب آن گرینگوار هم نفس راحتی از دل بر آورد و
گفت : خدا را شکر که از شر زبان لاتین آسوده شدیم !

سپس وکیل مدافع از جایگاه برخاست .
کارمندان دادگاه و دادرسان همگی گرسنه بودند ، می -
خواستند برونند هنگامیکه قیافه وکیل مدافع در جلوی شان نمایان
گردید غرولند آغاز کردند ، رئیس دادگاه رو بوکیل نموده
گفت : مختصر کنید .

وکیل مدافع جواب داد : اکنون که موکله ام بگناه خود
اعتراف نموده است ، من دیگر عرضی ندارم ، فقط تقاضا میکنم
که قانون «سالیك» را درباره اش عمل کنید اجازه بدهید دو بیست
پول طلا بپردازد !

- این قانون لغو شده و بلااثر است .

- ملتی نشده !

یکی از کارمندان داد گاه گفت: دیگر جای بحث و گفتگو نیست ، وقت خیمه تنگ است ، رأی بگیریم ...

قرار شد هر کس با الغاء آن قانون منتقد است کلاهش را از سر بردارد ، طولی نکشید که همگی کلاهشان را از سر برداشتند .

اسمرالدا با نگاههای پریشان و مأیوس لاینقطع بسک نقطه را تماشا می کرد و گوئی هیچکس را در مقابل خود نمیدید . پس از اینکه منشی داد گاه کارش انجام یافت ، کاغذ بلند بالائی را بدست دادستان داد و بدنبال آن با صدای گوش خراش و ترس آوری گفت:

ای دختر کولی ... از این پس هر گاه خاطر همایون شاهنشاه تعلق بگیرد . بهنگام ظهر تو را با پای برهنه و در حالی که ریمان بگردنت آویخته است بکلیسای نوتردام خواهند برد ، ناگزیری بخاطر گناهان خویش شمعی را بوزن نیم من روشن کرده و از آنجا برای رفتن برفراز دار از برج عذاب بالا بروی . بزت را نیز مانند خودت بدار خواهند آویخت . اینست کیفر جادوگریت .

اسمرالدا اصلاً سخنان منشی داد گاه را نمی شنید . او در اندیشه دور و دراز و رؤیا آمیز خود غرق بود ، ناگهان دودست نیرومند را بر روی شانه های خود احساس نموده و تا خواست بخود آید او را کشان کشان بیرون بردند .

جایگاه اسمرالدا در قسمت زیرین ساختمان داد گستری تعیین شده بود ، او را در چنین جائی زندانی نموده و از نعمت آزادی محروم ساختند ، درباره اش فوق العاده بی انصافی کردند ، در حالی که میتوان گفت برای خورد کردن چنین موجود بیدست و پا وضعیفی اینهمه شکنجه و عذاب لازم نبود .

برای او که در هوای آزاد همواره با شادی میرقصید و لبخند میزد چنان جائی سزاوار نبود و نمی توانست باسانی تحمل

کند . در زمین نمناک زندان روی گاه نشسته بسود و در کنارش کوزه آب و قرص نانی جلب توجه می کرد سنگینی زنجیرهایی که بدست و پایش بسته بودند ، طاقش را طاق نموده و از ترس سنگینی خوردکننده زنجیرها کوچکترین حرکتی بخود نمیداد . خیالات و اندیشه های گذشته ، قیوس ، خورشید ، هوای آزاد ، کوچه های پاریس ، پره زن ، خنجر ، خون ، شکنجه ، خنده های استهزاء آمیز مردم و چوبه دار پشت سرهم مثل صفوف منظم سربازان از برابر دید گانش می گذشتند گاهگاهی از تصور آن اندیشه ها و خیالات شادمان می گشت و زمانی دیگر همچون کسی که خواب وحشتناک و پریشانی دیده است در اندوه بی پایانی فرو میرفت و بگذشته خود میانندیشید .

از درون محنت کده خویش جز صدای قطرات آبی که به فاصله ای مبین از سقف فرو می چکید و گشوده شدن دری که روزانه نانش را میدادند صدای دیگری بگوشش نمیرسید . رابطه اش بکلی از مردم بریده شده بود و همیشه در عالم رؤیا بسر میبرد . گاهگاهی در جایگاه تاریک و نمناک خود چیز سرد و چندش آوری روی دست و پایش حس مینمود و از ترس میلرزید و تا مغز استخوانش صدا می کرد .

چقدر آنجا ماند؟

خودش هم نمیدانست که چقدر وقت است در آنجا زندانش نموده اند ، فقط آخرین حکم دادگاه را که برایش خوانده بودند کمی بخاطر داشت همینقدر فهمید که بامداد بکروز چون خواست بر خیزد سنگینی زنجیرهایی را بر پای خود احساس کرد . از آن زمان تا کنون هر چه فکر می کند : می بیند هنوز هم زندانی است . و هنوز هم روی گاه نشسته و حتی چراغی هم که در اطرافش نور پاشد وجود ندارد .

اطاقی که اسمرالدا در آن زندانی بود پنجره نداشت و
نمیشد تفاوت شب و روز را فهمید ، دخمه او همیشه تاریک بود
و وحشت انگیز .

پس از مدت‌ها بالاخره يك روز و شاید هم يك شب ، صدای
پائی را بالای سر خود شنید و متعاقب آن نور قرمز رنگی از شکاف
در نمایان گشت و پس از لحظه‌ای صدای باز شدن قفل در بگوش
رسید ، در باز شد و دوشتر در حالی که بدست یکی از آنان
چراغی بود از آستانه در داخل شدند ، اسمرالدا که سالها چشمش
بتاریکی زندان عادت کرده بود و نمی‌توانست روشنائی را ببیند ،
چشمان خود را برهم نهاده و سپس آرام آرام آنرا باز کرد ،
ناگهان مرد سیاه پوشی که سر و صورتش را در پارچه‌های سیاهی
مخفی کرده بود در مقابل خود یافت . اسمرالدا و سیاهپوش
هر دو خاموش ایستاده و بی‌کدیگر مینگریستند چراغ نور میپراکند
و قطرات آب از بلندی فرو میریخت .

زندانی سکوت را شکست و گفت : کیستی ؟

- کشیش !

سرتاپای اسمرالدا از شنیدن این کلمه و آن آهنک ترس-
آوری که از دهان سیاهپوش بیرون آمده بود لرزید .

سیاهپوش ادامه داد : آماده‌ای ؟

- برای چه ؟

-- برای مرگ !

- آری ... خیلی آرزومندم ، کی بان خواهیم رسید ؟!

- فردا !

اواز شنیدن خبر مرگ خود شادمان و مسرور شده بود ،
ولی هنگامیکه نام فردا را شنید نگران و اندوهگین گشته سر را
بزیر افکند و گفت : تا فردا خیلی وقت است ، می‌خواستند امروز

را تعیین کنند . برایشان چه زحمتی داشت ؟ کشیش پس از لحظه‌ای درنگ پرسید : خیلی غصه می‌خوری ؟

- اینجا خیلی سرد است ، من یخ کرده‌ام !

از شدت سرما بخود می‌پیچید .

- هیچ چیزنداری ، نه چراغی نه آتشی نه لباسی ...

واقعاً بتو خیلی سخت میگذرد .

دختر آه سوزناکی ازدل کشید و گفت : خیلی سخت است ،

ای خدای من ، همه از نعمت روشنائی بهره‌مندند غیر از من ...

نصیب من فقط تاریکی است !

- علت زندانیت را میدانی ؟

- میدانستم ، ولی فراموش کرده‌ام ! ..

و گریه را شروع کرد ، سپس گفت : آقا من میخواهم

از اینجا بیرون بیایم ، میترسم ، اینجا سرد است ، حشرات

کثیفی دارد که از سرودستم بالا میروند ، نه ... من نمیخواهم

اینجا باشم .

- برخیز و همراه من بیا .

سپس بازوان اسمراالدا را گرفت ، با وجودیکه بدن دخترک

خیلی سرد بود ، ولی هنگامیکه اودست کشیش را روی بدن خود

احساس نمود بی‌اختیار لرزید و گفت : این دست مثل بدن مرده

سرد است ، شما کیستید ؟!

سیاهپوش نقابی را که بصورت زده بود کنار زد ، اسمراالدا

ناگهان درمقابل خود قباغه منحوس و ممشوم کشیش را نگریست ،

آری ... این همان کشیشی بود که از مدتها پیش همچون سایه

متحرك و مانند شیطان دنبالش می‌آمد و سرانجام فبوس نازنینش

را از پا در آورده و خنجر زده بود . بزودی خاطرات فراموش

شده گذشته بیادش آمد و علت اتهام آدمکشی و کشیدن بار

زندان را دریافت ، در حالیکه سر بزانو گذارده بود ، ناله‌ای
جانسوز ازدل خونین برآورد و گفت : این همان کشیش است!
کشیش همچون شاهبازی که از فراز آسمان گنجشکی را
دنبال نموده و آن را در چنگال خود اسیر کرده است : بنظر میرسید.
اسمرالدا پس از لحظه‌ای مجدداً افزود : حالا دیگر از
جانم چه میخواهی ؟

– تا باین اندازه ازمن بیزاری ؟!

دخترک جوابی نداد .

کشیش مجدداً پرسید : ازمن متنفری ؟

اسمرالدا نیشخندی زد و گفت . آری . از تو متنفرم ،
بیزارم ... مدتهاست که تهدید و پریشانم کرده و هنوز هم دست
بزدار نیست . عجب جلادی که مقتول را مسخره میکند !
ای خدای من ، کاش این کشیش هرگز وجود نداشت تا
من میتوانستم آزاد و خوشبخت باشم ... او مرا بزندان افکنده
و فبوس عزیزم را کشته است !

گریه مجالش نمیداد .

دنباله سخنش را گرفت ، مگر من نسبت بتو بدی کرده‌ام

که میخواهی نابودم کنی ... ازمن چه میخواهی ؟!

– من عاشق تو هستم !

دخترک از شنیدن این سخن مات و مبهوت مانده بود ،
دیگر گریه نمیکرد . از چهره‌اش خنده استهزاء آمیزی خوانده
میشد . کشیش پهای اسمرالدا افتاده بود و با دیدگان شردار
و مشتاق او را مینگریست .

اسمرالدا با صدای لرزانی گفت : وه ... عجب عشقی !

کشیش گفت : عشق دیوانه !

هر دو بچشمان یکدیگر خیره شدند . اسمرالدا بهتش

زده بود و کشیش مانند دیوانگان بنظر میرسید . پس از لحظه‌ای کشیش گفت: می‌خواهم آن چیزی را که تاکنون از خودم پنهان کرده‌ام ، بتو بگویم و این رازی را که حتی در تاریکی شبانگاه و آنوقت که همگی خفته‌اند و خدا نیز دیده نمی‌شود نتوانستم از وجدانم بپرسم . باتو در میان نهم ، ای دختر زیبا ... من پیش از اینکه تو را ببینم آدم خوشبختی بودم .

اسمرالدا با صدای ناتوان و ضعیف خود گفت: و من نیز... کشیش افزود: سختم را قطع نکن ... بگذار بگویم . و ادامه داد: آری ... در آن روزها آدم پاکدل و خوشبختی بودم و بجز علم و دانش و تقوی و پرهیزکاری بهیچ کس و بهیچ چیز علاقه نداشتم ، کارم مطالعه بود و تمام روحانیون درباره پاکدامنی و عفت و شرافت ، از من مشورت میکردند و من بهمگی آنان پند و موعظه میدادم ، ولی هرچه بسن بلوغ نزدیکتر میشدم ، احساسات و عواطفم بیدارتر می‌گشت ، بطوری که در این اواخر هر گاه همکل زنی را میدیدم تمام احساساتم برانگیخته میشد ، در صورتیکه تا آنروز من تصور میکردم که با رضایت و زهد توانسته‌ام قدرت جوانی و تمایلات شهوانی و جسمی خود را خفه سازم .

مدتی با دعا و روزه و ریاضت و توبه و مطالعه برخواهش- های نفس لگام زدم ، جلوی تمایلات ناروا را گرفتم ، این تنها وسیله‌ای بود که میتوانست پیوند مرا با کلیسا استوار سازد و از سقوط و فسادم جلوگیری کند . کتاب را گشوده و با مطالعه آن خواهشها و تمنیات درونی را نابود می‌ساختم ، و هر گاه قیافه زنی در برابرم نمایان می‌گشت ، با خونسردی می‌گذشتم ، در این مبارزه شدیدی که بین من و تمایلات سرکش و شیطانیم وجود داشت ، همواره پیروز بودم . ولی در پایان شکست خوردم

و نتوانستم پیروز شوم !. گناه من نیست ، این دیگر گناه خداست
که آدم را با شیطان هم روز آفریده است. گوش فرادار... یکروز...
آهی کشید و دنباله سخنش را گرفت : یکروز ، درحالی
که مشغول مطالعه کتابی بودم ناگهان صدای نواختن دایره ای
را شنیدم ، برخاسته و از پنجره خلوتگاه خود بمیدان گرو که
در برابر پنجره ام قرار داشت نگرستم .

آه ... چه دیدم ... امان ، یک دختر خوشگل سیاه چشم
که موهای سیاه رنگش در پرتو اشعه طلایی رنگ خورشید
میدرخشید و زیبایی خاصی داشت در آنجا میرقصید ، تماشائی
بود. اگر عیسی مسیح وجود داشت و او را میدید ، مسلماً بر مریم
ترجیح داده و مادری خویش بر میگزید . همگی تماشاچیان
خیره خیره نگاهش می کردند . افسوس ، ای دختر زیبا ، این
تو بودی ، تو بودی که مرا شیفته و بیقرار خود ساختی دلم در گروزلفان
سیاه و چشمان قشنگت گیر افتاد . فریفته تو شدم .

لحظه ای ساکت مانده سپس گفت : بلا درنگ کوشیدم که
خود را از آن پرتگاه هولناک رها سازم ، ولی نشد ، علاقه تو
در دام جای گرفته بود ، ایندفعه دیگر روحم در کشاکش با
جسم ، ناتوان و زبون و مغلوب گردید و تمام تلاشهایم هدر رفت .
در کنارت بزی ایستاده بود و خیره خیره نگاهم میکرد
و لبخند میزد ، از نیشخندهای آن حیوان دریافتم که شیطان برایم
دامی گسترده و می خواهد گمراهم سازد !.

آنگاه بصورت اسمراالدا نظر افکند و گفت : و هنوز هم
در این عقیده باقی و پا برجایم !.

با تمام این احوال نمی توانستم از آن رقص هوس انگیز
و دلفریب چشم پوشم ، سیر نمیشدم ، دلم میخواست باز هم برقصی ،
هنگامیکه آوای ملکوتی و دلربایت را شنیدم دلم میخواست

فرار کنم ولی سست شده بودم و قدرت راه رفتن نداشتم ، مثل اینکه مرا زمین گیر کرده بودند .

اما بزودی از خواندن بازمانده و میدان را پشت سر گذارده رفتم ، شاید هم دلت برایم سوخت .

هنگامیکه دیگر از تو اثری نبود ، من مدهوش و پریشان بر جای افتادم و پس از آن صدای ناقوس مرا بخود آورد ، خواستم برخیزم و فرار کنم ، ولی افسوس . . . از من چیزی کاسته شده بود که نمیتوانستم برخیزم و همچنین نیروئی بمن افزوده شده بود که نمیتوانستم بگریزم !

آری . . از آن زمان ، دیگر من دل و دین را از دست دادم ، تنها تو در خاطرم بودی و بس ، کتاب و مطالعه و ریاضت و صومعه را ترک کردم ، زیرا دیگر علم و دانش برایم نتیجه ای نداشت و همچون درخت بی ثمری بود ، هر وقت کتابی گشوده و میخوانستم آنرا مطالعه کنم ، صورت زیبای تو را در برابر دیدگان خویش میدیدم ، همه جا ، در محراب و خلوتگاه و سر نماز تو در برابرم بودی . برای شناسائی تو بدنالت آمدم .

وای . . برای دومین دفعه که تو را دیدم بیهوش شدم و عقل خود را از دست دادم ، دیوانه و سرگردان شدم . دیگر نمیخوانستم يك لحظه از تو دور باشم ، نمیتوانستم کجا بروم و چگونه تو را بچنگ آورم ، میدیدم ریسمانی بیالهای شکسته ام بسته شده و سردیگر آن بیای شیطانی است و او مرا بدنالت خود میکشاند . در کوچه و بازار بدنالت ولو و آواره بودم و در پایان روز چون بحجره بازمیگشتم ، میدیدم عشق و علاقه ام هزاران بار از اول بیشتر شده است . میدانستم که تو يك دختر کولی و جادوگری هستی . میخوانستم تو را بداد گاه کشیده و خود را از دستت خلاص کنم ، دستور دادم که دیگر نگذارند ، در میدان گرو معرکه بگیرم ،

بدینوسیله پیش خود تصور میکردم که خواهم توانست فراموشت کنم ، ولی تو بدستورم اعتنا ننموده و بازهم در میدان ظاهر شدی ، سرانجام شبی میخواستم تورا بر بایم ، ما دونفر بودیم . تمام کارها آماده شده بود ، ولی ناگهان آن افسر بدبخت و تیره روز آمد و تورا از چنگمان نجات داد . دیگر هیچ راه چاره‌ای برایمان نمانده بود . برای زندانی کردن متوسل به دادگاه گردیدم . میخواستم خود بدینوسیله در زندان به دیدارت آیم و هر دو جوار هم باشیم . نقشه‌ای کشیده و به کار آغاز کردم . بقدرت و نفوذ خود میبایدم و معتقدم که هر وقت دلم خواست تورا از زندان آزاد میسازم . با خود میگفتم هر گاه اراده کنم ، جلو جریان محاکمه را خواهم گرفت ولی افسوس .. دست تقدیر از من نیرومندتر بود ! .. چنان در دامی که گسترده بودم ، افتادی که دیگر امیدی برهائی نیست .

گوش کن ، باقیش را برایت بگویم ، دیگر خیلی پایان سرگذشت و مطلب نمانده است . یکروز دیدم جوانی شیفته و بیقرار نام تورا بر زبان میراند ، می‌خندید و از چشماش شراره های شهوت و عشق ساطع میشد .

آه .. وای بر من .. بدنبالش براف افتاده و همان کاری را که تو بهتر از من میدانی درباره اش انجام دادم .

کشیش لب از سخن فرو بست و دیگر هیچ نگفت . دخترک که خاموش ایستاده بود ، جز يك جمله کوتاه هیچ سخنی بر لب نراند ، فقط او گفت فبوس عزیزم ! ..

کشیش از روی غضب بازوانش را گرفت و گفت : این اسم را بر زبان نیاور ؛ این همان نامی است که هر دو مان را بدبخت و سیه روز کرد .

گرچه تو در عذاب و شکنجه و ظلمت بسر میبری و از شدت

سرما بر خود میلرزی ولی با زهم بعشق و علاقه آن جوان خود-
خواه امیدواری، در نهانخانه دلت هنوز نوری از امید وجود دارد.
ولی من !

دیگر هیچگونه امیدی ندارم و روح و جانم هر دو در ظلمت
و تاریکی است .

هیچ میدانی که به هنگام محاکمات در آنجا بودم و چقدر
رنج بردم ؟!

هنگامیکه جلاد پاهای زیبایت را برهنه نمود، آنقدر زجر
کشیدم که نمیتوان شرح داد ، لعنت بر من که از اول این شکنجه
و عذاب را پیش بینی نکردم . وقتی که آن پای نازنین و عریان را
دیدم آرزو کردم کاش می توانستم بر آن بوسه زده و سپس بمیرم .
جلاد دژخیم پایت را در قید فشرد و من در زیر لباس خنجر را
روی قلبم گذاردم و سینه ام را شکافتم اگر دومین ناله تو برمیخواست
خنجر را تا دسته در قلبم فرو می کردم ، بین . . جای خنجر
هنوز روی سینه ام پیداست ! .

لباس را از روی سینه ات کنار زد ، و نشان داد . زخمهایی
مانند چنگال پلنگ در سینه اش نمایان بود . اسمرا الدا همینکه
آنجا را دید لرزید ، کشیش گفت : بمن رحم کن تو خود را بدبخت
میخوانی ، ولی هنوز معنی بدبختی را نمی دانی . بدبختی اینست
که کشیشی پای بند عشق دختری شده و آن دختر از او بیزار باشد .
این است که عاشق همه چیز خود را ، جوانی ، شرافت و ایمان
را تسلیم سازد و از معشوق حتی يك تبسم هم نیند . افسوس که
معشوق بجامه کثیف روحانی عاشق توجه ندارد و دلش گرفتار
ظاهر آراسته و زیبای جوان شهوت رانی است . بدبختی این است
که انسان معشوقه اش را روی سفره چرمین شکنجه ببیند و برای
رهائیش نتواند قدمی بردارد ، اینست بدبختی ! ..

دخترک نازنین، دیگر بس است، بیش از این در آتش سوزانم
مگذار، بحال اندوهبار من بیاندیش و اندکی نوازشم کن.
سر بسنگ پلکان گذارده و اسمرالدا را نگاه میکرد ،
گاهگاهی سرش را بسنگ میزد. دیری نپائید که کشیش در همان
جایگاه نمناک از حال رفت و بی حس افتاد .

اسمرالدا مجدداً تکرار کرد : فبوس عزیز !
کشیش چشمان خود را گشود و کشان کشان خود را بدختر
رسانیده ملتسانه گفت : عزیزم مرا از خود مران ، ترا دوست
دارم عاشق توام ، این جمله را بر زبان نیاور زیرا دلم ریش ریش
می شود ، بمن رحم کن ، مرا مرانجان ، می خواهم ترا ببینم ،
دیدار روی تو برایم بسی فرح بخش و نشاط آوراست . دختر عزیز ،
این عشق آتشین را خاموش نکن ؛ بگذار هر دو در جوار هم باشیم ،
از اینجا قرار کرده بجاهای دور . بجاهائی که زمین غرق در
گل و سنبل و هوای عطر آگین است خواهیم رفت . دور از اغیار
همچون دو پروانه پا کباخته و دو روح بی آرایش زندگانی خواهیم
نمود . خواهی دید که آنوقت دنیا بکام ماست و در تمام عالم
از همه خوشبخت تریم .

اسمرالدا نیشخندی زد ، و گفت : پدر روحانی . دستهایت
را ببین ، هنوز بخون فبوس رنگین است ! .

کشیش متوحشانه دستهایش را نگرینسته و سپس بامهربانی و
آرامی گفت : هر چه دلت میخواهد بگو ، دشنام بده ، مسخره ام
بکن . ولی دیگر جای درنگ نیست ، برخیز برویم زیرا فردا
تورا بدار خواهند آویخت هم اکنون در میدان گرو چوبه دار را
پیا کرده اند . شتاب کن ، آه ، نمیدانی چقدر تورا دوست میدارم .
اگر دوستم نداری لا اقل از چوبه دار بگریز دختر جان ، رحم کن ! .
خیلی وحشت زده و پریشان بود ، ناگهان دست اسمرالدا

را گرفت و کشید؟ اسمرا الداخیره خیره برویش نظر افکند و گفت:
فبوس عزیزم کجاست ؟

کشیش دستش را رها کرد و گفت تو رحم نداری ؟

دخترک بازهم پرسید فبوسم چه شد ؟

- مرد ! .

اسمرالدا با آهنگ سرد و جانکدازی افزود مرد ، پس

چگونه راجع بزندگی بامن حرف میزنی ؟ !

کشیش در اندیشه خود بود و گوئی سخن اسمرالدا را

نمیشنید زیرا ادامه میداد آری . . ممکن است تاکنون مرده باشد ،

زیرا خنجر تا اعماق سینه اش فرو رفته و قلبش آسیب رسانیده است .

ناگهان اسمرالدا همچون پلنگ تیر خورده و خشمگینی

از جای پرید و کشیش را از پلکان بزیر افکند و گفت : برو ای

دیو زشتکار . برو ای آدمکش ، بگذار آسوده بمیرم تا آثار دو

خون بیگناه و ناحق بر پیشانیتم بماند ، دست از من بردار ،

برو ملعون ! .

کشیش پایش را که بلباسش پیچیده شده بود ، بزحمت

بیرون آورد و برخاست و چراغ را برداشت و بیرون رفت پس از

لحظه ای مجدداً سر را بدرون آورده و باقیافه وحشتناکی که بخود

گرفته بود ، آهی کشید و گفت فبوس مرد ! .

دخترک از حال رفت و بزمین افتاد .

کفش کوچک و ظریف کودک برای مادر نشاط انگیز است.
بوژه اگر آن کفش تازه و پرنقش و نگار باشد. هنگامی که مادر
آن کفش تازه دلنریب و زیبا را می بیند، گوئی کودک خود را
دیده است زیرا کفش را بوسیده و با آن حرف میزند. مادر وقتی که
آن کفش ظریف کودکانه و کوچک را مینگرد ، میگوید آیا پائی
باین کوچکی وجود دارد ؟

دستهای نازنین و چشمهای سیاه و درخشانده او را همیشه بخاطر
میآورد بهنگام زمستان چنین بنظرش میآید که او از صندلی بالا رفته
و میخوهد ببخاری دست بزند. دل مادر در اضطراب و تشویش
است و چون تابستان فرامیرسد ، تصور میکند که او در باغ مشغول
کندن و خاک بازی است و با اینکه بادیدگان قشنگ خود در
آن گوشه باغ سگ و اسب را تماشا میکند . گاهی نیز میاندیشد
که الان کودکش دارد با باغبان حرف میزند ، و چه بسا او را
بصدا نیز در آورده است .

آری هنگامیکه مادر بکفش کوچک فرزند خود نگاه میکند
هزاران از اینگونه مناظر در برابر دیدگانش مجسم میگردد دل مهربانش
همچون یک تکه موم که در برابر آتش قرار گرفته باشد بزودی آب
میشود. تجسم چنین مناظر زیبا و حالات نشاط آور در زمانی است
که کودک سرخوش و شادان بزندگی ادامه میدهد ، ولی اگر
مادری کودک خود را از دست داده باشد چنان کفشی جز مایه رنج
و اندوه و شکنجه چیز دیگری نیست دیگر خاطرات خوش و
نشاط انگیز را در دل زنده نمیکند . دیگر آن کفش مثل شیطان
درون سینه را میکاود و قلب را جریحه دار میسازد .
آنروز ، روز آخر بهار بود و خورشید تازه سر از گریبان

افق بیرون آورده و در آسمان نیلگون میدرخشید زنی که در
دخمه قصر رولاند متکف بود ، ناکهان صدای هیاهوئی را از
میدان گرو شنید برای اینکه آن صدا حواسش را مختل نسازد ،
گیسوان خود را در گوش فروبرد و با زهم پس از پانزده سال
چشمان خویش را بآن کفش کوچک دوخت پانزده سال بود که
این کفش را همچون جان شیرین دوست میداشت و آنرا میپرستید .
او در این مدت خدا میداند که از دیدن آن کفش چقدر
گریسته و چه اشکهای سوزانی ریخته است خدا میداند که چقدر
سر را بدیوار کوبیده و چه کفرها و ناسزاهائی که گفته است .

مثل اینکه آنروز . از تمام روزهای دیگر غمگین تر بنظر
میرسید صدای گریه و ناله اش از بیرون شنیده شد و باناله حزن آور
و رسائی میگفت : ای دختر عزیزم ، ای فرزند دیگر ترا نخواهم
دید ، گوئی همین دیروز بود که در آغوشم بودی . کجائی ؟

ای خدای من .. تو که میخواستی فرزندم را باین زودی
بگیری چرا او را بمن دادی . مگر نمیدانی که کودک وصله دل
مادراست و مادری که فرزندش بمیرد ، دل او نیز خواهد مرد ؟
کاش آنروز از خانه بیرون نمیآمدم ، کاش مرده بودم . ای بیچاره
من ! . ای خدای بزرگ .. ندیدی چطور او را در بغل میفشردم ،
میبوسیدم ، مگر ندیدی که چه زیبا و نمکین میخندید و چطور
مشاقانه پستانم را می مکید نه ، ندیدی . اگر دیده بودی دولت
سوخته بود او را از من نمیگرفتی ، آیا من سیه کار و تیره روز
لایق يك نگاه ترحم آمیز نبودم ، افسوس .. افسوس ..

کفش کودکم اینجاست ، پس کو پایش ؟
دختر جان .. دختر جان کجائی .. روز گارت چگونه است !
خدا جان ، دخترم را بده ، او را برگردان ، پانزده سال
است دعا میکنم و چندانکه سجده کرده ام زانوانم پینه بسته است ،

آیا پانزده سال دعا و سجده و سوگواری کافی نیست . ای خدای من .: برای يك روز ، يك ساعت و يك دقیقه هم که شده دخترم را بمن برسان ، آنگاه برای همیشه مرا در آتش دوزخ بسوزان . اگر دامن کبریائیت را مییافتم آنرا گرفته و تا دخترم را نمیدادی رهایت نمیکردم .

خدایان ، چطور این کفش كوچك و نازنین را می بینی و رحم نمیکنی ، آیا سزاوار است که برای پانزده سال مادری را بفراق فرزند مبتلا سازی ؟ !

ای مریم هتدس ... تو را به عیسی سوگند میدهم ، کو فرزندم ؟ !

آه ... دخترم را بردند و گشتند و خوردند .

ای مریم .. رحم کن ، رحم کن نمیخواهم دخترم در بهشت باشد او را بخودم بدهید .

خدایا .. کودکم را بده و گرنه سرم را بسنگ کوبیده و مغز خود را پریشان میکنم . ای خدا . اگر فرزندم را ندهی کفر خواهم گفت ، خدایا چندانکه در فراق فرزند خویش بسر و سینه زده ام ، اندام مجروح و ناتوان شده است غذایم را بگیر و دخترم را بازده . بگذار او همچنان خورشید وجودم را گرم کند . آری ، من گنه کار و تیره روزم . وصال و دیدار دخترم دین و ایمان بر باد رفته ام را باز خواهد گردانید . تا او بود ، من از عشق و محبتش زنی عقیف و پاکدامن بودم چقدر خوب بود هر گاه لبخند می زد ، من خدا را میدیدم .

ای مریم مهربان بگذار یکبار دیگر دخترم را ببینم و این کفش را بپایش بکنم ، آنگاه حاضرم بمیرم !

اکنون از آن زمان پانزده سال میگذرد . او دیگر بزرگ شده است ، افسوس که اورفت و دیگر حتی در بهشت هم او را نخواهم

دید ، زیرا من گناهکارم و بی‌هشت نخواهم رفت !
ناگهان خود را روی کفش انداخته زار زار گریست و
همچون نخستین روز فقدان فرزندش ، ناله کرد .
آری ... مرگ فرزند برای مادر همیشه جانگداز و تازه
است . دل داغدار مادر هیچگاه شاد و خندان نیست .
پیره‌زن ناگهان صدای بچه‌ای را شنید او برخلاف همیشه
که ار شنیدن صدای کودکان بگوشه دخمه میرفت و خود را پنهان
مینمود که خاطرات غم‌انگیز گذشته‌اش تجدید نشود . این دفعه
برخلاف همیشه از جای خود برخاست و صدای کودکان گوش
فرا داد یکی از بچه‌ها می‌گفت : امروز آن کولی را بدار
خواهند کشید .

پیره‌زن از شنیدن صدای کودکان ، همچون عنکبوتی که
مگسی را شکار میکند ، بی‌ای پنجره آمد و میدان گرو را نگریست .
آنجا در میدان گرو جلادانی را که از تریدان بالارفته و طنابهای
دار را آویزان میکردند ، تماشا نموده بچه‌ها همگی رفته بودند
و پیره‌زن چشمان خود را باین طرف میدوخت ، شاید کسی را
یافته و از او سؤال بکند . سرانجام در کنار دیوار دخمه کشیشی
را که ایستاده و بخواندن دعا مشغول بود و کنجکاوانه چوبه
دار را مینگریست مشاهده نمود ، از کلودفرلو کشیش کلبسای
نتردام و آن زاهد را نشناخت ، پیره‌زن از دیدن کشیش سکوت
را شکسته پرسید : امروز چه کسی را دار میزنند ؟
کشیش سخنی نگفت .

او مجدداً پرسید : چه کسی را بدار میزنند ؟
- نمیدانم .

- بچه‌ها میگفتند يك کولی را میخواهند بدار بکشند .
- گمان میکنم . شاید اینطور باشد .

زن تارك دنيا، همچون كفتاری كه نمره بکشد ، خندید .
كلود فرلو نگاهي باو كرد و گفت : خواهر ... معلوم
میشود از كوليها متنفری .

— اينها بچه دزد و آدم خورند، چگونه از شان بيزار نباشم ،
پانزده سال است كه كوليها دخترم را برده و خورده اند ، اينها
پاره جگرم را ، دل مرا بلمبيده اند. من ديگر دل ندارم ، مگر
نمیدانی ؟!

حالتی خشمگين و افسرده داشت. با زلب بسخن گشود: يك
دختر كولی را ميشناسم و از او خیلی بيزارم نفرينش کرده ام
اگر بستگان اين كولی لعنتی فرزندم را نذزديده بودند او اکنون
پانزده ساله و بسن همین دختر بود . من هر وقت اين دخترك
كولی را ميبينم ، حالم دگر گون شده و خون درر گهايم جوش ميزند.
كشيش همچون گور كنی كه از اعماق زمين سخن ميگويد
گفت: خواهر جان ... بگذار بتو مژده بدهم كه همین دختر
را می خواهند بدار بکشند !.

زن تارك دنيا كه از شنيدن اين خبر در پوست نمی گنجيد ،
آهسته و آرام براه افتاد و گفت : نگفتم سرانجام برفراز دار
خواهی رفت ... از مژده مسرت بخش و نشاط آورت ممنونم
ای كشيش !

سپس با گامهای سنگینی بدرون دخمه رفت و بچيوان درنده
گر سنگی كشيده ايكه اکنون شکاری را صيد نموده است شهاهت
داشت .

دادستان بیهوده تصور میکرد که فبوس مرده است. گویا او اصلاً اطلاع نداشت و فقط با استناد گواهی پزشک مردن فبوس را حتمی میدانست ، و شاید هم از روی شوخی و دلچسپی چنین دادخواستی را بر علیه اسمرا لدا تنظیم کرده بود . فبوس نمرده بود . کسانی مانند فبوس که پوست کلفتی دارند و جان سختند باین آسانی نمی میرند ، گرچه کلود فرلو نیز در زندان خبر مرگ فبوس را با اسمرا لدا گفت ، ولی او روی حدسیات و امیدواری کاملی که پیش خود تصور می کرد، چنین خبری را با اسمرا لدا داد و انگهی تا کنون کدام عاشق مژده سلامتی رقیب خود را بمعشوق گفته است . شاید هر کس دیگری بجای کشیش بود ، همین خبر را میداد .

آری .. برخلاف پیش بینی و نوشته دکتر ، فبوس نجات یافته و از چنگال مرگ گریخت . نخستین روزی که دادستان برای پرسش بعضی سئوالات بر بالین فبوس رفت، او فوق العاده نگران و غمگین بود ، پس از چندی یکروز با ممداد که او از بستر خواب برخاست ، مشاهده کرد که حالش خیلی از روزهای پیش بهتر است . فبوس همینکه آثار بهبودی را در خود نمایان دید ، مهمیز طلایش را در عوض دارو و حق الرحمه دکتر تحویل داد و بخانه رفت . دادستان که دیگر تحقیقات خود را کامل میدانست و از طرفی بر علیه اسمرا لدا مدارک مورد لزوم تهیه کرده و حکم اعدامش را صادر نموده بود ، دیگر بسراغ فبوس نیامده و حتی از وی نیز خبری نگرفت .

فبوس نیز ، هنگامیکه از خانه پزشک بیرون آمد، یکسر

بعند فرسنگی پاریس رفت و بدوستانش ملحق شد . او برای اینکه انگشت نمای مردم شهر نباشد ، پاریس را ترك گفت . او همواره پایان محاکمه میاندیشید ، در همان خانه دکتر جریان محاکمه اسمرالدارا شنیده بود . هر چه پایان آن حادثه غم انگیز و جریان محاکمه فکر میکرد ، چیزی بخاطرش نمیرسید ، او همچون اغلب سربازان و نظامیان ساده بود و موهوم پرست ... بسحر و جادو پایند بود و میترسید سرانجام نیز اسمرالدا او را سیه روز و بدبخت نماید . تصور میکرد خواری و پریشانی هر آن او را تعقیب میکند . بگفته لافوتین : همچون روباهی که از مرغی فریب خورده است ، شرمسار و خجالت زده بود و میترسید مبادا نامش بزبانها افتاده و او را بمحاکمه دعوت کنند .

در آن زمان روز و شبی نبود که بیگناهی بجرم جادوگری بر فراز چوبه دار نرقصد . در هر محله ای یکنفر جلاد انجام وظیفه میکرد و چشم و گوش مردم از آدمکشی و بدار آویختن پر شده بود . از محاکمه اسمرالدا دو ماه میگذشت . قبوس دیگر از ماندن در آن دهکده كوچك دلتنگ شده بود و بهوای دیدار نامزدش و آن جهیزیه پر بها راه شهر را پیش گرفت . به شهر آمد و بدون اینکه توجهی بجمعیت انبوهی که در میدان گرو ایستاده بودند ، بکندیکسره در جلو پلکان ساختمان خانه ماریان از اسب پیاده شده و دهانه آنرا بحلقه در بست و از پاهای بالا رفت . ماریان با وجودیکه کینه قبوس را در دل داشت و نام اسمرالدا هنوز در گوشش طنین انداز بود و نام نویسی جلی را بخاطر داشت ، بمحض دیدن نامزد خویش صورتش قرمز گشت و از او پذیرائی گرمی نمود ، قبوس که مدت دو ماه بود صورت زیبائی را ندیده بود از دیدن اندام جذاب و صورت قشنگ ماریان احساساتش برانگیخته گشت و بزودی هر دو کینه های دیرین را فراموش کرده

سرگرم عشق‌بازی و گفتگو شدند. مادر ماریان، مشتاقانه و
باشعف‌فراوانی بصحبت آنان گوش داده بود ماریان گفت: ای بیوفای
سنگدل .. در این دو ماه کجا بودی و چه می‌کردی ؟
- بخدا تو در زیبایی سرآمد همه‌ای ، حتی کشیشان نیز
بی‌قرار تو اند ! .

ماریان خندید و گفت : زیباییم را ول کن. جوابم را بده.
بگو این دو ماه چه می‌کردی ؟ !
فیوس که فوق‌العاده بزحمت افتاده بود، گفت: در خارج
شهر مأموریت داشتم .

- چرا از من احوال‌پرسی نکردی ؟ !
- در چهار فرسنگی پاریس بودم ! ..
- اینکه راه دوری نیست میخواستی لااقل یکبار دیدنم بیایی.
فیوس در حالیکه خود را باخته بود ، بالکنت زبان گفت:
دختر عموی عزیز ، خدمت ... ناخوش بودم ، ماریان با اضطراب و
پریشانی پرسید :
ناخوش بودی ؟ .

- آری .. مجروح بودم ! .
- چرا مجروح شدی ، چطور شد ؟ !
- جراحت‌چندان مهم نبود ، خیلی جزئی است ، بایک نفر
نزاع شد و زخمی برداشتم .. برای شما اهمیتی ندارد و چندان
مهم نیست .

ماریان چشمان اشک‌آلود خود را بسوی آسمان انداخت و گفت:
- چه می‌گوئی ، چطور برای من اهمیتی ندارد ، مهم
میبافی ، چرا نزاعتان شد ، برای چه ، من میخواهم بدانم ،
جریان را بگو ؟ !

- بین من و یکنفر افسر که باهم کدورتی داشتیم ، ملاقاتی دست داد . او در میان سخنانش پر خاش نمود ! هر دو شمشیر کشیده گلاویز شدیم ، من مختصر جراحی بر داشتیم .. بحمد الله قضیه بخیر گذشت .

قبوس پشت سر هم دروغ میگفت و از جنگ آزمائی ودلیری خویش داد سخن میداد ، زیرا میدانست که زنها از نیرومندی و زور آزمائی مرد خیلی خوششان میآید . ماریان که بادیدگان تحسین آمیز قبوس را همینگریست ، گفت :

- خدا را شکر که بهتر شدی، خوب بگو بدانم دعوائتان برای چه بود ! ..

قبوس از این پرسش باز بزحمت افتاد با وجودیکه در دروغگوئی و پشت هم اندازی ید طولائی داشت ، ولی کم حافظه بود ، پس از لحظه ای ذرنک و بالکنت زبان گفت : دختر عموی عزیز . معلوم است در اینگونه دعواها سخن از اسب بمیان میآمد .. آنوقت .. در هر صورت چیز مهمی نبود .

و برای اینکه رشته سخن را بجای دیگر بکشاند ، گفت : در میدان چه خبر است !

بسوی پنجره آمد و میدان گرو را نگریست .

آنگاه ادامه داد: عزیزم، بین چقدر شلوغ است .

ماریان جلو آمد و گفت : گویا جادوگری را گرفته و میخواهند او را به کلیسا برده توبه اش بدهند و سپس بدارش بکشند . قبوس که اصلاً بفکر اسمرالدا و داستان دو ماه پیش نبود ،

از ماریان پرسید : اسم جادوگر چیست ؟

- نمیدانم .

- چه کرده است ؟

ماریان شانه‌هایش را بالا انداخت و مجدداً تکرار کرد:
نمی‌دانم .

مادر ماریان در میان سخنان نشان دوید و گفت : این روزها
آنقدر جادوگر بدار می‌آویزند که نمیشود شمرد ، مگر میتوان
نام همگی آنان را بیاد داشت ؟

و خود پپای پنجره آمد و همینکه چشمش بمیدان افتاد، گفت:
راست میگوئی فبوس ، عجب ازدحامی است ، حتی روی پامهانیز
آدم ایستاده و میدان را تماشا میکنند ، فقط من يك دفعه، آنهم
در جوانیم چنین ازدحامی را دیده‌ام . آنموقع شارل پنجم می-
خواست بشهر بیاید ، آه ... چه دوران خوشی بود و عجب مردمان
نیکوئی بودند آنها ! ... این سخنان برای شما کهنه و بی‌ارزش
است ، ولی برای من این سخنان تازگی خاصی دارد ، زیرا
خاطرات جوانی و روزهای گذشته را در برابرم نمایان می‌سازد.
فبوس و ماریان بدون توجه بسخنان مادر سرگرم معاشرت
بودند . فبوس پشت سر ماریان ایستاده و بموهای دلفریب و شانه
و گردن سفید معشوقه‌اش نگاه کرد و باخود گفت : مگر میشود از
چنین زیبارویی چشم پوشید ؟ !

پس از لحظه‌ای ، فبوس ناگهان صدای آرامی را پشت گوش
خود شنید ، این ماریان بود که میگفت : فبوس عزیزم ، هیچ
میدانی که سه‌ماه دیگر عروسی خواهیم کرد .. سوگند میخورم
که جزمین هیچ‌زنی را دوست نداشته‌ای !

فبوس بدون درنگ گفت: عزیزم ، روحم ، چطور ممکن
است غیر از تو دیگری را دوست داشته باشم ؟!

مادر ماریان بدنبال‌کاری از اطاق بیرون رفته بود، در
این هنگام از مغز فبوس اندیشه‌ای گذشت و هیچ مانعی نمیدید
که خود را برای انجام آن آماده سازد . احساسات و شهوات

او برانگیخته شده بود . ماریان را نامزد خود میدانست و یقین داشت که بزودی در اختیار اوست . چه مانعی داشت که از خرمن خویش خوشه‌ای برچیند او که چشم طمع بگاود و گوسفند کسی ندوخته بود ! .

خون در رگهای فبوس میجوشید و چشمانش درخشندگی و جذابیت دیگری داشت . ماریان که چگونگی را دریافته بود ، باتشویش و نگرانی به اطراف اطاق نظر افکند و در حالیکه کاملا وحشت زده بود گفت : چه قدر هوا گرم است ! .

- آری .. نور خورشید بدرون میتابد و این علت گرماست ، بهتر است درها را بسته پرده‌ها را بکشیم .

ماریان متوحشانه گفت : نه .. نه ، من قلبم گرفته است میخواهم هوای آزاد استنشاق کنم ! .

و همچون آهویی که خطر را نزدیک دیده است ، خود را بتالاری که روبروی میدان گرو قرار داشت رسانید ، از آنجا میدان گرو بخوبی دیده میشد . سراسر میدان پر از آدم بود و چندین صف سرباز که نیزه‌هایی در دست داشتند در اطراف میدان پاس می دادند .

فبوس وقتی خود را تنها دید ، ازدل و دماغ افتاد و در غم و اندوه فرو رفت .

میدان و در و پنجره پشت بامها پر از آدم بود . یکی از تماشاچیان تا گهان فریاد کرد : کیجاست ، چرا او را بدار نمیاویزید؟ دیگری در جوابش گفت : دارند توی کلیسا توبه اش میدهند ، اگر عجله داری ، خودت برو بالا تا مردم تماشا کنند ! .

یک نفر در گوشه‌ای ایستاده و میپرسید : آیا راست است که برای اعتراف بر گناه خود تا کنون هیچ کشیشی را نپذیرفته است ! .

دیگری میگفت : آری .. حتماً راست است .

– در اینصورت عجب کافر بی دینی است ! .

ماریان که از روی تالار میدان را مینگریست ، آهی کشید و گفت ای بیچاره محکوم ...

او افکار غم انگیزی داشت ، ولی فبوس تمام حواسش متوجه ماریان بود و او را در آغوش گرفته بود ماریان باعجز و ناله گفت : عزیزم ، دست بردار ، اگر مادرم بیاید و ما را ببیند ، خوب نیست ؛ در این هنگام ظهر شده بود و صدای ضربات زنگها بگوش میرسید هنوز ضربه دوازده تمام نشده بود که فریادی از جمعیت برخاست : آمد .. آمد ! .

از کوچه میدان عرابه‌ای که بوسیله اسبی کشیده می‌شد و گروهی سرباز اطراف آنرا احاطه نموده بودند ، نمایان گردید ، عده‌ای از سربازان پشاپیش عرابه حرکت کرده و مردم و تماشاچی را با ضرب شلاق از آن حوالی میراندند چندین نفر از کارمندان شهربانی و دادگستری و همچنین دادستان براسبهای خود سوار بوده و در چپ و راست عرابه حرکت میکردند . درون ارابه دخترک زیبایی که دستهایش را از پشت بسته بودند ، دیده میشد . گیسوان پر پشت و انبوه سیاهش در اطراف صورتش ریخته و جلب توجه میکرد .

فبوس همینکه آن منظره را دید ، رو بسوی ماریان کرد و گفت : عزیزم ، بهتر نیست باطاق برگردیم و از اینهمه جار و جنجال و هیاهو آسوده شویم ؟

ماریان که کنجکاوانه میدان را مینگریست ، گفت : همینجا میمانیم ! .

دخترک را باطنابهای کلفتی به ارابه بسته بودند و بگردنش

کیسه کوچکی آویزان بود ، جلی آن حیوان سفید و قشنگ را
پیش پای صاحبش روی ارا به طناب پیچ کرده بودند. دختر زیبا
همواره با دندان جلو لباسش را میکشید که سینه و پستانش دیده
نشود . دمام روی پای خود را می پوشانید و حتی در دم آخر
وواپسین عمر ، نیز پابند پا کدامنی و نجات خود بود و نمیخواست
دامن پاکش بکوچکترین لکه بد نامی آلوده گردد ! ..

هنگامیکه ماریان دخترک را شناخت ، رو بنهوس نموده و
گفت : پسر عموی عزیزم . ببین ، این همان کولی است ، همان
است که بزغالهای همراهش بود ! .

رنک از چهره فبوس پریده بود و در حالیکه ظاهراً ارا به
را تماشا میکرد ، خود را بگمراهی زد و بالکنت زبان گفت :
کدام کولی؟!

— چطور باین زودی او را فراموش کردی ! .

— من منظور شمارا نمی فهمم .

فبوس که فوق العاده نگران و اندیشناک بنظر میرسید ،
تصمیم گرفت از آنجا بیرون برود ، ولی ماریان از رفتن تردید
آمیز و دستپاچگی فبوس بلا درنگ بسوء ظن شدیدی گرفتار
گردید ؛ بویژه اینکه آن دختر را رقیب خود میدانست و شنیده
بود که در واقعه این دختر جادوگر ، پای افسری نیز در میان
بوده است . ماریان ناگهان فبوس را مخاطب قرارداد و پرسید :
شمارا چه می شود ، مثل این که از دیدن این زن نگران هستید ! .

— بهیچوجه چنین نیست : شما اشتباه میفرمائید ! .

فبوس خواست برود . ماریان محکم و تحکم آمیز فرمان
داد : لازم نیست بروید ، همین جا باید بمانید تا من پایان کار
را ببینم ! .

افسر جوان خود را تسلیم نمود و برجای ایستاد و تنها امیدواریش این بود که دخترک چشم از روی تخته ارا به بلند نمیکرد و او را نمی‌نگریست. فبوس بخوبی میدانست که صاحب این گیسوان سیاه و چشمان فریبنده و فتنه‌انگیز، بغیر از اسمرالدا هیچکس نیست. فبوس او را بخوبی شناخت.

بیچاره اسمرالدا گونه‌هایش فرو رفته و لاغر شده بود و چشمهایش درشت‌تر جلوه می‌کرد و مانند جسم بی‌روحی از حرکت ارا به تکان می‌خورد و در گوشه چشمانش یک قطره اشک دیده می‌شد.

ارابه سفوف تماشاچیان را می‌شکافت و جلومیرفت. صدای همهمه و فریاد همچون برخورد امواج دریا بر شنهای ساحل بگوش میرسید. تمام تماشاچیان و حتی آنانکه فوق العاده سنگدل و بیرحم بودند، از دیدن قیافه محجوب و ترحم آمیز آن دختر زیبا متأثر گردیدند.

طولی نکشید که ارا به در جلو کلیسا ایستاد. مردم همگی خاموش شدند. بزودی درب کلیسا گشوده شد و محراب کلیسا نمایان گردید. از درون عبادتگاه آواز سازی بلند بود و گروهی از روحانیون در انتهای کلیسا بسا صدای رسائی دعای مرگ می‌خواندند و تماشاچیان همگی ساکت و آرام گوش میدادند. اسمرالدا کاملاً روحیه‌اش را باخته بود. شاگرد جلادی که طناب‌ها را از دست و پای او باز میکرد هنگامی که خواست او را از روی ارا به پائین آورد صدای آهسته‌ای را شنید، این صدای اسمرالدا بود که میگفت: «فبوس!»

متعاقب آن جلی‌را نیز آزاد نمودند، آن حیوان همینکه آزادی خود را حس کرد، فوراً جست و خیزی کرده و بیع‌کنان

خود را با سمرالدا چسبانید . همینکه اسمرالدا وارد کلیساشد ، ناگهان صدای ساز فرونشست . عده‌ای از روحانیون بالباسهای زیبا و گرانبها ، در حالیکه منظم و بترتیب صف کشیده بودند سرود خوانان جلو آمدند . هنگامی که اسمرالدا چشمش بر دسته کشیشان که پیشاپیش همه راه میرفت افتاد ، زیر لب گفت :
- باز همان کشیش است !

این کشیش سردهسته کشیشان ، همان کلودفرلو بوده او با صدای رسائی سرود می‌خواند و رنگ از صورتش پریده بود و بمجموعه های بیجان کلیسا میماند ! اسمرالدا حیران و بهت زده و خاموش ایستاده رنگ از رخسارش گریخته بود . اگر یکی از دربانان کلیسا شمعی را که روشن کرده بود ، بدستش نمیداد . همه تصور می‌کردند که مرده است و جان ندارد !

کشیش با اشاره دست مریدان خود را دور ساخت و آنگاه جلو آمد و از اسمرالدا پرسید : آیا برای بخشایش گناهان خویش ، بدرگاه خدا التجا و توبه نموده‌ای ؟

خون دررگهای اسمرالدا میجوشید و از شدت عصبانیت و انزجار به خود می‌پیچید ، کشیش سر مست از عشق و شهوت بساقهای برهنه و هوس انگیز دختر نگاه کرد و چنین وانمود میکرد که مشغول شنیدن اعتراف او است . او آهسته در گوش دختر میگفت : مرا دوست میداری ... هنوز وقت داری و من میتوانم تو را از چوبه دار نجات دهم ...

اسمرالدا بالحن توهین آمیزی گفت : گمشو شیطان . دست از سرم بردار و برو و گرنه رسوایت میکنم ! کشیش لبخندی زد و گفت : هیچکس حرفت را باور نخواهد کرد ، فقط دروغی بر گناهانت افزوده خواهد شد . مطمئن باش که نتیجه‌ای نصیب تو نخواهد شد . بگو بدانم آیا دوستم داری ؟

- فبوسم را چه کردی !؟

- فبوس مرد ...!

و چون سر برداشت و بایوان رو بروی میدان نگاه کرد ، افسری را در آنجا دید . از دیدن آن افسر ناگهان حالتش منقلب گشته و زانوانش لرزید ، چیزی نمانده بود که نقش زمین گردد ، ولی با هزاران زحمت تعادل خود را حفظ کرده رو برگردانید و گفت : حالا که چنین است ، بهتر که بمیری و مال هیچکس نباشی ! .

و مجدداً خواندن سرود را از سر گرفت دیگر کشیشان و مریدان با صدای او هم آواز گردیده و دعا خوانان بسجده رفتند .

کلود فرلو پس از انجام مراسم معمول و خواندن دعا ، به همراه دیگر کشیشان از دالانها و دهلیزهای کلیسا گذشت ، کم کم صدای آنان ضعیف تر می شد و بزودی آخرین آتماشات آهنگ سرود قطع گردید .

از روحانیون دیگر هیچکس در کلیسا نبود . اسمرالدا یکه و تنها در وسط کلیسا ایستاده و دادستان محو تماشای نقاشی و ریزه کاریهای سقفها بود . آنچنان بکار خود سرگرم بود که از وظیفه خود خبر نداشت . لحظه ای سپری گردید ، ناگهان یکی از دربانان جلورفت و دادستان را بخود آورد . او در حالیکه معلوم بود نمیخواهد باین زودی از تماشای نقاشیها دل برکند ، علیرغم میل باطنی خویش چشم از آن منظره برداشت و دستور داد تا محکوم را از کلیسا خارج سازند .

متعاقب آن دو نفر از شاگردان و دستیاران جلاد ، دختر بیچاره را روی ارا به بسته و برای بردن با آخرین منزلگاه خویش ،

وی را از کلیسا بیرون آوردند. اسمرالدا همینکه چشمش بروشنائی افتاد، با آسمان و خورشید و چند تکه ابری که روی آسمان باشکال مختلفی ولو و آواره بودند، نظر انداخت و اطراف خود را نگریست و چون چشمش بقبوس که روی ایوان روبروی میدان گرو ایستاده بود، افتاد از فرط شادی و مسرت فریادی از دل برآورد!

بزودی پرده ابهام از جلو دیدگانش کنار رفت و یقین حاصل کرد که دادستان و کشیش همگی باو دروغ گفتند و قبوس نمرده و زنده است، او اکنون قبوس را بالباس قشنگ نظامیش در مقابل خود میدید.

اسمرالدا با آهنگ رسائی صدا زد: قبوس... قبوس عزیزم!

و خواست دستهایش را بسوی او دراز کند، ولی نتوانست، زیرا دستهایش را از پشت محکم بسته بودند.

اسمرالدا برخلاف انتظار خود دید که قبوس دست روی شانه دختر زیبائی گذارده و آن دختر با عصبانیت وی را نگاه می‌کند، گرچه سخنانشان را نمی‌شنید، ولی بلادرنگ استنباط نمود که آنها باهم حرف می‌زنند، قبوس و ماریان دیگر روی ایوان نمانده و هر دو باطاق رفتند.

اسمرالدا که هرگز چنین رفتاری از قبوس انتظار نداشت، فریاد کشید: قبوس عزیزم... توهم باور می‌کنی!؟

اواز اینکه میدید با اتهام قتل قبوس محکوم باعدام گردیده است، داشت دیوانه میشد. خیال وحشت انگیزی از مغزش گذشت، ولی نتوانست تعادل خود را نگاهدارد، نیرویش تمام شده بود، ناگهان همچون جسم بیروحی روی زمین افتاد و از هوش رفت.

دادستان فرمان داد که او را در اربابه انداخته و زودتر کار را تمام کنید ! ..

در این مدت هیچکس آن آدمی را که در سرستون کلیسا نشسته بود و تمام جزئیات کار را از بالا می‌دید ، ندیده بود . او طناب محکمی بیکی از ستونها بسته دنباله آنرا بیابین انداخته بود و همچنان دیگران را با کنجکاوی و دقت تماشا میکرد . هنگامیکه جلاد از جای برخاست . او مانند گربه چالاکتی خود را بطناب آویخته پائین آمد و اسمرالدا را از میان سربازان و جلادان برداشته بردوش نهاد و بسوی کلیسا روان گردید و چندین دفعه پشت سر هم تکرار کرد :

— بست ... بست ! ..

همچون برقی درخشید و خاموش شد . مردم از این زرنگی و رفتار پسندیده دست افشان و پای کوبان فریاد زدند : بست ... بست ! ..

هزاران نفر شادی میکردند و دست میزدند ، میدان گرو غرق در نشاط و شادی شده بود ، از دیدگان کازیمودو نجات دهنده و رهاننده اسمرالدا برق شادکامی و مسرت میدرخشید . صدای مهمه و فریاد و خوشحالی تماشاچیان اسمرالدا را بخود آورد ، چشمان خود را گشود ، ولی همینکه قیافه زشت و زنده و ترس آور را دید ، باز چشمانش را بست ، گوئی از آن قیافه زشت کاریمودو متوحش گردید .

دادستان و جلادان و همگی کارمندان دادگستری از این حادثه شگفت انگیز در تعجب بودند و نمیدانستند چگونه بکلیسا وارد شوند . مگر میتوانستند بدرون آن جایگاه مصون از تعرض که پناهگاه مظلومین و بیگسان و رنجدیدگان بود ، راه یابند؟ .

کازیمودو با اندام و هیكل وهم انگیز خود همچون کوه در آستانه کلیسا ایستاده بود و از اینکه همچون شیری در برابر نیروی اجتماعی و دادگستری و دادستان و جلادان و سربازان قد علم نمود آنانرا عاجز و درمانده ساخته است، بر خود می بالید. نجات این دختر تیره روز بدست کازیمودوی درمانده و از همه جا رانده شده عجیب بود، زیرا دو نفر رانده شده و پریشان روزگار بیماری یکدیگر برخاسته بودند.

پس از لحظه ای کازیمودو بدرون کلیسا رفت، طولی نکشید که مردم او را در حالیکه دختر زیبا را بدوش میکشید، روی پلکان اول کلیسا دیدند، از دیدار او احساسات مردم برانگیخته شده و بازهم برایش کف زدند.

کازیمودو مجدداً از نظر ناپدید گشته و دیری نپایید که روی پشت بام کلیسا در برابر مردم نمایان شد، او با دستهای خشن و کج و معوج خویش موجود لطیف و نازنینی را بدوش می کشید و کاملاً او را نوازش و دلجوئی می کرد. از دیدن آن منظره بعضی ها میخندیدند و گروهی گریه می کردند!.. کازیمودو خوشگل شده بود و از قیافه اش آثار دلیری و بیباکی میدرخشید. کازیمودو از پشت بام بدرون گلدسته کلیسا رفت و در حالی که از شادی و پیروزی سرمست بود، اسمرالدای زیبا و نازنین را در بنفل قشرده و پیاپی تکرار می کرد: بست. بست. بست.

هنگامی که کازیمودو، اسمرالدا را از آن دامی که کلود فرلو
برایش گسترده بود رها نید، او در کلیسا نبود و برای اینکه میدان
گرو و بدار آویختن اسمرالدا را نبیند، از شهر گریخته بود.
پس از اینکه مقداری راه رفت و در پشت تپه‌ای خاکی که پاریس
را از نظر دور می‌داشت، پنهان گردید، در آنجا، در کنار
مزرعه‌ای بر زمین نشسته و نفسی کشید و آنگاه در افکار دور و
دراز و موحشی فرو رفت. بزودی حقایق سهمیگین زندگی در
برابر دیدگانش مجسم گردید و دید که اسمرالدا اندیشه و عقل
و دل و دینش را ربوده بوده است. دید که بخاطر زیبایی و ملاحظت
يك دختر، همه چیز خود را بیاد داده و در وادی هول انگیز
بیدینی سقوط کرده است. بنظرش آمد که اسمرالدا بیچاره
بخاطر خوشگلی و زیبائیش، اکنون با دست او بر قرآز دار
خواهد رفت، به نیروی تقدیر اندیشید.

آنگاه در باره خدا و مذهب و دین و ایمان و ریاضت فکر
کرد و همه را پوچ و بی‌بهره و مهمل یافت و خنده شیطنت-
آمیزی نمود، سپس روح سرکش و افسار گسیخته خود را کاوید
و دید که قلب و روحش از هوی و هوس و شرارت لبریز است.
خنده اش گرفت و بعشق و شهوت زهر آگینی که زندگی و انسانیت
و فضائل اخلاقی او را تباه ساخته و وی را بصورت شیطان آدمکش
و شروری بیرون آورده است، میاندیشید و می‌دید اسمرالدا
بیچاره و تیره بدبخت را بالای دار و خودش را در اعماق جهنم
فرستاده است. همچون دیوانگان بر رفتار عجیب خود می‌خندید،
زیرا از آندو تن یکی محکوم شده بود و دیگری ملعون !.

سپس درباره فبوس فکر کرد و اینکه می‌دید او زنده است و با شادی اکنون محبوب و نامزدش را در بغل گرفته و اسمرالدا را بکلی فراموش نموده است، گلویش را بفض فرا گرفت. آرزو کرد کاش بجای اسمرالدا، فبوس را بالای دار میفرستادند. از اینکه میدید فبوس سرخوش و شادمان مشغول عیاشی است و اسمرالدا دیر یا زود بر فراز دار خواهد رفت، از شدت اندوه نزدیک بود خفه شود. نه تنها از زنده ماندن فبوس رنج میبرد، بلکه برای همگی تماشاچیان، تنگ نظر و حسود شده بود. بآن گروه انبوهی که در میدان گرو گرد آمده و سینه و پاهای لخت و هوس‌انگیز اسمرالدا را دیده بودند، حسد میورزید. از فرط جریحه‌دار شدن احساسات و غیرتش گریه می‌کرد و با خود میگفت: اگر در جامعه روحانیت نبودم، اگر اسمرالدا آن دختر سیاه چشم کولی فبوس را دوست نمیداشت، اگر بجای فبوس خاطر خواه من بود. چقدر خوشبخت بودم و چه رندگیم شیرین و نشاط انگیز بود.

با خود گفت: در این جهان پهناور چه بسیار عاشقان و دلدادگان که بمراد دل رسیده و اکنون در کنار جویبارها و در زیر آسمان پرستاره و در پرتو روشنائی ماه برآز و نیاز عاشقانه مشغولند. اگر من نیز با اسمرالدا بودم، چقدر خوب بود. ولی افسوس نصیب جز دوری و سوز و گداز چیزی نیست.

تمام حواسش متوجه اسمرالدا بود و یک لحظه از خیال او بیرون نمی‌رفت. از ستمی که در باره آن دختر روا داشته و او را بدام مهبیبی افکنده بود. پشیمان بنظر میرسید و فکر اینکه ممکن است او نصیب فبوس گردد، او از احتمال پیروزی رقیب، تا منز استخوانش تیر میکشید و داشت دیوانه می‌شد در آن صورت

دلش میخواست آن زیبا روی زیبا اندام بالای دار برود و نصیب
فیوس نشود .

ناگهان چند مشت محکم بسر خود زد و مویش را کنده
و بان نگاه کرد ، گوئی میخواست بداند که آیا پس از آنهمه
رنج و التهاب و سوزش دل ، موهایش سفید شده است یا نه ! .

طولی نکشید که خیال وحشت انگیزی ازمخیله اش گذشت
و همچون کسیکه رؤیائی میبیند ، اسمرالدا را دید بر فراز چوبه
دار میرقصید و طناها گردنش را میفشارد و دارد آخرین لحظات
عمر را با سختی و مرارت و شکنجه طی می کند .

از تجسم این منظره رعب آور ، با آنهمه زیبایی و طنازی ،
بان رقص نشاط آور و آن صدای روحنواز و دلچسب اندیشید
و از اعماق سینه فریادی کشید . بخود آمد و بانگاهی خمود و دلی
داغدار و روحی پژمرده و شکسته شده باطراف خود نظر افکند .
آنجا ، اندکی دیرتر گنجشکها و مرغان دانه میچیدند و پروانها
عطر گلها را بینما آنطرف تر ، آسیابانی آرام آرام میخوانند
و کنجکاوانه بگردش چرخها نگاه میکرد .

کلود فرلو نتوانست آنجا بماند ، هرچه میدید ، برایش
دردناک و غم انگیز بود ، برخاست و آنجا را پشت سر نهاد ، از آدم
و طبیعت و حتی از خدایم گریزان شده بود . تازه شب داشت میخزید
و جلو میآمد ، از دور سواد دهکده ای را دیده و بدانش روان
گردید او تصور میکرد تا پاریس مسافت زیادی فاصله ، زیرا خیلی
راه رفته و خسته شده بود . غافل از اینکه در تمام این مدت فقط
در شهر گشته است برسدن کاروان شب ، ناقوسها نیز فریاد کشیده
و آوای رسای خود را در اطراف منعکس نمودند . هرچه از شب
میگذشت صدای شبگردان بیشتر بگوش میرسید ، کلود فرلو دست
بر سر نهاده و راه می پیمود . گوئی میترسید کسی سرش را بشکند ،

بیچاره با آن روزگار پریشان و آن شکست خوردگی شدید و در عین حالیکه عاشقانه دین و دل را باخته بود ، هنوز بفکر خود کشی و رهائی از آنهمه قلق و اضطراب نبود ، گوئی میدانست که بر فرض رهائی از اینحال ، پرشکنجه و عذاب ، در آنجا نیز آسودگی نخواهد داشت و از آتش دوزخ نخواهد رست .

هرچه بر صدای شبگردان افزوده میشد ، بر نگرانی و وحشت او نیز اضافه میگشت برای فرار از چنگال شبگردان ، ناگزیر کوچه‌های خلوت شهر را پشت سر گذارده و آنقدر راه رفت تا به رودخانه‌ای رسید ، آنگاه قایقی را کرایه کرد و در آن رودخانه به قایق‌رانی مشغول گردید . امواج رودخانه و حرکت آرام آرام قایق اندکی رنجهای او را تسکین داد ، ولی همینکه با نظر ساحل رسید و از قایق پیاده شد و پول کرایه را پرداخت کرد ، مجدداً بشکنجه‌ای عظیم مبتلا گشت ! . تاریکی شب ، تنهایی ، شیروانی ساختمانها و دورنمای گلدسته‌های کلیساها که همچون ارواح و اشباح مطرود و وحشت‌انگیز بنظر میرسید و چراغهای خانه‌ها که ازدور بکوره‌های آدم‌سوز دوزخ میمانست ، دلهره و تشویش و هراس شدیدی در دلش ایجاد کرده بود . می‌ترسید ، جلو چشمانش را گرفته بود که آن مناظر رعب‌آور و مهیب را نه بیند ، می‌دوید ، ولی چه فایده ! .

اینهمه ترس و وحشت زائیده وجود خودش بود ! .

از دور ، پنجره‌ای را که روشن بود بنظر آورد و بدانسورقت ، هنگامیکه در کنار پنجره رسید ، درون اطاق را نگریست ، ناگهان دختر جوانی را که با لوندی و بیحیائی آرایش کرده بود و شراب مینوشید ، در کنار مردی دید ، صدای خنده و بوسه‌شان بلند بود . در گوشه اطاق ، پیره‌زن زشتی نخ می‌ریسید و کلودفرلو همچنان

سرگرم دیدن عشق‌بازی و بوسه‌های آن دو تن بود . پس از لحظه‌ای جوان برخاسته پنجره را گشود .

کلود فرلو از دیدن درون اطاق ، خانه را شناخت . این همان خانه نکبت آوری بود که در کوچه سن میشل قرار داشت آن جوانی که در کنار زن نشسته و از او بوسه می‌گرفت ، برادرش ژان بود ! .

ژان پس از گشودن در بر گشت و شیشه شراب را بزمین کوبید و گفت :

— دیگر دیناری در جیبم نیست .

آنگاه ادامه داد : عزیزم . . من دیگر با خدا آشتی نخواهم کرد مگر اینکه پستانهای قشنگت را بجام باده مبدل سازد . من می‌خواهم شب و روز آنرا بمکم و سرمست و سیراب شوم ! .

و در حالیکه زن قاه قاه می‌خندید ، ژان از اطاق بیرون رفت .

کلود فرلو از ترس اینکه مبادا برادرش او را ببیند ، بلا درنگ روی شکم بزمین خوابید ، ولی ژان در حال مستی و در آن تاریکی ، وی را دید و گفت : این عالیجناب آنقدر مست است که نمی‌تواند حرکت کند ، واقعاً خیلی خوش گذرانده است . جلو رفت و او را الگد کوب کرد و گفت : سرش نیز کچل است !

کلود فرلو نفس را در سینه حبس کرده بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرده ژان در راه با خود می‌گفت : چه نمی‌کبخت و هوشیار است ، برادرم که مثل من بی پول نیست ! .

کشیش چون اثری از برادر را در آن حوالی ندید ، برخاسته و بسوی کلیسای نوتردام روانه گردید . برای رفتن بکلیسا ناچار

بود از میدان گرو بگذرد ، همین که بآن میدان رسید ، با خود اندیشید : آیا امروز در این مکان حادثه جانگدازی روی داد است ! . . .

نمی توانست سر خود را بالا کند ، زیرا میترسید دیدگانش بیرج عذاب افتاده و آن منظره ای را که پیش خود ترسیم میکرد ، ببیند . تازه ماه طلوع کرده بود و شعاع زرین آن بر گلدسته ها می تابید . ماه آرام آرام بالا آمده و همچون پرنده ای طلائی بر فراز یکی از گلدسته ها مسکن گزید .

کلود فرلو از سوزش تب و بحران روحی در شکنجه و عذاب بود و تمام کلیسا همچون هیولای وحشتناکی بنظرش میرسید . سکوت وهم انگیز و ترس آوری سرتاسر فضای تاریک کلیسا را گرفته بود و در سیاهی شب یکی از صلیب های بزرگ نقره میدرخشید ، کشیش از میان تاریکی بسوی چراغی که در کنار کتاب مقدس گذارده بودند و نور کمی میپاشید رفت و از پشت میله های آهنی کتاب را برداشته گشود و چنین خواند : روحش از برابرم گذشت و آهنگ وزش نسیمی را شنیدم و موهای بدنم راست ایستاد .

از خواندن این آیه ، همچون ناپینائی که برای گرفتن عصای خود ماری در دست گرفته و از آن صدمه به بیند . سر تا پایش لرزید و پاهایش سست و بیحال گشته و بمرگ اسمرا الدای تیره بخت اندیشید و در حالیکه دود از مغزش بر میخاست چراغ را برداشته و برای دیدار کازیمودو بجانب خلوتگاه خود براه افتاد . گرچه برداشتن چراغ و کتاب انجیل گناه بزرگی بود ، ولی او اصلا باینگونه مسائل توجه نداشت . حواسش کاملاً پرت و از خود بیخود شده بود ، بی اختیار راه پلکان مارپیچ کلیسا را درپیش گرفته و از آن بالا رفت ، از آنجا ماه را که از وسط ابرها میگذشت و بکشتی که در میان دریای یخ زده ای گیر کرده

باشد شباهت داشت نگر نیست . نسیمی گذشت و جان خسته و روح دردمند آزرده اش را اندکی تسلی داد ، در این هنگام ساعت کلبسا دوازده ضربه را نواخته و نیمه شب را اعلام نمود . کلود فرلو بتصور اینکه اکنون ظهر شده و موقع بدار آویختن اسمرالدا رسیده است ، آهی کشید و گفت : بیچاره .. حتماً حالا دیگر بدنش هم سرد شده است ! .

متدایب آن چراغی که در دستش بود ، از وزش باد خاموش گشت و ناگهان در میان امواج تاریکی هیکل سفیدی که بزی در کنارش ایستاده بود ، نگر نیست ، این هیکل سفید با آن گیسوان سیاه پریشان که آزادانه راه میرفت و دل میر بود ، اسمرالدا نام داشت ! .

اسمرالدا که گوئی اصلا او را ندیده است ، به همراه جلی از پلکان سرازیر شد و کشیش نیز از دنبالش روان گشته و پیاپی میخواند : روحش از برابرم گذشت و آهنگ وزش نسیمی را شنیدم و موهای بدنم راست ایستاد .

در قرون وسطی و تا هنگام پادشاهی لوئی یازدهم ، در هر شهری تحصن گاهی وجود داشت و مردم برای رهایی از ستمکاری مأمورین دولتی و قوانین ظالمانه و سخت جنائی و کیفری در آنجا پناهنده میشدند و باین وسیله جلو مجازاتهای غیر عادلانه و دور از انصاف رامیگرفتند . این دو مکان که هر يك معایب و نواقصی داشت ، پیوسته با هم در کشاکش بوده و برای پیروزی خود در تلاش بود ، در سال ۱۴۶۷ لوئی دوازدهم بتمام شهر پاریس حق تحصن داد و پس از آن قصور سلطنتی و خانه های اعیان می توانستند هر گناه کاری را در پناه خود گیرند ، هنگامی که یکی از مجرمین محکوم بمجازات خود را بیکسی از اینگونه مکانها میرسانید . دیگر هیچکس نمی توانست او را دستگیر سازد ، مگر اینکه خود او از آنجا بیرون آید . مأمورین دولتی اجازه ورود باینگونه مکانها را نداشتند و رویهمرفته تحصن گاهها از زندان چندان فرقی نداشت .

در بسیاری از کلیساها برای تحصن مجرمین جایگاه مخصوصی میساختند و پناهگاه کلیسای نوتردام روبروی صخره ای قرار داشت ، کازیمودو پس از اینکه اسمرالدا را از چنگ مأمورین عذاب و دادستان رها کنید ، او را بکسره بانجا برد .

اسمرالدا از همان هنگام که روی دوش کازیمودو قرار گرفت ، در حال اغماء و بیهوشی بود ، در اینمدت یکی دوبار چشمان خود را گشود و قیافه زشت و زننده کازیمودو را که خندان و خوشحال بنظر میرسید ، تماشا کرد و از ترس مجدداً چشمان خود را برهم نهاد و اندیشید که حتماً او را آویخته اند

واکنون شیطان روحش را حمل می کند ، پس از اینکه کازیمودو
اورا بزمین گذارد و طنابها را از دست و پایش باز کرد ، یقین
حاصل نمود که هنوز زنده است ، بلادرنگ دریافت که فبوس
دست از او کشیده و بدنبال عیاشیهای خود رفته است و دیگر دوستش
ندارد ، بخود حرکتی داده و چون چشم گشود کازیمودو را در
برابر خود دید و پرسید : چرا نجاتم دادی ؟

چندین دفعه این سؤال را تکرار نمود ، ولی کازیمودو
هیچ نگفت و سررا بزیر انداخته از در بیرون رفت و اسمرالدا
را در تنهائی گذارد و پس از لحظه ای در حالیکه بچه لباسی
زیر بغل داشت ، بدرون آمد و آنرا با اسمرالدا تسلیم کرد . دختر
همینکه لباسها را دید ، از خجالت سرخ شده حالش دگرگون
شد کازیمودو دست روی چشم گذارده و مجدداً آنجا را ترك
گفت . اسمرالدا بزودی لباسهائی را که کازیمودو تسلیمش کرده
بود و بجامه های زنان تارك دنیا میمانست ، بتن کرد . طولی
نکشید که کازیمودو با شیشه شراب و نان و غذا و يك عدد تشك
نمایان گردید . تشك را روی زمین انداخت و او را باستراحت
دعوت کرد ، اسمرالدا سر برداشت که برای اظهار تشکر چندین
کلمه با او حرف بزند ، ولی همینکه او را دید ، خاموش ماند
و چیزی نگفت . کازیمودو که علت سکوت و خاموشی او را
دریافت ، گفت : من خیلی زشتم ، بهیکل ناموزون و ترس آورم
نگاه نکنید ، فقط بحرفهای من گوش فرا دارید و ببینید چه
می گویم .

آنگاه افزود : اگر از کلیسا بیرون بروید ، شما رادستگیر
کرده و خواهند کشت و من از غصه میمیرم ...
و آنگاه بیرون آمد .

در اطاق جزجلی و اسمرالدا هیچکس نبود ، دختر بقیافه

زشت و ترس آور کازیمودو میاندیشید : مدت‌ها بود که جلی سر در پایش نهاده و از او دلجوئی و مهربانی انتظار داشت : اسمرالدا ناگهان بسوی آن حیوان نازنین و وفادار خم شده و سر و صورتش را غرق در بوسه کرد و ادامه داد : جلی نازنینم تنها توئی که هنوز فراموشم نکرده و همچنان وفادار مانده‌ای ! سپس برای تسکین دردها و آلام درونی خود گریه را سر داد و چون عقده دلش گشوده شد ، برخاسته لب بام آمد و در آن هوای لطیف و روح‌انگیز بگردش پرداخت .

مدتها بود که خوابش نبرده بود : هوای دلکش شبانگاه پس از مدت‌ها تشویش و اضطراب او را بخواب فرو برد و پس از اینکه خواب خوش و شیرینی نمود ، از خواب بیدار شد ، تازه آفتاب زده بود ، همینکه چشمان خود را گشود ، کازیمودو را دید که با آن اندام کج و موج و صورت زشت و دندانهای بیربخت و بدقواره و درازش و پرا نگاه می‌کند . اسمرالدا چشمش را بست ، ولی کازیمودو با آن صدای ترس آور و عجیب گفت : وحشت نکنید ، من شما را دوست میدارم ، آمده بودم که هنگام خواب تماشاایتان بکنم ، فقط هنگام خواب بتماشایتان می‌آیم ، آیا ضرری دارد ، همینکه بیدار شدید خواهم رفت . . . الان میروم پشت دیوار پنهان می‌شوم ، رقتم ، حالا چشمانتان را بکشائید ! .

از لحن سخنش رقت و اندوه میبایرد .

اسمرالدا چون دیدگان خود را باز کرد ، او را ندید ، او رفته بود ، برخاست از پشت پنجره بیرون را نگرید و دید پریشان و اندوهناک در کنار دیوار آرمیده است . از حالت ترحم‌انگیز او دلش بدرد آمد و قلبش جریحه‌دار شد ، با اتکاء بنفس ، با نهمه نقرتی که از وی داشت فائق آمد و گفت : بیا اینجا ! .

کازیمودو بتصور اینکه او را از آنجا میراند با اندوه
بی‌پایانی لنگان لنگان راه افتاد و از آنجا دور شد .
اسمرالدا صدا زد : با شما هستم ، بیایید اینجا !
او همچنان با حالتی غم‌انگیز میرفت .
دخترش تابان برخاسته و خود را بکازیمودو رسانید و بازوانش
را گرفته و او را از رفتن بازداشت .

سرتاپای کازیمودو لرزید ، ولی همینکه احساس کرد که
او را بسوی خود می‌خواند ، در حالیکه غرق درشادی و مسرت
بود ، به‌مراهش رفت و چون باستانه در رسید و خواست داخل
شود ، گفت : چگونه جندمیتواند باشیانه پرنده زیبا راه یابد؟
کازیمودو در گوشه حجره نشسته محو تماشای اسمرالدا
و بز سفیدش گردید . اسمرالدا نیز بقیافه و عجیب کازیمودو
نگاه کرد ، و با نهمه زشتی میاندیشید .

مدت کوتاهی خاموش ماندند . سرانجام کازیمودو سکوت
را شکسته و گفت : فرمودید خدمتتان باشم ؟
- بلی !

کازیمودو آه سوزناکی کشیده و بالحن غم‌انگیزی گفت ،
گوشم هم نمیشنود کرم !

اسمرالدا از روی دلسوزی و مهربانی گفت : ای بیچاره ! ..
- نمیدانستید که گوشم نمیشنود ، من اینطوری بوجود
آمده‌ام ... البته در نظر شما که فوق العاده زیبائید ، من بینهایت
زشتم ؟

اسمرالدا غمگین بنظر میرسید .

کازیمودو دنباله سخن خود را گرفت : آری ... خیلی
زشتم . بخاطر این قیافه‌ای که دارم همه از من گریزان و بیزارند .
هنگامی که باین همه زشتی میاندیشیدم و خود را با دیگران

مقایسه می‌کنم، اندوهی بزرگ دلم را فرا گرفته و از خود بی‌خود می‌شوم، همه با من بدند، می‌خواهند لگد مال و نابودم سازند. سپس خنده بلندم انگیزی نمود و گفت: گرچه کرهستم ولی از اشاره دست و حرکت لب منظورتان را خواهم فهمید. این را از استادم یاد گرفته‌ام و شما می‌توانید یا اشاره با من حرف بزنید.

اسمرالدا درحالی‌که تبسم شیرینی بر لب داشت، گفت: چرا نجاتم دادید؟!

— مرا یادتان رفته است، هنوز خاطرات برج عذاب را فراموش نکرده‌ام فراموش نکرده‌ام که مرا از تشنگی رها نیندند. اکنون اگر جان خود را فدایم کاری نکرده‌ام، مهربانی و دلسوزی شما را هیچگاه از یاد نخواهم برد. من هنوز بشام دیونم و قرض را ادا نکرده‌ام.

خواست گریه کند، ولی خودداری نمود، سپس ادامه داد: حتی حاضریم خود را از فراز گلدسته‌ها بزیر اندازیم، فقط يك اشاره از سوی شما کافی است.

آنگاه برخاسته آهنگ رفتن کرد. اسمرالدا هرچه اصرار کرد که او در آنجا بماند نپذیرفت، درحالی‌که برای بیرون رفتن از حجره کاملاً مصمم بود گفت: از روی دلسوزی است که بمن نگاه من کنید. من همه اینها را میدانم، دور از انصاف است که بیش از این ناراحتی شما را فراهم کنم... آخر من می‌دانم شما از قیافه‌ام در عذابید، بگذارید بروم.

پس از آن از جیب خود سوت فلزی کوچکی بیرون آورد و آن را به اسمرالدا سپرد و گفت: من صدای این صوت می‌شنوم هر گاه بمن کاری داشتید، این سوت را بزنید.

رنج و شادی بی پایان هر دو زود گذر و ناپایدارند .
بالاخره روزها و هفته ها گذشته و کم کم روحیه اسمراالدا
تغییر کرده و درد و اندوهش تسکین یافت ، بیچاره در این مدت
از فرط رنج و ناکامی ضعیف و ناتوان گردیده بود و هیچکس
نمیتوانست او را بشناسد .

ولی از هنگامیکه بادت کازیمودو بانجا آمده بود ، و
دغدغه و اضطرابی در زندگی نداشت رفته رفته خاطرات تلخ و
آن اشباح ترس آور و بیم از دادستان و جلاد و کشتی همگی از خاطرش
محو گردید و گرچه بر خلاف طبع سرکش و آزادش ، دور از
هیاهو و غوغای اجتماع زندگی میکرد ، ولی رویهمرفته راحت
بود . از یادگار گذشته همگی را فراموش کرده بود غیر از
عشق فبوس . و چون میدانست که او زنده است ، از این رو
اندوهی در دل نداشت .

این عشق نیرومند و این خاطر خواهی کشیش همچون درخت
کهنسالی روی ویرانه های قلبش ریشه می دوانید و هر لحظه علاقه اش
بیشتر میشد ، او بخاطر همین علاقه بود که تحمل آن همه شکنجه
را نمود و معشوقه اش را لونداد . اسمراالدا چندان که پاکدل
و خوش باور بود هنگامیکه فبوس را با دختری روی ایوان خانه
روبروی میدان گرو دید و خود میخواست بر فراز دار برود تصور
کرد آن دختر خواهر فبوس است . چنین بنظر میرسید که او
باین عشق نیازمند است . چطور می توانست قبول کند که فبوس
دوستش ندارد . مگر او برایش سوگند نخورده بود ، وانگهی
او ، چنان دختر زود باوری ، چه احتیاجی بسوگند داشت ،

فقط يك وفای بعهده و قول برایش کافی بود .

آری ... او بعشق فبوس همچنان وفادار و پا برجا مانده بود . هر بامداد بصدای ناقوسها و سرودها از خواب برمیخاست و لباس میپوشید و با بزبایش بازی می کرد . هر وقت از فکر فبوس غافل می شد ، در باره کازیمودو می اندیشید و از اینکه دست نیرومند تقدیر چنین هم نشینی را برایش تعیین کرده است ، رنج میبرد با وجودیکه از دیدارش ناراحت بود ولی نمیتوانست چشمان خود را ببندد . اسمرالدا هیچوقت آن سوت را بصداد در نمیآورد ولی کازیمودو هر روز برای بردن نان و آب بانجا میرفت ، اسمرالدا هر چند می کوشید که بهنگام دیدن او در قیافه اش نشانه ای از اکراه و ناراحتی نباشد ولی کازیمودو همیشه وقتی از حجره بیرون میآمد افسرده بود زیرا از قیافه دختر همه چیز را درک کرده و بمکنونات خاطرش کاملاً پی می برد .

آنروز که اسمرالدا با جلی بازی می کرد و او را نوارش مینمود کازیمودو ناگهان نمایان گردیده سرش را جنبانید و گفت : تمام بدبختی من همین است که شبیه بانسانم ، کاش حیوان بودم ، مثل این بز .

اسمرالدا با تعجب او را نگاه می کرد . کازیمودو ادامه داد :
خودم خوب میدانم که دارم چه میگویم !
و از آستانه در بیرون رفت و ناپدید شد .

روز دیگر باز هم کازیمودو خود را بمنزلگاه اسمرالدارسانید آنروز دخترک زیبای کولی یکی از سرودهای اسپانیولی را زمزمه می کرد ، ولی همینکه کازیمودو را در مقابل خود یافت ، خاموش ماند و هیچ نگفت .

روز سوم کازیمودو با حالتی استرحام آمیز ، خود را

باسمرالدا رسانیده گفت : اجازه بدهید چیزی بگویم ، بسخن گوش بدهید .

اسمرالدا با سر اشاره کرد و گفت : بگو .

کازیمودو خواست لب را بسخن گشوده و حرف بزند ، ولی بی اختیار سر را بزییر انداخته هیچ نگفت و بر خاست و رفت و اسمرالدا را در بهت و حیرت رها نمود .

اسمرالدا از این رفتار غیر منتظر و تعجب آور هیچ سر در نیاورد ، فقط یکمرتبه او را دیده بود که با یکی از مجسمه های کلیسا راز و نیاز عاشقانه نموده می گوید کاش منم مثل تراز سنگ ساخته شده بودم !

روز دیگر که اسمرالدا لب بام آمده بود و میدان گرو را تماشا میکرد ، کازیمودو پنهان از چشم او در پشت دیواری خزیده و مراقبش ایستاد . پس از لحظه ای مشاهده نمود که سر تا پای اسمرالدا همچون بید لرزیده و دارد حرف میزند ، گوش قرا داد و شنید که می گوید فبوس . فبوس عزیزم ، برای یکدقیقه بیا ، بیا فبوس و خود را از من پنهان نکن ، بیا عزیزم !

اسمرالدا از تمام دنیا بیخبر بود و باطراف خود توجه نداشت ، همچون غرقیتی که چشم براه نجات دلسوزی است بنظر میرسید ، کازیمودو در این هنگام خم شده میدان را نگرست . و چگونگی آن راز و نیاز و سوز و گذار عاشقانه را دریافت ، در آن پائین افسر جوانی براسبی سوار بود ، اسمرالدا با او معاشره می کرد .

کازیمودو ، گرچه کربود ، و نمیشنید ، ولی از حالاتش بخوبی استنباط میشد که همه چیز را میدانند ، بغض گلویش را گرفته و دستهایش میلرید و دلش میخواست گریه کند . اسمرالدا

منوجه او نبود، کازیمودوی بیچاره دندان روی جگر گذارده بود و آرام آرام برای خودش زمزمه میکرد خاک بر سر من.. آدم بایستی مثل این افسر باشد.. غیر خوشگلی هیچ چیز دیگر لازم نیست ! .

چشمانش پراز اشک شده بود ، ولی از گریه خود داری میکرد .

کازیمودو که حرکات و رفتار دختر را زیر نظر داشت ، ناگهان دامن لباسش را گرفته کشید و گفت :
میخواهد بروم او را بیاورم ؟ !
اسمرالدا باشادی فراوانی گفت اگر او را بیاوری دوست خواهم داشت ، برو آن افسر را بیاور !
و خود را بدست و پای کازیمودو انداخت !
- میرم میارمش !

و درحالیکه همچون ابر بهار گریه میکرد از پلکان بزیر آمده خود را بمیدان رسانید، فبوس دهانه اسب خود را بحدقه دری بسته و رفته بود ، کازیمودو در انتظار بازگشت افسر جوان پای دیوار نشست و از دور اسمرالدارا که روی پشت بام کلیسا نشسته بود و انتظار میکشید ، مشاهده نمود ، پس از مدتی یکنفر آمده اسب را با سطل برد . کازیمودو تمام روز در پای دیوار نشست ، اسمرالدا همچنان بر لب بام بود و فبوس هم در آغوش ماریان قرار داشت .

کم کم خورشید روی درنقاب کشیده و کاروان شب نمایان گشت شب تاریکی بود گاهگاهی نور سفیدی از لب بام بنظر میرسید . کازیمودو ساعتها در آنجا ماند و آنقدر درنگ نمود که سرانجام تمام چراغهای خانهها خاموش شد و کوچه ها از عبور و مرور افتاد . دیگر در میدان گرو غیر از کازیمودو هیچکس

نبود ، تنها خانه‌ای که هنوز از پنجره‌های آن نور می‌تابید ، همان خانه‌ای بود که فبوس در آنجا پناه آورده بود درون خانه گروه بیشماری از زن و مرد میرقصیدند و بیچاره کازیمودو اگر کرن بود حتماً صدای ساز و آواز و خنده و غله آنان را می‌شنید .

تقریباً یکساعت از نیمه شب گذشته بود که همگی مهمانان از آنجا بیرون آمده و بخانه‌های خویش باز گشتند . کازیمودو در میان آنهمه آدم یکی یکی ، همرا و رانداز نمود ، ولی فبوس را در میان آنان ندید ، او دیگر حوصله اش تمام شده بود ، گوئی باخدای خویش درددل مینمود ، زیرا سر با آسمان افکنده و متوجه حرکت ابرها و تلؤ تلؤ و چشمک زدن ستارگان بود . همچنانکه چشم به پنجره دوخته بود ، ناگهان مشاهده نمود که درب ایوانی گشوده شده و افسر جوانی با دختر زیباروی خوش لباسی در حالیکه دست در گردن یکدیگر دارند نمایان شدند . او گرچه نمیتوانست سخنانشان را بشنود ، ولی بخوبی دریافت که هر دو سر گرم راز و نیازهای عاشقانه‌اند اواز دیدن این راز و نیازهای عاشقانه ناراحتی و اضطراب شدیدی در روح خود احساس کرد ، دلش بدرآمد و از اینکه میدید دیگران باین آسانی معشوقی بدست آورده و با شاد کامی روز میگذرانند و او با اینکه از نیروی جسمانی و تمایلات شهوانی و دوست داری هیچ کم ندارد ، از از عشق و دوست داری و تمتع از وجود یکرن بی بهره است . در اندوه بزرگی فرو رفت و در آن میان در حالی که از محرومیت و بدبختی خود رنج میکشید ، فوراً چیزی بخاطرش رسید و بیاد اسمرالدا افتاد . ترسید مبادا اسمرالدا بداند که معشوقه اش بادیگری هم آغوش است ، ناراحت شد ، ولی هسگامیکه مسافت پشت بام کلیسا را تا آنجا دید و یقین حاصل کرد که از این راه

دور نمی‌شود ، چیزی دید ، اندکی تسکین خاطریافت و آرام گردید .

ماریان و فبوس هر دو مشغول عشق‌بازی بودند ، از لبان یکدیگر بوسه می‌گرفتند ، فبوس عاشقانه التماس می‌کرد و ماریان ناز و غمزه و عشوّه می‌فروخت ، فبوس از ماریان خواهشهای دیگری غیر از بوسه داشت . . .

در این هنگام درب‌اطاق گشوده شد و پیرزنی بدرون آمد ، فبوس از این سرزدن نا‌هنکام و غیرمنتظره خشمگین شده بود و ماریان از خجالت رنگ برنگ شده و بزمین نگاه می‌کرد . فبوس همچنانکه خشمگین بود برخاست و از در بیرون رفته و سوار بر اسب شد ، شیهه اسب فبوس کازیمودو را به‌خود آورد! همینکه او چندین قدم از آن خانه جلوتر آمد ، کازیمودو بدنالش دویده فریاد زد : سرکار سروان ! فبوس ایستاد و او را نگریست .

کازیمودو خود را باو رسانیده دهانه اسبش را گرفت و گفت: آقای سروان همراه من بیایید ، زیرا یک نفر باشما کاری دارد! . فبوس بخاطرش رسید که این هیولا را جائی دیده است سپس چهره‌اش را ورننداز نموده گفت : دهانه اسبم را ول کن ، چه میخواهی ؟

کازیمودو همچنانکه دهانه اسب را محکم گرفته بود ، گفت: يك زن میخواهد شمارا ببیند ، خیلی دوستتان میدارد! . فبوس دشنام گویان تکرار کرد: دهانه اسبم را ول کن ، فضول ، مگر من مجبورم دنبال هرزنی که دوستم میدارد بروم ، ول کن ، این دهانه اسب است نه طناب دار... برو گستاخ ... برو بان زنی که تو را فرستاده است بگو من میخواهم با نامزدم عروسی کنم و دیگر مجال معاشرت ندارم . گمشو .

کازیمودو دهانه اسب را رها نکرده گفت: این زن، همان دختر کولی است، شما که او را میشناسید.

قبوس از شنیدن اسم اسمرالدا یکه‌ای خورد. او تصور میکرد دختر کولی را بدار آویخته‌اند و از داستان ربوده شدنش بوسیله کازیمودو هیچ اطلاعی نداشت. ماریان نیز گرچه میدانست که دختر کولی را بدار نیاویخته‌اند، ولی روی هم‌چشمی و بخاطر اینکه او را رقیب خطرناک خود میدانست، قبوس را از این ماجرا واقف ننمود.

قبوس که اکنون پس‌اردوماه و فرونشستن آنهمه سروصدا، باز هم اسم اسمرالدارا شنیده و بیاد او میافتاد، خیلی رنج میکشید و ناراحت بود. او که نمیتوانست زنده بودن اسمرالدا را باور کند، فوراً بیاد زاهد عبوس افتاد و ترس سر تا پایش را فرا گرفت. او چگونه می‌توانست پس از دیدن آن حادثه هول‌انگیز، دوباره بحرفهای چنین آدم زشت و ترس‌آوری اعتماد کند، پس با کمال خونسردی و بی‌اعتنائی افزود: خیلی مهمل میگوئی، مثل این است که از عالم ارواح آمده‌ای!!

و سپس شمشیر را از غلاف کشید.

بیچاره کازیمودو تصور میکرد نام دختر کولی در افسر جوان مؤثر واقع شده است، زیرا ادامه داد:

... زودتر... زودتر، همراه من بیایید!

در این هنگام قبوس لگد سختی بسینه کازیمودو نواخته و او را بزمین پرتاب نمود، کازیمودو برخاسته گفت: خیلی خوشبختی. زیرا یکنفر دوستت میدارد.

آنگاه لب فرو بسته دست از دهانه اسبش برداشت و آهسته گفت: بروید سلامت،

قبوس شتابان رفت و از نظر ناپدید شد. کازیمودو با خود

حرف میزد و میگفت: چرا از قبول چنین دعوتی خودداری کردی؟
سپس بطرف کلیسا رفته چراغ را افروخت و از پله‌ها بالا رفت.
اسمرالدا در جای خود نشسته و همچنان انتظار میکشید. هنگامیکه
کازیمودورا از دور شناخت، به پیشوازش آمده و با اندوه فراوانی
گفت: تنهائی؟! .

- پیدایش نکردم! .

- میخواستی تمام شب منتظرش باشی! .

کازیمودو از خجالت سر را بزیر انداخته گفت: پس از این
بهرتر مواظبت خواهم نمود .

اسمرالدا خشمگین افزود: دور شو. برو از پیش چشم! .
بیچاره کازیمودو راضی بود دشنام و توهین بشنود، ولی خاطر
اسمرالدا افسرده و غمگین نگردد، او از آن پس دیگر بسراغ
اسمرالدا نرفت و بدون اینکه خود بهنگام تهیه و آوردن غذایش
نمایان شود، از هیچگونه دوستداری و مهربانی درباره وی دریغ
نمیکرد، شبها بکارهای اسمرالدا رسیدگی میکرد و نان و آبش
را بموقع میرسانید، ولی اسمرالدا از کناره‌گیری و عدم حضور
کازیمودو خوشحال بود و دلش میخواست مدتی تنها بوده و او
بسراغش نیاید .

کازیمودو واقماً دلسوز و علاقمند اسمرالدا بود، بطوری
که شبانه دخمه‌ای را که اسمرالدا از آن میترسید خراب کرد،
او مثل همیشه در گوشه و کنارهای گلدسته‌ها خزیده بود و
گاهگاهی شعری که نه قافیه داشت و نه وزن با آهنگ غم‌انگیز
و سوزناکی میخواند، همیشه يك شعر میخواند و مضمون آن یکی
بود: کازیمودو پیش خودش زمزمه میکرد و میخواند:
بصورت نگاه کن .

دختر جوان، قلب را ببین .

قالب يك مرد جوان خوشگل غالباً بد شكل است وفاقد
محبت .

چه بسیار است دل‌هائیکه عشق و خاطر خواهی در آن پایدار
نمی‌ماند .

دختر جوان ، درخت صنوبر زیبا نیست ،
همچنین زیبا نیست درخت تبریزی ،
ولی او بر گهایش را در زمستان سبز و خرم نگاه می‌دارد .
افسوس .. چه لزومی دارد خودستایی !
کسیکه زیبایی نداشته باشد زنده ماندنش خطا و بر خلاف حق
و عدالت نیست .

خوشگلی نداشتن غیر از خوب نبودن است .
سرافکنندگی در ژانویه هست خوشگلی تمام عیار و بدون
نقص .

عشق تنها چیزی است که هرگز نیمه‌کاره و ناقص وجود
ندارد .

کلاغ نمی‌پرد مگر در روز ،
جغد نمی‌پرد مگر در شب ،
قو پرواز میکند شب و روز .
از شاعری مثل کازیمودو و جز این شعری نباید انتظار
داشت .

یکروز بامداد هنگامیکه اسمراالدا از خواب برخاست ،
دو عدد گلدان گل را روی پنجره اطاق خود دید ، یکی از گلدانها
که جام آن بلورین بود گلش پژمرده زرد و دیگری که جام
آن سفالین بود گل‌های تروتازه و قشنگی داشت .

اسمراالدا همینکه دید گانش بآن دو گلدان افتاد ، گل‌های
پژمرده را از توی گلدان بلورین برداشته روی قلبش گذارد ،

او همیشه در اندیشه فبوس بود ولی ظاهراً خود را با جلی سرگرم
نموده و با آواز پرندگان و آمد و رفت کسانی که از حیاط کلیسا
می گذشتند خود را مشغول کرده بود ، مدتها میگذشت که از
کازیمودو خبر نداشت و نمیدانست چه بروز گارش آمده و چگونه
زندگی میکند ، تصور می کرد کلیسا را ترك کرده و از آنجا
رفته است ، او مدتها در همین اندیشه بود ، ولی یکشب که در اطاق
خود خفته بود در پرتو روشنائی ماه چیز سیاهی بنظرش رسید.
جلوتر رفت و نگاه کرد و دید آنجا ، در آستانه اطاقش ، کازیمودو
روی سنگها آرمیده است و از وی محافظت مینماید .

داستان‌رهای اسمرالدا بالاخره بگوش کلودفرلو نیز رسید
و شالوده خیالات و اندیشه‌های او را بیکباره دگرگون ساخت،
کلودفرلو همینکه خبر بهبود قبوس و نجات اسمرالدا را شنید
دوباره به چنگال خیالات منزق‌رسا افتاد و آسایش خود را از
دست داد، او مدت‌ها بود که غمی نداشت، ولی همینکه این‌خبر
را شنید تمام نیرویش تباه گردید.

کلودفرلو از آن‌روزی که رهای اسمرالدا را شنید بخلوتگاه
خود رفته و از دیدار مگی چشم پوشید، دیگر حتی برام انجام
فرائض دینی و موعظه بکلیسا هم نرفت و سه هفته تمام در گوشه
انزوایس برد، مردم خیال می‌کردند بیمار است و واقعا حالتی
که او میداشت از هر بیماری و دردی جانگدازتر و بدتر بود!
هیچکس نمیدانست که کشیش درخلوتگاه خود مشغول چه
کاری است. معلوم نبود بمشق آتشی که با آن گرفتار شده
است میان‌دیشد و یا اینکه دوباره در خیال کشیدن نقشه‌ای برای
ازمیان بردن اسمرالدا است.

در این مدت برادرش ژان بدر بخلوتگاه آمده و هرچه
التماس نمود کشیش دررا نگشود و اعتنائی نکرد.

کلودفرلو روزها از درون حجره خویش، در حالیکه سر
را به پنجره می‌چسباند، کلبه اسمرالدا را تماشا میکرد و تمام
رفتار و حرکات او را کنترل مینمود، گاهگاهی او را میدید که
با بز سفیدش مشغول بازی است و زمانی دیگر با کازیمودو یا
ایما و اشاره حرف می‌زنند و از اینکه میدید کازیمودو آنقدر
برای اسمرالدا جانفشانی و مهربانی میکند درشگفت بود و هر
چه فکر میکرد، علیل که کازیمودو را بر رهای اسمرالدا

برانگیخته است بیابد و آنرا حلاجی کند چیزی نمیفهمید ،
کلود فرلو حافظه خوبی داشت . آنقدر فکر کرد که بالاخره توانست
خاطرات گذشته یکشب را بیاد آورد !

آری . . و در آن شب کازیمودو محو تماشای اسمرالدا
شده بود .

کلود فرلو از این اندیشه در عذاب بود و خون در رگهایش
میجوشید ، جانش بلب رسیده بود ، هر چقدر بمنز لگام اسمرالدا
بیشتر متوجه می گشت کازیمودو را میدید که سرگرم نوازش
و دلجوئی او است . حس کینه و عداوت و انتقامجویی و حسدش
بیشتر میشد و از سلیقه و نظر زنها که گاهگاهی مردان زشتی را
بجوانان زیبایی ترجیح میدهند در شکفت مانده بود و با خود
میگفت عشق بازی با فبوس چیز عجیبی نیست ، ولی نمیتوان عشق
بازی با چنین موجود هپولائی را تحمل کرد . او حتی يك لحظه
کوتاه نیز از فکر اسمرالدا غافل نبود و تمام خاطرات گذشته
را بخاطر میآورد ، او در عالم خیال می دید که دست در دست
فبوس گذارده و بعشق بازی و عیش و نوش مشغولند ، بخاطر می آورد
آن لحظات بحران آمیزی را که جلاد پاهای زیبایش را از کفش
بیرون آورده بود و میخواست آنرا در قید بگذارد حتی آن
بوسه های شیرین و التهاب آوری را که در آن شب فبوس از گونه هایش
ربوده بود همه را در جلو دیدگان خود میدید .

کلود فرلو فوق العاده نا آرام و در اضطراب بود و شبها اصلا
خوابش نمیبرد و گاهگاهی از فرط عصبانیت و فکر و خیال بالشی را
که زیر سرش بود دندان میگرفت ، یاد آن دختر زیبا و دل آرا ،
یاد سرو سینه های لخت و هوس انگیز او بالاخره کلود فرلو را
مجدداً به دامن آتش سوزنده عشق کشانید . او در آتش عشق و شهوت
می گداخت و دلش برای وصال اسمرالدا غنچ میزد .

شبهای بیشماری همچنان در تب و تاب گذرانید، ولی يك شب که دیگر تمام قدرت و پایداریش پایان یافته بود برخواست و چراغ را روشن نموده و کلید گلدسته‌ای را که بحجره اسمرالدا راه داشت برداشته و از اطاق خود خارج شد .

آنشب اسمرالدا در خواب ناز آرمیده بود و در عالم رؤیا فبوس را ، ناگهان صدائی همچون بهم خوردن بال پرندگان بگوشش خورد . چشمانش را گشود و دید که در روشنائی پنجره همکل کشیشی نمایان است ، بلادرنگ چراغ خاموش گشت و تاریکی همه جا را فرا گرفت ؛ اسمرالدا از ترس دیده‌را برهم نهاد و گفت : باز هم همان کشیش است !

و متعاقب آن تمام خاطرات تلخ گذشته از برابر دیدگانش گذشت ، طولی نکشید که در کنار دست خود حرکت چیزی را حس کرد ، بیچاره از ترس می‌خواست فریاد بکشد ، ولی زبانش بند آمده بود؛ کلود فرلو در این هنگام لپرا روی سینه اسمرالدا گذارده بود و میبوسید . دخترک بینوا در حالیکه از ترس می‌لرزید گفت : بروای بدسیرت... دست بردار ای دیو آدمکش ! کشیش باندبه وزاری می‌گفت : مرا ببخش ، رحم کن ! . اسمرالدا تحاشی می‌کرد و بدن خود را می‌پوشید و از بوسه‌های چندانش آور او در عذاب بود .

کشیش ادامه میداد : عزیزم ببخش . رحم کن . اگر بدانی چه عشق آتشین و سوزانی بدل دارم ، قلبم جریحه‌دار و ریش ریش است .

گریه‌می‌کرد و او را میبوسید ، اسمرالدا گفت : ولم‌کز و گرنه بصورتت تف خواهم انداخت ! .

کشیش او را رها کرده افزود : حاضرم ، مرا دشنام بدهی ولی دوستم داشته باشی ، آری ... فحش بده و دوستم بدار !

اسمرالدا سر برداشت وسیلی محکمی بصورت او نواخته
و گفت :

- برو گمشو شیطان !

کشیش با حرص و ولع بی پایانی خود را روی دست و پای
اسمرالدا انداخته وی را میبوسید و می گفت : رحم کن و دوستم
بدار ... رحم کن و دوستم بدار .

کشیش با پنجه‌های توانائی که داشت او را گرفته بود و
میبوسید . اسمرالدا هر چند رکوشید که خود را از چنگال او رها
سازد نتیجه‌ای حاصل نشد ، سرانجام فریاد بر آورد : بفریادم
برسید ... مرا از چنگ شیطان برهانید .

هیچکس در آنجا نبود و صدایش بگوش کسی نرسید . از
آن فریاد گوش خراش فقط جلی از خواب بیدار شده بود و داشت
بمع می کرد و در بیم و اضطراب بسر میبرد .

کشیش نفس زنان تکرار می کرد : خفه شو! صدا نده!
اسمرالدا خود را روی زمین می کشید . در این هنگام
چیز سردی که روی زمین افتاده بود بدستش خورد ، آن را
برداشت و نگریست ، ناگهان برق شادخی و شمع از دیدگانش
درخشید ، زیرا در آن هنگام هیچ چیز بهتر از یافتن سوتی که
کازیمودو آن را بوی سپرده بود ، نمی توانست باشد ، آن را
بر لب نهاده و تا آنجا که توانائیش میرسید در آن دمید .

کشیش از شنیدن آن صدای گوش خراش و تیز رو با اسمرالدا
نموده و گفت : این چه بود ؟

هنوز سئوالش تمام نشده بود که ناگهان دست توانائی
او را از زمین برداشت ، سرتاسر اطاق تاریک بود و نمیشد چیزی
را تشخیص داد . در آن تاریکی فقط کلودفرلو مشاهده نمود که
درخشندگی تیغه خنجر بی بالای سرش در انتظار فرود آمدن

است. فقط از همکلی چهارشانه وزورمندی که بالای سرش ایستاده بود فهمید که کازیمودوست چندان که وحشت داشت نمی‌توانست تعادل خود را نگه دارد، کشیش بازوی او را گرفته و صدازد: کازیمودو!

او خنجر را بروی گلوی کشیش گذارده بود و میخواست کار را تمام کند ولی فکری بخاطرش رسید و گفت: چرا اطاق اسمرالدا را بخون آغشته سازم؟ کلودفرلو دیگر هیچ تردیدی نداشت که او کازیمودو است زیرا صدایش را بخوبی میشناخت.

کازیمودو پس از آن پای کشیش را گرفته و کشان کشان او را از حجره بیرون برد و خواست کارش را بسازد ولی هنگامی که او را در روشنائی مهتاب دید و شناخت رهایش کرد.

از دیدن کشیش ناگهان ترس تمام وجود کازیمودو را فرا گرفت و مطیع او گشت. اسمرالدا که در آستانه در ایستاده بود و تغییر ناگهانی حالات آنان را میدید نمیتوانست از تعجب خودداری کند، در این هنگام کلودفرلو نگاه غضب‌آلود و خشمگینی به کازیمودو انداخت کازیمودو سر را بزیب افکنده آرام آرام عقب رفت و چون باستانه در رسید گفت: عالیجناب، اول مرا بکشید و سپس هر کاری که میخواهید انجام بدهید!

و خنجر خود را بسوی کشیش دراز کرد. کلودفرلو خشمگین بود. همینکه خواست خنجر را از دست کازیمودو بستاند، اسمرالدا همچون پلنگی دوید و خنجر را از دست کازیمودو گرفت، آنگاه خنده تلخ و تمسخر انگیزی کرد و گفت: حالا اگر جرئت داری بیا جلو!

دخترک دلیرانه سینه خود را سپر کرده بود و کشیش را تهدید مینمود و میگفت: ای بیفیرت، دیدی جرئت نداری؟!.

سپس برای این که قلب او را بیشتر جریحه‌دار ساخته باشد ، گفت : قبوس عزیزم زنده است .

در این اثنا کلود فرلو لگد محکمی بسینه کازیمود و نواخت و خود از پلکان بالا رفت . کازیمود و از زمین برخاست و سوت را که بزمن افتاده بود ، به اسمرالدا تسلیم کرد و گفت : مدت‌ها بود که این سوت خدمتی نکرده بود . می‌ترسم روزی زنگک بزند . و دختر را تنها گذارده ناپدید گردید .

اسمرالدا در حجره خود نشست و گریست ، و کلود فرلو راه حجره خویش را در پیش گرفت و رفت . کورمال کورمال خود را بخلوتگاه رسانیده و در حالیکه نسبت بکازیمود و حسد میورزید ، بیاد اسمرالدا افتاد و تکرار کرد : مال هیچکس نخواهی بود ! .

گرینگوار بزودی معاشرت با ساکنین محله ولگردان را ترك گفت ، زیرا فهمیده بود که آنان در زندگی پایان امید بخش و نیکوئی نداشته و سرانجام هر کدام بر فراز دار جان خواهند باخت . بیش و کم از زندگی همسرش خبر داشت و می‌دانست که در کلیسای نوتردام گوشه‌نشین و منزوی گشته و از همه جا و همه کس بریده است ، او هرگز در اندیشه دیدار همسرش نبود و فقط ازدوری جلی رنج میبرد . او روزها بمسخره بازی و ممرکه‌گیری و شبها بمطالعه و نوشتن مقاله و سرودن شعر میپرداخت .

يك روز هنگامیکه نقاشی وریزه کاریهای کلیسای نوتردام را مینگریست ناگهان دستی روی شانه خود احساس نمود . همینکه سر برداشت و او را نگریست دید کلود فرلو یکی از دوستان قدیمی وی میباشد .

گرینگوار اول او را نشناخت ، زیرا رنگ از چهره

کشیش پریده و چشمانش به گودی افتاده و موهای سرش سفید شده بود ، مدتی در سیمای کلودفرلو خیره ماند . کشیش سکوت را شکسته و پرسید : حالتان چطور است آقای گرینگوار؟

- رویه‌رفته بدن نیست .

کلودفرلو مجدداً بچهره گرینگوار نظر افکنده پرسید:
آقای شاعر شما غم و اندوهی که ندارید ؟

- نه !

- چکار می‌کنید ؟

- بطوری که ملاحظه می‌نمائید بتماشای معماریهای کلیسا مشغولم !

- آیا اینکار لذتی دارد ؟

- تماشای اینها برای من از بهشت بهتر است . نگاه کنید در اینجا چه دیزه کاریهایی بکار برده اند !

- در اینصورت آدم خوشبختی هستید .

- آری .. من کاملاً خوشبختم . راحتم ، من اول بزنها عشق میورزیدم و بعد بحیوانات ، اکنون نیز پابند عشق دیگر بوده وباسنك دوستی میکنم عشق بسنك نیز همچون عشق بانسان و حیوان مسرت آور است ، برای اینکه سنگها در دوستی و وفا داری ثابت و پایدارند !

کشیش بعادت همیشگی دست برپیشانی نهاده گفت
حقیقت همین است که می‌گوئید.

پس از آن گرینگوار بازوی کلودفرلو را گرفته و به کنار پلکان بردو یکی از آنها را نشان داد گفت : ببینید این سنگها را باچه مهارتی بهم وصل کرده‌اند ؟

- آیا هیچ آرزویی در زندگی ندارید ؟

- نه !

- آیا از چیزی افسوس نمیخوری ؟
 - نه آرزوئی دارم و نه از چیزی متأسفم . من شالوده
 زندگی خود را ترتیب داده‌ام !
 - در زندگی خیلی چیزها وجود دارد که اساس و تربیت
 زندگی را بهم میزند .
 - من فیلسوفم و میانه‌رو !
 - چگونه زندگی می‌کنی ؟
 - با سرودن شعر و نوشتن کتاب .. در میدانهای عمومی
 نمایش داده‌ام ، صدلی را روی دندان گذارده میرقصم ، اداره زندگیم
 بیشتر از این راه است ، زیرا این کار درآمد بیشتری دارد !
 - چنین شغلی شایسته فیلسوفان نیست .
 - این نیز نشانه‌ای از میانه روی است .. وقتی که انسان
 محتاج میشود ، باید چاره‌ای اندیشید .
 کشیش ادامه داد : با اینحال چیزی ندارید ؟
 - چیزی ندارم ، بی پولم ولی بدبخت نیستم .
 ناگهان صدائی بگوشش رسید ، گروهی از سربازان گارد
 شاهی بودند ، پیشاپیش آنان افسری حرکت می‌کرد و لباس
 گرانبها و قشنگی بر تن داشت کلود فرلو همینکه آن افسر را
 دید : در صورتش خیره شد .
 گرینگوار پرسید : استاد بزرگوار ، چرا باین افسر
 اینطور نگاه می‌کنید ؟
 - بنظرم آشناست !
 - نامش چیست ؟
 - فیوس افسر گارد شاهی !
 گرینگوار گفت : چه اسم عجیبی دارد ، مثل اینکه نامش

را جائی شنیده‌ام !
و ناگهان آن دخترک زیبایی را که همیشه بجان فبوس
سوگند می‌خورد ، بخاطر آورد .
کشیش رو به گرینگووار نمود و گفت : باشما کاری داشتم ،
بیائید برویم .

و هر دو بدرون کوچه خلوتی رفتند ، گرینگووار در حالیکه
راجع بکاری که کشیش با او داشت می‌اندیشید از حرف کلودفرلو
بخود آمد ، کشیش سکوت را شکسته و می‌گفت : دیدی لباس
این سربازان چقدر قشنگ و از لباس من و تو بهتر بود ؟
- من همین لباس زرد و قرمز را از آنهمه آهن و فولاد بیشتر
دوست دارم .

- خوشا بحالت ، معلوم می‌شود هیچگاه بسربازان رشک
نبرده‌ای .

- رشک از چه ؟

- از زورشان . از سلامشان و از آن نظم و انضباط !
- در نظر من یک نفر فیلسوف با لباسهای پاره اش بهمه
اینها ارزش دارد ، من می‌خواهم سر مکس باشم و دم شیر .
کشیش گفت : داشتن لباس زیبا خیلی خوب است .
گرینگووار مجدداً بتماشای معماریهای کلیسا مشغول گشت ،
پس از لحظه‌ای کلودفرلو پرسید : آقای گرینگووار ، آن دختر
کولی را چکارش کردید ؟

- اسم‌الدارامی گوئید . . آه ، شما چه زود موضوع سخن

را تغییر می‌دهید ؟

- مگر اوزنتان نبود ؟

- چرا کوزه‌ای را شکستم و مدت چهار سال او را بقتد

خود در آوردم ، چگونه شما همیشه در فکر اسمرالدا هستید ؟
- مگر شما غیر از اینید! . آیا شما در فکر او نیستید!
- خیلی کم ، من آنقدر فکر و خیال دارم که باین چیزها
نمیرسم . ولی جلی حیوان بدی نبود .
- مگر این دختر شما را از مرگ نجات نداد ؟
- چرا .

- پس چکارش کردید ؟
- نمیدانم ، گویا او را بدار آویختند ! .
- یقین دارید ؟
- من اطمینان چندانی ندارم ، هنگامیکه دیدم میخواهند
نابودش کنند ، پام را از مرگه کنار کشیدم .
- بیشتر از این اطلاعی ندارید ؟

- گرینگوار اندکی مکث کرده گفت : چرا .. بخاطرم آمد ،
بعدها شنیدم که بکلیسای نوتردام پناه آورده و در آنجا معتکف
شده است ، ولی نمیدانم بروز بزش چه آمد ، آیا همینطور آن
حیوان را بهمراه دارد !؟

آنگاه کلود فرلو با صدای ترس آوری گفت : پس اطلاعات
من از شما خیلی بیشتر است ... آری ، اسمرالدا اکنون در
کلیسای نوتردام منزل دارد . ولی بر طبق دستور مجلس تا سه
روز دیگر او را دستگیر نموده و حکم اعدامش را اجراء خواهند
کرد .

گرینگوار افزود : افسوس ! .
کشیش بخاموشی گرائید ،

گرینگوار گفت : چه آدم بی انصافی بوده آنکس که چنین
فرمانی را از مجلس گرفته است ، میخواستند بگذارند او هم مثل

پرنندگان و چلچله‌ها زیر طاق‌های کلیسا مسکن گزینند، خوب بود آسوده‌اش می‌گذاشتند .

کشیش فکری کرد و گفت : آدم بد طینت در جهان فراوان است .

– بد مردمانی هستند ؟ .

کلودفرلو گفت : در هر صورت او شما را از مرگ نجات داده است .

آری ... اگر فداکاری او نبود ، بدارم آویخته بودند .

– برایش کاری نمی‌کنید ؟ .

– کاش می‌توانستم ، ولی می‌ترسم در دسری دامنگیرم شود !

– چه مانعی دارد ؟

– این چه فرمایشی است ... ! آخر من تازه نوشتن کتابی

را شروع کرده‌ام .

کشیش بر پیشانی خود دستی نهاده و زیر لب گفت : کاش می‌توانستم او را نجات بدهم .

– باید بخدا پناه برد و امیدوار بود .

کشیش مجدداً تکرار کرد : چگونه او را نجات دهم ؟

گرینگوار لحظه‌ای اندیشید و گفت : چطور است بخشود گیش

را از شاه درخواست کنیم ؟

– بد نیست ، ولی قبول آن از طرف لوئی یازدهم بعید

به نظر میرسد !

گرینگوار مجدداً بفکر رفته پس از لحظه‌ای چند گفت :

من گواهی حاملگی او را می‌گیرم .

درخشندگی ویژه‌ای از چشمان کشیش نمایان گردید و

گفت : ای حقه‌باز ، آبتن است ... حتماً خبری داری ؟ !

شاعر که ترسیده و دست و پای خود را گم کرده بود، گفت: من که از اول گفتم عروسیمان فقط تشریفات بود و بس، من هر شب خارج از اطاق او میخوابیدم .. گواهی بمنظور اینست که مهلتی بگیریم !

- این دیگر دیوانگی و رسوائی است .. این چه حرفی است میزنی ؟ !

گرینگوار ادامه داد : آقای عزیز ، چرا عصبانی میشوید ، اینکار برای هیچکس زحمت ندارد ، بلکه قابله‌ها نیز از این راه بنان و نوائی خواهند رسید ، بالاخره آنها هم باید نان بخورند !

کشیش بدون اینکه بسخنان شاعر گوش بدهد : راجع باجراء حکم میاندیشید و میگفت : بر فرض اینکه از مجلس حکمی صادر نشود ، با کازیمودو چه باید کرد ، این زنها راستی عجب سلیقه‌ای دارند .

سپس با صدای رسائی گفت : آقای فیلسوف ، من فکر خوبی کرده‌ام فقط بیک وسیله میتوان او را نجات داد .
- کدام وسیله ، من جز آنچه که گفتم هیچ فکری به خاطر نمی‌رسد .

کشیش ادامه داد : آقای شاعر .. اوجان شمارا خریده است ، من عقیده‌ام را دارم صریحاً میگویم .. الان مأمورین اطراف کلیسارا محاصره نموده‌اند و جز کسانیکه هنگام ورود بکلیسا دیده باشند ، هیچکس را نمی‌گذارند از آنجا خارج شود شما میتوانید بکلیسا داخل شده و لباس خودتان را باو بدهید .
شاعر سخنش را برید : تا اینجا هیچ اشکالی در بین نیست ،

فکر خوبی است ، ولی بعد از آن ؟ !
- سپس او بالباس شما بیرون آمده آزاد میشود و شما

آنجا میمانید و بالاخره بالای دار میروید !
 گرینگوار پشت گوشش را خاراند و گفت : عجب فکر
 بکری ، به تنهایی هرگز نمیتوانستم چنین نقشه‌ای را طرح کنم .
 شاعر افسرده خاطر و نگران بنظر میرسید ، کشیش
 گفت این فکر را پسندیدید ؟
 گرینگوار درحالیکه گرفتار طوفان روح و بحران شدیدی
 بود گفت آری .. بالای دار رفتنم حتمی است .
 - آن دیگر بما ربطی ندارد !
 - اختیار دارید .
 - او جان شمارا نجات داده و شما هم بایستی قرض خود
 را ادا کنید .
 - واهای دیگری هم دارم که نمیدانم !
 - ولی بهر صورت ادای این وام ضروری و حتمی است .
 شاعر پریشان و وحشت زده بود و کشیش با بیانی تحکم
 آمیز حرف میزد .
 گرینگوار ملتسانه میگفت : آخر این چه عقیده‌ای است
 که شما دارید .. من چگونه بجای دیگری بالای دار بروم
 - شما بچه دلیل با اینهمه علاقه بزندگی چسبیده‌اید ؟
 - بهزاران دلیل !
 - مثلا .
 - من این هوا و آسمان و آفتاب و روز و شب و ستارگان
 و ماهتاب و خورشید و باریس و حجاریهای آنها دوست میدارم
 و انگهی مشغول نوشتن سه کتاب بزرگ هستم و روز و شب از
 نبوغ خویش لذت میبرم .
 - این لذا بد زندگی را مرهون وجود چه کسی میدانم ،

آیا اگر فداکاری و از خود گذشتگی آن دختر نبود حالا
میتوانستی آفتاب و ماه را تماشا کنی، دلت می آید دختری چنین
زیبا و شوخ و شنک و شیرین زبان بمیرد و تو با این هیکل و قیافه
زنده بمانی، آخر وجود تو که ارزشی ندارد، مگر تو چه هستی،
يك آدم ابله ! .

آقای گرینگوار، روشنائی شمع در برابر پر تو درخشنده
خورشید خیلی ناچیز است، تو همچون شمع کم نوری هستی در
مقابل خورشید بخود آی، رحم کن، قرضت را بپرداز ! .

کلود فرلو مصممانه حرف میزد، سخنان او رفته رفته در
گوش گرینگوار تأثیر نموده و ویرا خواه و ناخواه و هر چند
که از ته دل ناراضی بود و اشک در چشمانش حلقه میزد آماده
قبول نظریات او ساخت، گرینگوار اشک از گوشه چشمان
خود سترد و گفت: استاد بزرگوار تدبیر خوبی اندیشیده اید
اجازه بدهید در اینخصوص مطالعه بکنم، بعید نیست آنها چون
مرا در لباس زنانه و با آن وضع خنده آور ببینند از گناه
چشم پوشی کنند، آخر همیشه که نامزدها عروسی نمیکنند وانگهی
بر فرض اینکه مرا بدار بیاویزند چه مانعی دارد اینهم مثل
هزاران مرگ دیگر ..

چنین مرگی سزاوار هر فیلسوف وارسته است، آن هم
فیلسوفی مثل من که سراسر عمر را درس گردانی و آوارگی
گذرانیده است .

کلود فرلو پرسید: آیا تصمیم گرفته اید و دیگر تردیدی
ندارید ؟ !

گرینگوار پشت سرهم با حرارت سخن میگفت و تکرار
مینمود وانگهی مگر مرگ چیست ؟

و خود جواب میداد : تحمل يك لحظه ناگوار و سخت
و عبور از گذرگاه زندگی بهیچ !

سپس دلیل می آورد : از دانشمندی پرسیدند آیا حاضری
بمیری ، جواب داد : آری ، زیرا در آن جهان با دانشمندان و
مورخین و فلاسفه و شعرا و نویسندگان و موسیقیدانان و بزرگان
همچون فیثاغورث و هرودت هومر و المپ ملاقات خواهم کرد.
کشیش دست او را گرفته فشرده و گفت : در اینصورت
فردا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد .

گرینگوار همچون کسی که از خواب گرانی برخاسته
باشد بکه ای خورد و گفت چشم پوشیدن از جان مهم نیست ، مهم
اینست که انسان بتواند بالای دار برود . این کار از عهده من
نمی آید !

کشیش در حالیکه مهبای رفتن شده بود ، گفت : خدا
حافظ . خدمتتان خواهم رسید !

گرینگوار کمی فکر کرد و گفت : نه ، من نمیخواهم این
مرد خدمتم برسد !

واز دنبالش دوید و گفت : خوب نیست در میان دوستان
یکدل و قدیمی کدورتی باشد ، این تدبیری را که را برای رهائی
زنم اندیشیده اید برای من که گرینگوار و یکی از فلاسفه هستم
بسی ناگوار و سخت است ، اگر من راهی نشان بدهم که این
دختر از دامگه رهائی یافته و خودم نیز آسیبی نبینم مانعی دارد
آیا دیگر ایرادی دارید یا اینکه حتماً لازم است برای رضایت
خاطر شما بالای دار بروم ؟

کشیش پرسید : خیلی حرف میزنی ، بگو ببینم چه تدبیری
اندیشیده ای .

شاعر انگشت خود را بر پیشانی‌اش گذارده و دنباله سخنش را گرفت :

- آری ، راهش همین است ، زیرا ولگردان مردمان غیور و بیباکی هستند ، او را دوست میدارند و میتوانند با يك اشاره و بوسیله يك آشوب و غوغا او را از کلیسا بیرون آورند ، همین فردا شب اینکار انجام خواهد یافت ، آنها همگی‌شان راضی و موافقند .

کشیش با خشونت گریبانش را گرفت و گفت : منظورت چیست ؟

گرینگوار رو بجانب کلودفرلو گردانید و گفت : میبینید که دارم فکر می‌کنم ، اندکی تأمل کنید .

پس از لحظه‌ای درحالی که میخندید و پی‌درپی کف میزد ادامه داد : وه .. چه فکر پسندیده و چه نتیجه خوبی !
شاعر از شادی روی پا بند نمیشد .

کشیش با خشم بی‌پایانی پرسید : آخر بگو چه فکری کرده‌ای ؟

گرینگوار دست کلودفرلو را در دست گرفته و آرام آرام با قدم‌زدن پرداخت و گفت : واقعاً بسیار تدبیر خوبی اندیشیده‌ام ، همه آسوده خواهند شد ، انصافاً من آدم بی‌شعوری نیستم .
سپس ادامه داد : راستی هنوز آن بزغاله همراهش هست ؛
- آری .. بگو چه نقشه‌ای کشیده‌ای .. من از پرچانگی تو حوصله‌ام تمام شد .

گرینگوار پرسید : آیا جلی را هم بدار می‌آویختند ؟

- من چه میدانم ، بمن مربوط نیست !

- بدون تردید او را بدار می‌آویختند ، من دیدم يك خوکی را بدار زدند ، اصولاً این جلادها چنین گناهکارانی

را دوست داشته و گوشتش را میخورند .. ای بیچاره جلی. آیا حیف نیست او را بدار بزنند !.

کشیش قریاد بر آورد : خفه شو.. خیلی پر حرفی ، فکرت را بگو، مگر گفتن آن باندازه يك بچه زائیدن زحمت دارد؟! - عصبانی نشوید آقای عزیز الان می گویم .

آنکاه سرش را بگوش کشیش گذارده آرام آرام چیزی گفت . تمام کوجهها را میپائید و باوجودیکه هیچکس در آن حوالی نبود ، می کوشید که صدایش بگوش کسی نرسد. هنگامی که سخنش پایان یافت، کشیش افزود :

بسیار خوب، فردا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد .

هر دو از هم جدا شده بسوئی رفتند . کشیش در راه با خود میاندیشید و میگفت : آقای گرینگوار می خواهی بکار بزرگی دست برنی .. شاید موفق شوی، زیرا اشخاص کوچک را از انجام کارهای بزرگ منع نکرده اند . چلچله با آن کوچکیش از دریا عبور می کند .

کشیش از آنجا یکسره بسوی حجره خویش بازگشت و برادرش را دید که عکسش را بدیوار کشیده و دماغ بزرگی برایش ساخته است . کلود فرلو بدون اینکه حتی نگاهی بچهره وی بکند در اندیشه خود بود ، قیافه خندان و شاد ژان مثل اینکه دیگر نمیتوانست غم و اندوه او را تسکین دهد . بیچاره او غرق در منجلاب عفونت و گندیدگی شده بود و باین آسانی نمیشد نجاتش داد ، طولی نکشید که ژان با کم روئی و حجب و حیا گفت : برادر جان آمده ام بحضورتان مشرف شوم !.

کشیش از روی بیمیلی نگاهی بچهره اش افکند و پرسید :

پس از آن ؟!

ژان مکارانه افزود : شما آنقدر رئوف و مهربانید که

من دلم میخواهد همیشه از نصایحتان بهره‌مند شوم .

- دیگر ۱۴!

- راستی حق با شما بود که نصیحتم نموده و برفتن تشویقم می‌کردید ، اینکه می‌گفتید بکلیسا برو و دعا بخوان و سخنان آموزگار را فرا گیر و گشایش کار از حضرت مریم بخواه ، سخن بیهوده‌ای نبود . راستی چه پندهای حکیمان‌ه و گرانبھائی است .

- خوب بعد؟!

- آخر من آدم گناهکار و بدبختی هستم ، بیماری و هرزگی و عیاشی پیشه خود ساختم و حرف شمارا نشنیدم ، اکنون دیگر پسیزی پول ندارم ، امروز نتیجه آنهمه نافرمانی و خوشگذرانی رادریافته‌ام .. آری .. این خوشی و عیش و عشرت درظاهر خیلی لذیذ و گوارا و در باطن منحوس و نکبت آور است ... حتی پیراهن خود رافر و ختم و خرج دختران خوشگل و خوش حرکات کردم ، حالا که پول ندارم و دستم تهی است ، همگی آنان مسخره‌ام میکنند ، اکنون دیگر بجای شراب آب می‌خورم ، تنها چیزی که در زندگی برایم باقی مانده ، ندامت است و پشیمانی و قرض ..

- بعدش ۱۴!

- حال میخواهم درحضورتان توبه کرده و زندگی مرتبی برای خود تهیه کنم ، میخواهم بروم معلمی پیشه سازم ، ولی افسوس که دیگر نه قلم مانده نه کاغذ و دوات و کتاب ، کاش ، پند و اندرز شما را شنیده بودم اکنون دستم تهی است .
و پس از لحظه‌ای بایم و امید گفت : شما پناه آورده‌ام .

- آیا باز هم حرفی داری ۱۴!

- نه ، فقط کمی پول میخواهم ؟!

... من پول ندارم !

ژان افزود : کسانی وجود دارند که بمن پیشنهاد پر درآمدی می کنند اینجا ببینم آیا پولی بمن می دهید یا خیر بسیار خوب ، حالا که از من دستگیری نمی کنید منم جیب بری را پیشه خود خواهم ساخت .

منتظر بود که برادرش همچون کوه آتشفشانی بخروشد ولی کشیش آرام و خونسرد جوابش داد : برو جیب بری پیشه ساز !

ژان به شنیدن این سخن زمزمه کنان از پلکان بزیر آمد ، همینکه به حیاط کلیسا رسید ناگهان پنجره خلوتگاه کشیش باز شده سرکلودفرلو نمایان گردید گفت : بیا ، این آخرین کیسه پولی است که بتو میدهم .

و آنگاه با قوتی هرچه تمامتر کیسه پول را از آن بالا بصورت ژان پرتاب کرد و پیشانیش را مجروح ساخت ، ژان همچون سگی که استخوانی بسویش افکنده باشند ، خوشحال و خندان و درعین حال اندکی عصبانی کیسه پول را برداشته از آنجا ناپدید گشت ؟

قسمتی از آخرین ساختمان محله ولگردان بشهر متصل بود . در آنجا ولگردان در تالار بزرگی که جایگاه خوش گذرانی و باده گساریشان بود بیشتر شبها بخوشی و عیاشی می گذرانیدند . در اطاقهای بالاباده گساران و در قسمت پائین و اطاقهای زیرین ، دیگر عیاشیها صورت می گرفت . هر گاه چراغهای تالار روشن می شد ، همگی میفهمیدند که در آنجا بساط عشق بازی و باده گساری گسترده است .

آنشب پس از اینکه ساعت‌های کلیسا نیمه شب را اعلام کرد ، ناگهان همه و غوغا و صدای عربده بد مستان بلند شد . سرای معجزه آنشب بر خلاف دیگر شبها خیلی شلوغ بود . گروهی در گوشه‌ای نشسته و آهسته با هم سخن می گفتند . معلوم بود که دارند بایکدیگر در باره چیزی مشورت می کنند . دیگر ولگردان هر کدام مشغول تیز کردن کارد یا پاره آهن یا خنجر بودند پی در پی آنرا بسنگ می کشیدند . همه‌شان مسلح بودند و چنین بنظر میرسید که خیالی در سردارند . سرتاسر سالن را از میزهای باده چیده بودند و سرهای همگی از نشئه شراب گرم بود . کلوپن ، پادشاه ولگردان ، با غرور و خود پسندی ویژه‌ای در کنار صندوقی ایستاده و با طرفیان خود اسلحه میداد . همه ولگردان و حتی آنهایی که ناتوان و معیوب بودند ، سلاحی در دست داشتند . آنطرفتر ، مردی در حالیکه صدای نازکی داشت و خود را با آهن و فولاد و شمشیر و تیر کمان آراسته بود و دختر فریبه و زیبا روی بی حیا و لوندی در کنار دستش دیده میشد ، جلب توجه می کرد . آنها پیاله های مالا مال باده را

سرکشیده می گفتند و می خندیدند !..

در آنطرف سالن، گروه دیگری بقماربازی و آوازخوانی و عشق‌بازی و بوسه سرگرم بودند و در میان آنهمه جیغ و داد و جاروجنجال و هیاهو گرینگوار، آن شاعر و فیلسوف وارسته در انتهای سالن آرمیده بود و فکر میکرد .

صدای گیرنده و دلچسب دخترکی بلند بود . دونفر قمار باز هم گلاویز شده بودند .

کلوپن فرمان میداد : عجله کنید .. یکساعت دیگر باید حرکت کرد .

جووانی عربده جو ، پرخاش کنان می گفت : من اولین روزی است که اسلحه گرفته‌ام . من تازه جیب برشده‌ام ، بمن شراب بدهید ، دوستان عزیزم، نام من ژان فرلسواست ، من یکی از نجیب‌زادگانم .. امشب به‌مراه شما خواهم آمد .. آری .. این دختر زیبا را از چنگ جلاد و دادستان بیرون خواهیم آورد، در و پنجره کلیسا را خواهم شکست ، برای ما مردمان دلیر و بیباک آزادی این دختر کارچندان مهمی نیست ... باید سرتاسر کلیسا را غارت کرد و کازیمودوی بدشکل و گوژپشت را بدار آویخت . جوانان ، دختران ... شما این موجود ترس آور را دیده‌اید ؟

دوستان عزیز .. من از صمیم قلب بجرگه ولگردان و جیب‌بران داخل شده‌ام ، روزگاری صاحب جاه و مقام بودم، مادرم آرزو داشت من افسر شوم ، ولی پدرم در نظر داشت در زمره کشیشان بیرون آیم ، هر یک از خویشاوندانم راه و روش زندگی را مطابق دلخواه خودشان تعیین میکردند . عمه‌ام دادستانی دادگستری و خاله‌ام خزانه‌داری و مادر بزرگم کارمندی دربار را برایم در نظر گرفته بودند ، ولی من خودم

شخصاً علیه‌رغم میل باطنی آنها جیب بری را انتخاب کردم ،
پدر و مادرم مرا نفرین و لعنت نموده گریه کردند .. آری ..
ای ساقی جام بادهام را از شراب مالا مال کن ، بریز عزیزم ،
زیرا هنوز باندازه این که شرابی بیاشامم پول دارم .. زند باد
شادی ... زنده باد عشق !..

ولگردان هر لحظه آماده تر می شدند دیگر همه شان مسلح
شده بودند در این هنگام یکی از میان جمعیت لب بسخن گشود :
بیچاره اسمرا لدا او خواهر ماست و باید نجاتش داد !.

دیگری پرسید : او هنوز در نوتر دام است ؟

یکی جوابش داد : آری .

اولی ادامه داد : بهتر از همه اینکه در جوار حجره اش
دو مجسمه طلای خالص وجود دارد ، آنها خیلی قیمت دارند ، من
خودم زر گرم .

ناگهان کلوپن رو بآنتهای سالن کرد و پرسید : گرینگوار ،
در چه فکری هستی ؟

شاعر لبخندی زد و گفت : آقای عزیز ... من آتش را
خیلی دوست میدارم ، ولی نه از آن جهت که انسان را گرم کرده
و با آن میشود نان پخت ، بلکه از آن لحاظ که جرقه تولید
می کند ، من گاهگاهی در جوار شعله آتشی نشسته و شراره ها
را تماشا می کنم ، از این شراره های فروزنده که همچون ستارگان
آسمان تَلَوُلُو دارند ، هزاران مطلب میتوان دریافت .

– بیجان خودت سوگند که من از این سخنان سر در -
نمی آورم .

سپس پرسید : میدانی چه ساعتی است ؟

– نه !

کلوپن پس از آن برخاست و نزد رئیس یکی از قبیله‌ها آمد و گفت: مثل این که بد موقعی است رفیق... می‌گویند لوئی در پاریس است.

- در این صورت باید خواهرمان را زودتر آزاد سازیم.

- بسیار عقیده خوبی است، در کلیسا نیروئی وجود ندارد و هیچکس نمی‌تواند در مقابلمان ایستادگی کند، از لحاظ اسلحه نگرانی نداریم... مأمورین دولت را از رو خواهیم برد. آری، به هیچوجه سزاوار نیست که چنین دختر نازنینی را بدار آویزند!

و متعاقب آن از سالن بیرون رفت.

گرینگوار از آن همه داد و فریاد بتنگ آمده و دنباله افکارش گسیخته شده بود و به آن بدمستیها و عربده جوئیها نگاه کرده و با خود می‌گفت: چه بهتر که آلوده باده‌نوشی نیستم و خود را به چنین حالات خنده‌آوری نمایاندازم.

ژان مست شده بود و به گرینگوار می‌گفت: اگر بخواهی اینقدر فکر کرده و بمن خیره شوی دماغت را له می‌کنم!

صدای کلوپن برخاست: رفقا... نیمه شب است... بدنبال آن زن و مرد و کوچک و بزرگ از سالن بیرون ریختند.

تازه ماه در زیر ابر پنهان شده و چهره خود را پوشانیده بود، تاریکی و هم‌انگیزی همه‌جا را فرا گرفته و گاهگاهی برقی از کاردها و خنجرها برمیخاست.

کلوپن بر فراز سنگی قرار گرفته فرمان داد: ولگردان... کولی‌ها جیب‌بران... پیش!

و پس از لحظه‌ای مجدداً تکرار کرد: نام شب و مشعل کوچک است و آنها را در کلیسا روشن خواهیم نمود.

بزودی گروه بيشماری از ولگردان و جیب بران و بیکاران بسوی پاریس براه افتادند . همینکه نخستین دسته به اولین محله پاریس وارد شدند ، تمام شبگردان و پاسداران از مشاهده آن سپاه انبوه جاها را خالی نموده و از ترس جان پا بفرار گذاشتند .

آنشب کازیمودو هنوز نخوابیده بود . او برای آخرین دفعه اطراف کلیسا را گشت و تمام درها را قفل کرد و پس از اینکه زنگها را نگریست ، از پلکان بالا رفته و خود را بگلدسته رسانید و آنجا نشست .

کلود فرلو از شکاف در او را نگاه می کرد و در دل بوی فحش میداد . پس از آن شبی که یکدیگر را ملاقات نمودند ، کشیش چندین دفعه او را کتک زد ، ولی کازیمودو بخاطر علاقه و محبتی که نسبت بوی داشت ، هر گونه توهین و تحقیر را تحمل می کرد و فقط هنگامی که کشیش می خواست از گلدسته بالا برود ، او را می پائید .

آنشب همگی چراغها خاموش بود . فقط از دور روشنائی يك چراغ سوسو میزد و چنین بنظر میرسید که ساکن آن خانه نیز همچون کازیمودو شب زنده دار بوده و مشغول پاسداری است . کازیمودو تمام پاریس را زیر نظر داشت و فوق العاده نگران بود ، زیرا چند روز پیش از این اشخاص ناشناسی را در اطراف کلیسا مشاهده کرده بود که جایگاه اسمرالدا را با کتکجکاو می نگرند ، او یقین داشت که گروهی مشغول توطئه هستند و می خواهند آن دخترک بیچاره را نابود سازند . اطمینان داشت که بالاخره غوغا و هیاهویی بر پا میشود ، بخاطر همین احتمالات و حدسیات او هر لحظه بمراقبت خود میافزود و مانند حیوان وفادار و باعاطفه ای به نگهبانی اسمرالدا می پرداخت .

کازیمودو با وجودی که يك چشم بیشتر نداشت ، ولی هوش
خدادادی وی جبران این نقیصه را نموده و در آن تاریکی شب ،
کوچه‌های کنار رودخانه را غیر عادی و برخلاف معمول مشاهده
کرد ، خط سیاهی در وسط کوچه می‌خزید... او از دیدن منظره
شکفت‌انگیز ، اندکی دقیق‌تر گشته و بزودی دریافت که در آن
تاریکی عراس‌انگیز گروهی بسوی کلیسا آمده و حتی يك چراغ
هم به‌مراه ندارند .

پس از لحظه‌ای گروهی را دید که بسوی میدان گروآمده
و چون بمیدان رسیدند ، متفرق شده و آرام و بی‌صدا راه کلیسا
را در پیش گرفتند . او از دیدن آن جمعیت دیگر هیچ‌تردیدي
نداشت که آنها برای ربودن اسمرالدا می‌آیند ، بدون اینکه خود
را بیازد و دست و پای خویش را گم کند ، برای پیدا کردن
راه چاره‌ی فکر فرورفت . او آنچنان بدریای اندیشه فرورفته
بود که واقماً از چنین موجود ناقص‌الاعضائی بید بنظر می‌رسید .
او با خود فکر می‌کرد : چطور است اسمرالدا را از کلیسا بیرون
ببرم ... بچه وسیله ، پشت کلیسا رودخانه است و در آنجا قایق
وجود ندارد... آیا او را بیدار کنم بهتر نیست... چرا بیدارش
کنم ، برای مردن انسان هر چه قدر دیرتر از خواب بیدار شود ،
باز هم میتوان گفت هنوز زود است !

این افکار پشت سر هم از مخیله کازیمودو میگذشت .

سپس بمیدان نگریست . در این هنگام چندین مشعل روشن
گشته و میدان بخوبی نمایان گردید . کازیمودو در روشنائی
مشعلها گروه بیشماری از زن و مرد و بزرگ و کوچک را دید
که هر يك کارد و خنجر و نیزه و کمان و چوب و چماقی بدست
دارند و در آن میان کلوپن پادشاه و لگردان و ابلهان را شناخت .
طولی نکشید که یکی از مشعلداران بر فراز سنگی رفته و برای

جمعیت نقلی کرده کازیمودو از دیدن آن منظره ترس آور
بلادرننگ چراغ را برداشته و از پلکان گلدسته پائین آمد و روی
بام ایستاد و اندکی درباره راه نجات و طریقه مبارزه و دفاع
اندیشید

در آن پائین ، کلوپن پادشاه ولگردان صفوف جمعیت را
بشکل مثلثی بیرون آورده و تدابیر احتیاطی را برای جلوگیری
از حمله احتمالی شبگردان بکار برده بود دهانه کوچه‌ها گرفته
شده و خود کلوپن و ژان فرلو و گروهی از فرماندهان لشکر
اوباشان مواظب اوضاع بودند و خود را برای شبیخون زدن
آماده می‌ساختند .

در آن روزگاران ، یعنی در قرون وسطی ، شبیخون زدن
کار آسانی بود و هنوز تشکیلات و سازمانهای پلیسی بوجود نیامده
و شهرها زیر نفوذ و تسلط متنفذین قرار داشت و اصول خان -
خانی و ملوک الطوائفی حکمفرما بود و هر شهری صدها بزرگ
و فرمانروا داشت و اینان هر کدام مطابق سلیقه و ذوق و ابتکار
خویش یکنوع سازمان و تشکیلات پلیسی داشتند و در حقیقت
هیچ یک از مأمورین و سازمانها شباهتی به پلیس و سازمانها و
تشکیلات کنونی نداشت .

پاریس دارای صد و چهل نفر فرمانروا و بیست نفر روحانی
وقاضی بود و اینان بر پانصد کوچه فرمان میراندند . کشیش‌های
گوشه‌نشین نیز آقائی و بزرگی می‌فر و ختمند و پادشاه در حقیقت
اسم بی‌مسمائی بیش نبود .

لویی یازدهم برای انهدام پایدهای ملوک الطوائفی ،
فوق‌العاده کوشید و پس از آن لویی چهاردهم وریشلیو دنباله‌کار
او را گرفته تعقیب نمودند ، سرانجام میرابوبساط اینکار را درهم
نوردیده و آنرا بنام ملت تمام کرد .

آری ... چنین بود شمه‌ای از اوضاع واحوال پاریس ... میدان گرو پراز آدم بود . کلوپن خود را بی‌الای سکوتی رسانیده و در حالیکه شعله‌های لرزان آتش بر است و چپ متمایل میشد ، رو بکلیسای نوتر دام کرد و گفت : من کلوپن پادشاه ولگردان بقوای کاردینال پاریس می‌گویم که خواهر ما اسمرالدا جادوگر و آدمکش نیست ، او به کلیسا پناه آورده و باید از او نگهداری کنی ... اگر کلیسای تو مقدس و گرامی است ، خواهر ما نیز عزیز است و اگر اسمرالدا در نظر تو عزیز نیست ، ما نیز کلیسای تو را گرامی نخواهیم داشت ... اگر نجات کلیسا را آرزومندی ، دست از خواهرمان بردار و او را رها کن ، وگرنه در غیر اینصورت کلیسا را غارت کرده و اسمرالدا را خواهیم برد .

کازیمودو کر بود و نطق شاهانه کلوپن را نمی‌شنید ، طولی نکشید که یکی از ولگردان پرچمی بدست کلوپن داده و آنرا بزمین کوبیده و آنگاه رو بجمعیت کرد و گفت : بچه‌ها حرکت کرده دست بکار شوید !

سپس همگی بسوی درب کلیسا هجوم آوردند . پی‌درپی ضربات پتک و چکش بدرب وارد میشد ، ولی در محکم بود . یکی گفت : عجب در لجوج و پرتاقتی است !

دیگری افزود : خیلی محکم است .
و کلوپن ولگردان را تشویق کرده می‌گفت : آفرین ...
حتماً در باز میشود . کلیسا را غارت نموده اسمرالدا را نجات خواهیم داد . من قول میدهم حتی یکنفر دربان نیز از خواب بیدار نشود ... آفرین ... بکوشیم !

صدای مهیب و ترس‌آوری برخاست .
کلوپن افزود : مثل اینکه در شکسته شد !

و چون نگاه کرد ، مشاهده نمود که چوب بزرگی در میان جمعیت افتاده و عده‌ای را مجروح کرده است .

پس از لحظه کوتاهی مجدداً صدائی همچون غرش توپ بگوش رسیده همگی را بوحشت انداخت . بزودی چندین نفر دیگر زخمی شدند ، کم کم اطراف کلیسا خلوت شد و کلوپن نیز از آن دور گشت .

ژان فرلو بسخن آمده می گفت : خوب مفت و مسلم جان بدر بردم ، نزدیک بود زخمی شوم .

تیرس و وحشت سر تا پای همگی را فرا گرفته بود . همه بسوی آسمان نگاه می کردند . کلوپن اظهار عقیده می کرد : بدون تردید سحر و جادویی در کار است .! دیگران هر يك چیزی می گفتند یکی می گفت : حتماً این تیر از ماه افتاده !.

دیگری در جوابش ادامه میداد : بلی ، همینطور است ، حضرت مریم با ما رفاقت دارد .

کلوپن عصبانی شده می گفت : آه ... شما چقدر احمقید ! خودش هم نمیدانست که آن تیر از کجا افتاده است . صدای ناله و فریاد مجروحین و زخمی شدگان از گوشه و کنار بگوش میرسید . کلوپن لب بسخن گشود : شاید روحانیون و کشیشان بمدافعه برخاسته اند ... اگر چنین است ، وای بحالشان !. و بیاران خود دستور داد که بجانب کلیسا حمله کنند .

بارانی از چوب و سنگ فرود آمده همه و غوغای سپاهیان کلوپن همسایگان کلیسا را از خواب بیدار کرد و پنجره‌ها را گشودند . ناگهان از دریچه‌ای هیكل آدمی که شبکلاهی بسر داشت نمایان گردید ... کلوپن دستور داد که بسوی پنجره شلیک نمایند ، متعاقب این هجوم همگی درها و دریچه‌ها بسته شده و مردم هراسان و لرزان بدرون اطاقها خزیدند در حالیکه

تصور می کردند دشمن و شاید هم طایفه بورگن‌ها بشهر شبیخون زده است .

ولگردان دیگر پس از آن ، جرئت نمی کردند جلو بروند ، همگی از ترس می لرزیدند . کلوپن باخشونت فریاد زد : عجب مردمان ترسوئی هستید که از تیری وحشت دارید ؛ یکی گفت : اعلیحضرتا از تیر وحشتی نداریم ، در را از پشت بسته‌اند و نمیشود آنرا گشود .

— پس چه باید کرد ؟

ممکن است بشود با اهرم سنگینی در را باز کرد ؛ کلوپن جلو رفته پای خود را روی تیر گذارد و گفت : این اهرم !

و سپس رو بکلیسا کرد و گفت : آقایان روحانیون ، از مراحم شما متشکریم !

ولگردان که این رفتار بی باکانه و دلیرانه را از کلوپن مشاهده کردند ، بلادرنگ بسوی تیر دویده آنرا از جا بلند کردند و پشت درب کلیسا بردند ، صداها آدم بدانسو در حرکت بود و روشنائی سرخ رنگ مشعلها اشباح ترس آوری را روی دیوارها ترسیم می کرد . پس از لحظه‌ای تیر با شدت بدرب کلیسا خورد .

صدای چندش آوری از درآهنگین برخاسته و تمام کلیسا را لرزاند ، ولسی باز هم در باز نشد . ناگهان از فراز بام کلیسا سنگ پیاپی سرازیر شد و گروهی را مجروح نمود . کلوپن پی در پی یاران را تشویق مینمود ، در این میان عده‌ای کشته شده بودند . صدای ناله و فریاد زخمی‌ها بگوش میرسید .

ژان فرلو گفت : کلیسا دارد ما را سنگسار می کند .

کازیمودو مرتباً از بالا سنگ پرتاب می کرد . او در حله

نخستین در نظر داشت که ناقوسها را بصدا درآورده و تمام مردم پاریس را بیدار سازد ، ولی چون هجوم ولگردان را حتمی دانست ، از اینکار منصرف گشته و یکسره بسوی مصالح ساختمانی سنگ و چوبیکه در آنجا بود شتافت و از آنها یاری واستمداد طلبید . او برای نخستین بار تیری را از بالای بام بر سر حمله کنندگان پرتاب کرد و همگی را متواری ساخت . او با پشتکار و علاقه خستگی ناپذیری سنگها و چوبها را بسر ولگردان می کوبید و چون سنگی به هدف خورده سری را می شکست زیر لب می گفت : بدنش ! .

او مدام حمله می کرد ، ولی ولگردان دست بردار نبوده و پس از چندی مجدداً با آن تیر سنگین درب کلیسا را مورد هدف قرار میدادند ، کازیمودو ضربه هائیکه بدرب کلیسا وارد می آمد نمی شنید ولی لرزش ساختمان را بخوبی احساس می نمود . میدید جفدها از آشیانه خود می گریزند ، دردل آرزو می کرد کاش خودش و اسمرالدا هر دو بال داشته و از آن مهلکه نجات می یافتند .

ناگهان فکری بخاطر کازیمودو رسید و همینکه چشمش بناودانی که دنیا له آن بدالان کلیسا متصل میشد ، افتاد بلادرنگ پا بدویدن گذارده رفت مقداری هیزم و شاخه درخت آورد و چندتکه سرب روی آن گذارد و فروخت ، ولگردان در آستانه در تجمع نموده و برای هجوم و غارت اشیاء و نفائس قیمتی کلیسا خود را آماده می ساختند و برای شکستن درب کلیسا هرچه قوه در بازو داشتند بکار میبردند . پس از دقیقه ای ناگهان صدای فریاد جگر خراش گروهی از ولگردان بلند شد . آنها که هنوز زنده بودند و می توانستند اطراف خود را بنگرند ، مشاهده کردند که سیلابی از سرب گداخته از دهانه ناودان بوسط

جمعیت در جریان است . این دریای سوزان برق آسا و لگردان را در کام خود فرو میبرد و آنان را متواری میساخت . بزودی جلو کلیسا خلوت شد و همگی چشم بیشت بام کلیسا که از آنجا خرمن آتش بیاین سرازیر بود، دوختند . سیلاب سرب گداخته همچون رودخانه نقره فامی در حرکت بسود و میخروشید و جلو میآمد .

ولگردان از ترس و وحشت خاموش شده بودند و بجای آن کشیشان و ساکنین کلیسا همچون چهار پایانی که طویله ای را دچار آتش سوزی دیده باشند ، بنظر میرسیدند ، فرماندهان سپاه ولگردان برای شور و مشورت در اطاق روبروی کلیسا اجتماع کرده بودند . کلوپن از تعجب و عدم موفقیت انگشت خود را بدندان گزیده می گفت : با این ترتیب نمیشود بکلیسا داخل گشت ! .

و یکی از کولبها اظهار عقیده می کرد : این کلیسا حتماً جن دارد !

دیگری گفت : روی پشت بام سایه آدمی پیدا است . ببینید دارد میآید و میرود .

کلوپن نگاهی کرد و افزود : این سایه کازیمودو ناقوس زن کلیسا است .

... نه . این جن است . میتواند آدم را بسنگ تبدیل سازد و پنجاه تا جن در اختیار دارد ! .. و از روی تمسخر سر را تکان داد .

کلوپن یکنفر را صدا زد . یکی از ولگردان گفت : بیچاره کشته شد ! .

کلوپن از شدت اندوه پایش را بزمین کوبید و ادامه داد :

پس وسیله برای داخل شدن بکلیسا نداریم .
سردسته کولیها دهانه ناودان را که از آن سرب گذاخته
بیرون میآید ، نشان داد و آهی کشید و دیگر هیچ نگفت .
کلوپن دنباله سخن را گرفت : هیچ سزاوار نیست که
سرافکننده و شکست خورده بازگشته و خواهرمان را رهاناسازیم
آنها فردا او را بدار خواهند آویخت !

یکی دیگر از ولگردان گفت : وانگهی چگونه میتوان از
اینهمه نفائس گرانبها چشم پوشی نمود ؟
- خوب است یکبار دیگر حمله کنیم . شاید این دفعه در
باز شود ...

سردسته کولیها گفت : باید از راه دیگری بداخل کلیسا
رخنه کرد .

کلوپن پرسید : ژان فرلو کجاست ؟
- صدای خنده اش را نمیشنوم ، نکند مرده باشد .
- حیف ، جوان زنده دلی بود !
سپس پرسید : گرینگوار شاعر ؟
- همین که تیر از بالا پبائین افتاد فرار کرد !
- عجب بیغیرتی است . ما را تحریک کرده باینجا آورده
و در وسط کار رهایمان نمود .

در این هنگام یکی از ولگردان بانگ بز آورد : ژان فرلو
اینجاست !

ژان همچون مورسمجی که شاخه علف بزرگی را بلان
می کشد ، نردبانی را حمل می نمود ، با هزاران زحمت آنرا
بزمین گذارده و پیروزمندانگفت : آوردمش !
کلوپن پرسید : نردبانرا برای چه میخواهی ژان ؟

- این را از خانه کی دختر کی که رفیقم هست آورده ام !

- خوب فایده اش چیست ؟

ژان همچون فرمانده پر تجربه و سرد و گرم دنیا چشیده ای

مجسمه های کلیسا را نشان داد و گفت : اینها را می بینید ؟

- آری می بینم !

- هنگامیکه از این نردبان بالا برویم ، در آنجا دری را

خواهیم دید. این در همیشه باز است . از آنجا باسانی میتوان

بدرون کلیسا راه یافت .

- اول من بالا خواهم رفت .

- نه ، من باید اول بالا بروم ، زیرا نردبان را خودم

آورده ام !

- شیطان خفیات بکند ، من نمیخواهم دنباله رو و مطیع

کسی باشم !

- در اینصورت برو نردبان برای خود تهیه کن.

ژان بسوی کلیسا دوید فریاد بر آورد : بچه ها همراه

من بیایید .

و در اندک زمانی نردبان را بدیوار تکیه داد و از پلکان

بالا رفت ، اسلحه ای که بدوش داشت سنگین بود و نمیتوانست

باسانی از پله ها بالا برود . صدای هلله و شادی و لگزدان بلند

بود . ژان فرلو خود را با آخرین پلکان نردبان رسانیده فریاد

مسرت انگیزی کشید ولی همین که خواست پا بر پشت پام

بگذارد ناگهان خشکش زد و بیحرکت ایستاد زیرا کازیمودو

را در آنجا دید .

کازیمودو بلادرنگ از پشت ستون بیرون آمده و بادستهای

توانایش نردبان را در هوا و دورتر از دیوار گرفت و آنرا لنگر

انداخت و سپس بوسط کوچه پرتاب کرد . بزودی هلله و شادی

ولگردان جای خود را بترس و وحشت تسلیم کرد . متعاقب آن بند فانوس بزرگی که طولش هشتاد پا بود ، گسیخته توسط جمعیت افتاد و گروه بیشماری را زخمی و ناقص گردانید .

کازیمودو دستها را بلب بام تکیه داده پائین را مینگریست و از زورمندی خود لذت می برد . ژان فرلو پشت مجسمه ای پنهان شده بود و میترسید که کازیمودو بسراغش آمده اذیتش کند . کازیمودو خیره خیره او را نگاه می کرد .

سرانجام ژان لب بسخن گشود: چرا با این چشم یکدانهات اینقدر نگاه میکنی ؟!

وتیری را بچله کمان گذارد و آرنار کشید .

تیربازوی چپ کازیمودو را گاز گرفت !

کازیمودو تیر را از بازوی خود بیرون آورده و آن رادو نیم کرد و بزمین انداخت و پیش از اینکه او بتواند تیری در کمان گذارده و دومین حمله را شروع کند ، بسویش پرید و محکم پشتش را بدیوار کوبید و بدون اینکه تعجیل کند ، آرام آرام و دانه دانه تیرهایش را گرفت . ژان فرلو هیچ گونه مقاومتی از خود نشان نداده و تسلیم شده بود . میدانست که کارش زارو هر گونه تلاشی بیهوده و عبث است . او با کمال پروئی و وقاحت میخندید و آواز میخواند . خود را خیلی خون سرد نشان میداد ، کازیمودو نگذاشت آوازش تمام شود ، زیرا پایش را گرفته و کشان کشان بر لب بام آورد و چندین دفعه در اطراف سر بر گردانید و او را محکم بدیوار کوبید . صدائی همچون واژگون شدن کیسه استخوانی به گوش رسید .

متعاقب آن فریادی از ولگردان برخاست : انتقام ...

انتقام !..

و بسوی کلیسا حمله کردند .

کشته شدن ژان فرلو احساسات و کینه همه را برانگیخت .
دیری نگذشت که طوفان سهمگینی آغاز شد و خونها بجوش
آمد . همگی خشمگین و انتقامجو ، مثل مور ملخ با طناب و
کمند و نردبان و هر وسیله دیگری که در اختیار داشتند ، خود
را پشت بام کلیسا رسانیدند . مشعلها نور می پاشید و همه جا
را روشن می کرد و ناقوسها ناله کرده گلایه می نمودند . همگی
کلیساها بوسیله نواختن ناقوسهای خود همدیگر را خبر میکردند .
کازیمودو در برابر آن همه دشمن ، درمانده و ناتوان شده بود
و بپایان سرنوشت اسمرالدا می اندیشید . کاری از دستش ساخته
نیود و فقط از خدا استمداد میکرد .

آن چراغی که در آن دل شب و بهنگامی که ولگردان در خیال شبیخون زدن بکلیسانوتردام بودند ، میدرخشید ، بلوئی یازدهم تعلق داشت . آن شب ساختمان باستیل جایگاه اقامت پادشاه نشده بود . اوهر گاه برای یکی دو روز بپاریس می آمد باستیل را برگزیده در آنجا استراحت می کرد . گوئی آنجا را از قصر لوور بیشتر دوست میداشت .

اوتازه بشهر وارد شده بود و خیالداشت بزودی آنجا را ترك گوید زیرا ماندن در شهر برایش کسالت آور و خسته کننده بود ، چندانکه در شهر شکنجه و مجازات وار دیده بود ، دلش میخواست از آنجا گریخته و بجای آرام و بی سرو صدایی برود .

آنجا ، در یکی از اطاقهای برج باستیل ، روی میزی ، يك دانه دوات و چند قلم و مقداری کاغذ باضافه دواى شاه دیده میشد . در انتهای اطاق تختهخواب معمولی و ساده ای جلب توجه می کرد و روی میز يك شمع میسوخت . در اطراف میز پنج نفر نشسته بودند و اطاق کمی روشن بود . آن پنج نفر هر کدام وضع ویژه ای داشتند . از قیافه یکی از آنها معلوم بود که خیلی حقه باز و شارلاتان است . او لباس گرانبهائی برتن داشته و تکبر میفروفت ، دیگری که لباس ساده ای برتن داشت ، سرش را بیاین انداخته و از چهره اش جز بینی چیزی دیده نمیشد .

این مرد که لوئی یازدهم پادشاه فرانسه بود ، خیلی پیر بنظر میرسید . دو نفر دیگر روبروی هم ایستاده و مشغول صحبت بودند و گسائیکه در نمایش گرینگوار شاعر حضور داشتند بخوبی

می توانستند آنها را بشناسند . اینان جزء مأمورین سفارت بوده یکی گیوم ریم و دیگری کوپنل نام داشت ، کوپنل یکی از کفاشان زبردست و معروف بود و درعین کفاش بودن در مسائل سیاسی و کشورداری یکی از نزدیکان و راز داران لوئی یازدهم بشمار میرفت .

جز آن چهار تن یکنفر سرباز نیز در آستان اطاق مثل مجسمه ایستاده بود . قامت فربه و گوشت آلود و کوتاه و چشمان تنگ و دهان گشاد و صورت مربع شکل و گوشهای بزرگی داشت و تقریباً شبیه بیک سگ بود .

جز شاه دیگران همه گی بیکلاه و سر برهنه بودند . یکنفر نزدیک صندلی ایستاده و کاغذ بلندی را که در دست داشت برای شاه قرائت می کرد .

در این هنگام کوپنل سر در گوش رفیقش گذارده آهسته گفت : من از بی روی پا ایستادم خسته شدم . مگر در اینجا صندلی برای نشستن نیست ؟

و پس از لحظه ای تکرار کرد : چه مانعی دارد که مثل دکان کفاشی این جا هم روی زمین بنشینیم .

او از آهسته صحبت کردن حوصله اش تمام شده بود و دلش می خواست می توانست بلند و آزادانه حرف بزند .

— نه ، روی زمین نشستن خوب نیست ! .

شاه از شنیدن گزارش بسخن آمده می پرسید : لباس خدمتگزاران پنجسای دینار ، پول خرقه روحانیون دربار دوازده لیره .. او ایوبه ، مگر تو دیوانه شده ای ؟

و سپس سر برداشت و کاغذ را از دست او گرفت . چراغهای اطاق چهره لاغر و گرفته و مغموم او و گردن بند سن میشل را که بگردن داشت نمایان ساخت . شاه نظری بکاغذ کرده و گفت :

اولیویه ، شما دارید مرا خانه خراب می کنید. اینها چیست؟!
 و خواند : دو نفر روحانی هر يك ماهی ده لیره ، یکنفر
 نویسنده سالی صد دینار ، يك خدمتگذار سالی نود لیره ، چهار
 نفر آشپز هر کدام سالی صد و بیست لیره ، هفت نفر بساغبان
 و شاگرد ماهی ده لیره ، دو نفر شاگرد آشپز ماهیانه هشت لیره ،
 یکنفر مهتر و دو نفر دستیار ماهیانه بیست و چهار لیره ، یکنفر
 بارکش و شیرینی ساز و نانوا و دو نفر چراغچی سالیانه شصت
 لیره ، صندوقدار هزار و دو بیست لیره و بازرس پانصد لیره .
 اینها دیوانگی است . اینهمه مخارج برای دربار چه
 ضرورتی دارد ، حقوق اینهمه کارمند فرانسه را ورشکست خواهد
 کرد ، اگر خدا خواست و سال دیگر زنده ماندم باید کلیه لوازم
 زندگی خود را فروخته و زندگی کنم .

آنگاه نفس عمیقی کشید و بچام نقره ای که در آن دوی
 جوشانده بود و روی میز قرار داشت ، نظر افکند و گفت : آقای
 اولیویه . . . اگر ولخرجی و افراط در دربار شاهان رسوخ
 نماید ، سرانجام به شهرستانها نیز سرایت کرده و کشور نابود
 خواهد شد . هر سال مخارج ما زیادتر میشود و این موضوع
 بهیچوجه پسنديده نیست مجموع مخارج ما در سال ۱۴۷۹ فقط
 ۳۶ هزار لیره ، ولی در سال ۱۴۸۰ به ۴۳/۶۱۹ لیره رسیده
 است . من اینها را بخوبی بیاد دارم . سال ۸۱ کلیه مخارج ما
 ۶۲/۶۸۰ لیره بوده و بقرار معلوم در این سال به هشتاد هزار
 لیره خواهد رسید . . . با این ترتیب در عرض چهار سال ، مخارج
 ما دو برابر شده و این خیلی عجیب است !

شاه عصبانی شده بود و نفس نفس میزد . پس از لحظه ای
 ادامه داد : بهر کس نگاه می کنم می بینم در اندیشه غارت من و

پر کردن جیب خود است .

سپس جرعه‌ای از دارو را نوشیده ابروها را درهم کشید و رو بجانب کارمندان سفارت فلاندر کرد و گفت : ملاحظه میکنید که اینهمه آبدار و اطاقدار و خدمتگزار همه‌شان مهملند و باندازه يك نوكر زرنك و كاردان بدرد نمی‌خورند ، از وجود اینان كاری ساخته نیست ، فقط طفیلی دربارند ! .

لحظه‌ای فکر كرد و گفت : اولیوویه بقیه صورت را

بخوان .

و او افزود : دستمزد تعمیر مهر دوازده لیره ، حقوق سه ماهه نگهبان کبوترهای برج باستیل چهار لیره و چهار دینار ، حقوق یکنفر بازپرس چهار دینار . ضمناً دستمزد جارچی‌هایی که پنجاه و شش دفعه فرمان شاهنشاه را با اطلاع مردم رسانیده‌اند هنوز بر آورد و منظور نگردیده است . مخارج حفاری‌های پاریس و خارج به منظور پول‌هایی که می‌گویند مفقود شده است ، ولی تاکنون چیزی بدست نیامده ۴۵ لیره .

شاه گفت : بسیار خوب معامله‌ای است ، نقره بخاك کرده

و در عوض مس بیرون می‌آوریم ! .

اولیوویه دنباله سخن خود را گرفت : ارزش شش قاب شیشه سبزه دینار ، بهای چهارده عدد مدالی که اعلیحضرت روزعید هدیه فرموده‌اند شش لیره ، واكس كفش اعلیحضرت پانزده درهم ، تعمیر اصطبل خوكهای متعلق بشاهنشاه و دستمزد ساختمان دیوار قفس شیرهای اعلیحضرت جمعاً ۶۲ لیره .

شاه افزود : گرچه این حیوانات خیلی گرانبهاست .

ولی برای شكوه و جلال سلطنت وجودشان لازم است . من آن شیر سرخ رنگ را خیلی دوست میدارم .

سپس رو به یکی از حاضرین کرد و گفت : گیومرزیم ، شما حیوانات ما را دیده‌اید . ما حیوانات ممتاز و خوبی داریم ، سگمان شیر و گربه‌مان بی‌راست :

گیوم تنظیمی کرد و اولیوویه ادامه داد : مخارج زندگی یکنفر ولگرد و دزد که مدت شش ماه برای تعیین تکلیف نهائیش در زندان محبوس بوده است ، شش ایره و چهار دینار ... شاه پرخاش کنان گفت : یعنی چه ، به آدمی که باید بالای دار برود ، چرا غذا می‌دهند . از امروز من یک شاهی برای غذای این دزد نخواهم داد ، آقای اولیوویه او را بداریاویزید . اولیوویه پول غذای ولگرد را خط کشید و بخواندن پرداخت ارزش خنجر خریداری شده برای جلاد شصت دینار ، شاه بلادرنگ ادامه داد : بسیار خوب ، برای این موضوع هر چه باشد موافقم و امضاء می‌کنم . تمیر قفس بزرگ .

بشیندن این سخن لوئی از جای خود برخاست و گفت : آها ، حالا به خاطر آمدن من چرا بیاستیل آمدم ... آری ... من آمده‌ام که قفس بزرگ را تماشا کنم ، بیائید برویم ! اشاره‌ای بسرباز نموده و پاولیوویه تکیه کرد و بساقد خمیده و پاهای لرزان براه افتاد ، پی‌درپی سرفه مینمود . از اتاق بیرون آمده و بسوی زندان باسئیل روان شدند ، در راه سربازان و مشعلداران احترامات لازمه را بجا آورده و رئیس زندان پیشاپیش هم‌راه را باز میکرد در ورودی زندانها کوتاه بود و هر کس که می‌خواست از در داخل شود ، مجبور بود سر را خم کند . در این میان پیرمردی کوتاه‌قد باسانی وارد میشد و پی‌درپی تکرار میکرد : ماهم بزودی این جهان زاترك خواهیم نمود . پس از پیمودن مقداری راه ، ناگهان بدر بزندانی رسیدند ،

تقریباً فرقی که می‌شد برای آن قائل گردید، این بود که بجای آدم مرده زنده‌را در آن مدفون می‌ساختند اولیوویه صورت را قرائت می‌نمود و شاه آرام آرام قدم میزد و زندان را تماشا می‌کرد و ابتدا به سخنان وی توجه نداشت .

از انتهای زندان یک نفر با صدای ضعیفی برای نجات خود التماس می‌کرد . زندان تاریک بود و نمیشد او را دید . فقط صدایش در هوای تاریک و نمناک محبس طنین می‌انداخت . اولیوویه همچنان می‌خواند . شاه نه بعجز و لابه زندانی توجه داشت و نه بگزارش اولیوویه ...

مجدداً زندانی با گریه و زاری فریاد برآورد: اعلیحضرتا، من بیگناهم مرتکب این جنایت کاردینال رزاست .

شاه بی‌اعتنا بود و گوئی آن فریاد استرحام آمیز را نمی‌شنید ، زندانی ناله می‌کرد و می‌گفت : اعلیحضرتا مرا ببخشید ، تمام دارائیم از بین رفت ، چهارده سال است که در این قفس آهنین می‌لرزم ، آیا این مدت کافی نیست ، اعلیحضرتا اگر مرا ببخشید در آن دنیا عوضش را خواهید گرفت .

شاه که متوجه ساختمان زندان بود ، ناگهان سر برداشت و گفت : اولیوویه ، هزینه آن ساختمان چقدر شده است ؟!

– سیصد و شصت و هفت لیره ...!

– چقدر گران ...

و متعاقب این صورت حساب را از دست او گرفت و نگاهی به آن افکند . زندانی همچنان گریه می‌کرد و التماس مینمود ، در این هنگام شاه لب بسخن گشود : اولیوویه ... قیمت کچ را بیست دینار نوشته‌اید در صورتی که قیمت آن بیشتر از ۱۲ دینار نیست ، بدهید این صورت را درست کنند .

سپس پشت بزندانی کرده و براه رفتن پرداخت .

صدای زندانی باز هم بگوش رسید : اعلیحضرت . . .
اعلیحضرت !

بزودی درب زندان بسته شد و بدنبال آن صدای چرخیدن کلید در قفل برخاست . همراهان شاه که در بیرون منتظر بازگشت وی بودند ، همگی از صدای ناله و زاری زندانیان متأثر شده بودند . پس از لحظه‌ای شاه رو بر رئیس زندان کرد و پرسید : در این زندان کسی هست ؟

رئیس زندان از این سؤال عجیب شاه در تعجب و بهت و حیرت فرورفته بود .

شاه مجدداً پرسید : در اینجا زندانی وجود دارد ؟

— آری ... کشیش وردن اینجاست !

شاه درحالیکه خود را به بی‌اطلاعی و تجامل زده بود ،

گفت : یادم آمد کشیش عجیبی بود !

شاه به‌مراه آن چند نفری که در حضورش بودند مجدداً بمحل اولیه بازگشت و پاکتها و نامه‌هایی را که تازه روی میزش گذارده بودند ، مطالعه کرد و دستور لازم را جهت صدور جواب آن با اولیویه داد . شاه آرام آرام و بطوری که هیچک از حاضرین نمی‌توانستند بشنوند ، سخن می‌گفت ، اولیویه روی زانوی خود نشسته بود و می‌نوشت .

در این هنگام یکنفر سراسیمه و وحشت‌زده وارد اطاق شد و فریاد زد اعلیحضرتا ، در شهر هیاهو و غوغای عجیبی است .

شاه با عصبانیت رو بتازه وارد کرد و گفت ، کواکیمه ،

چرا بدون اجازه داخل میشوی ؟

تازه وارد مجدداً تکرار نمود : مردم شورش کرده‌اند !

شاه بازوان او را گرفته سردرگوشش گذارد و گفت :

آهسته حرف بزن .

آنگاه با صدای بلند خندید : هه ... هه ... هه ... چرا آهسته حرف میزنی ، منکه در برابر کارمندان سفارت فلاندر اسراری ندارم .

کواکیته مبهوت مانده بود و از ضد و نقیض صحبت کردن شاه سردر نمی آورد و نمیدانست چه بگوید .
شاه پرسید : خوب حرف بزن ، آیا پارسی ها انقلاب و شورش کرده اند ؟

– بله ، اعلیحضرتا !..

– شورش بر علیه داد گستری است ؟

– ظاهراً اینطور است ، آنها فریاد میزنند : مرده باد

رئیس داد گستری !..

– چرا مگر رئیس داد گستری چه گناهی کرده ؟

– مردم او را نمی خواهند !.

شاه فوق العاده خوشحال و خندان بنظر میرسید ، ولی

هیچکس حتی اولیوویه نیز نمی دانست علت خوشحالی وی از

چیست .

پس از لحظه ای پرسید : تعدادشان چقدر است ؟

– تقریباً شش هزار نفر !.

– مسلحند ؟

– داس و گرز و کلنگ و نیزه همراه دارند .

شاه بدون کوچکترین هراسی ایستاده و حتی خوشحالیش

را نیز پنهان نمی نمود .

تازه وارد ادامه داد : اگر اعلیحضرت کمکی نفرستند ،

حنماً رئیس داد گستری را نابود خواهند ساخت .

شاه با لحن ساختگی که بآن جدیت داده بود ، گفت :

اواز دوستان ماست ، حتماً کمک خواهیم فرستاد .

اینها عجب مردمان بیباک و جسوری هستند. شش هزار نفر! آنگاه افزود: فردا اقدام خواهم کرد.
- اعلیحضرتا، حالا اقدام بفرمائید، زیرا تا فردا مسلماً ساختمان دادگستری ویران خواهد شد و رئیس آنرا بدار خواهند آویخت!

- گفتم فردا کمک میکنم!
شاه تصمیم نهائی را گرفته بود و هیچکس نمی توانست بر-
خلاف اراده او سخنی گوید، بنابراین همگی خاموش شدند.
لوائی یازدهم پس از لحظه‌ای سکوت را شکست و گفت:
هیچ میدانید این آقای رئیس دادگستری چقدر از محلات پاریس رازیر فرمان خود دارد او فرمانروای قسمت بزرگی از شهر پاریس است. این آقائی و خود مختاری باید پایان یابد. حرف حسابشان چیست. هنگامی که ما شاهیم و همه کاره مملکت، آنها دیگر چه می گویند!

- اینهمه جلاد و مستنطق و دادگستری زیادی است، هر کس برای خود دستگاهی ترتیب داده، این وضع درهم و نامطلوب باید منسوخ شود و همانظوری که فرمانفرمای مطلق جهان فقط يك خداست... در سرتاسر فرانسه هم بایستی يك شاه باشد و يك جلاد!..

آنگاه کلاه را از سر برداشت و چندین دقیقه اندیشید و دوباره لب بسخن گشود: اکنون ملت می خواهد انتقام کشیده و این آقایان مصنوعی را خورد و خمیر سازد. آفرین ملت... پیاخیز، دلیرانه بگیر، ببند، غارت کن، بسوزان، بدار آویز و دمار از روزگارشان در آر...

پس لحن سخن را تغییر داد و گفت: با اینحال از انجام کمک بر رئیس دادگستری خودداری نخواهیم کرد، ولی

بدبختانه چه می توان نمود حالا سرباز آماده نداریم . . .
شورشیان را فردا پراکنده نموده آنانرا دستگیر ساخته و بدار
خواهیم آویخت .

کواکیمه افزود : یادم رفت عرض کنم که دو نفر از
شورشیان دستگیر شده اند . اگر اجازه میفرمائید آنها را
بحضور آوریم .

- بیاورید !

پس از آن روبه اولیوویه کرد و گفت : اولیوویه زودتر !
طولی نکشید که بهمرام چند نفر سرباز دوتن از شورشیان
که یکی از آنان فربه بود و لباس کهنه ای بتن داشت و دیگری
لانغاندام بود و خندان باطاق آوردند . شاه همینکه چشمش به
آنان افتاد ، از اولی پرسید : اسمت چیست ؟

- پنس ورد !

- شغلت ؟

- جیب بر !

- چرا بدسته شورشیان پیوستی ؟

اومات و مبهوت ایستاده بود و نمیدانست چه بگوید . پس
از لحظه ای گفت : دیدم مردم دارند میروند منم بی اختیار رفتم !
- بطرف داد گستری میرفتمند ؟

- نمیدانم !

در این هنگام یکنفر از سربازان داسی را که از او گرفته
بیرون آورده نشان داد و گفت : اینهم اسلحه اش !
شاه رو پاو کرد و گفت : این مال تو است ؟
- آری !

لویی پانزدهم اشاره بمرد دومی کرد و پرسید : این را

می شناسی ؟

- نه !

- بسیار خوب ، دیگر بس است .

وسپس رویك نفر از سربازان نموده افزود : تریستان ،
این مال تو !

سرباز بلادرنك تعظیمی کرده و مراسم احترام را بجا
آورد و دستور داد او را از اطاق خارج سازند .

لوئی آنگاه بجانب دومی که عرق از سر و رویش فرو
می چکید ، رفت و از وی سؤال نمود : اسمت !

- گرینگوار !

- چه کاره ای ؟

- فیلسوف !

- ای حبله باز ، چرا بر علیه رئیس دادگستری تحریك
کرده ای ؟

- این هیاهو چیست ؟

- من در اینکار مداخله ای نداشته ام اعلیحضرتا !

- غارتگر ، پس چگونه اسیر نگهبان شدی ؟

- اعلیحضرتا ، مرا اشتباهاً دستگیر کرده اند ، من شاعرم ،

پس نویسم ، همیشه شبها در کوچه ها می گزدم . . . ملاحظه

فرمودید که این جیب بر مرا شناخت ، سوگند می خورم که

گناهی ندارم .

- خفه شو . . . اوه ، خیلی حرف میزنی ، خسته ام کردی !

و جرعه ای از داروی جوشانده خود را نوشید .

تریستان در حالی که با انگشت خود گرینگوار را نشان

می داد ، گفت :

اعلیحضرتا ، این را هم باید مثل اولی بدار آویخت .

- مانعی ندارد .

گرینگوار گفت: ولی من در انجام این کار مانع مبینم؛
 و سپس خود را به پای شاه انداخته با پریشانی و اندوه
 ادامه داد: - اعلیحضرت، بمن رحم کنید، شما مهربان و پند
 نوازید... من چگونه می‌توانم شورش کنم. من دزدی و شرارت
 بلد نیستم. چگونه ممکن است شاعر و فیلسوفی شرارت کند.
 من نسبت با اعلیحضرت وفادارم، چگونه ممکن است آشوب طلب
 و ماجراجو باشم. این لباس کهنه و پاره پاره‌ام را ببینید: در
 زندگی هر کس بدنیاال علم و دانش و کمال برود، روزگارش در
 فقر و تنگدستی خواهد گذشت. پادشاهان همواره پشتیبان
 دانشمندان بوده‌اند. چه خواهد شد، اگر اعلیحضرت مرا امان
 دهد. اعلیحضرتا، من در پیسی که نوشتم، وفاداری خود را
 نسبت بوالاحضرت ولایتعهد و علیا حضرت ملکه فلاندر ابراز داشته‌ام.
 حضرت مریم را خرسند نموده و از گناهانم بگذرید. من از بالای
 دار رفتن وحشت دارم. گرینگوار پی در پی کفش شاه را می-
 بوسید و التماس می کرد و عرق از سرتا پایش میریخت، شاه
 جرعه دیگری از داروی خود را نوشید و گفت: عجب آدم پر
 چانه‌ایست، تریستان و لث کن!

تریستان پرسید: اجازه می‌فرمائید برای چند روز در قفس
 نگاهش داریم؟

- نه تریستان، ما اینهمه پول را برای این خرج نمیکنیم
 که حیوانات زیبا را در قفس نگاهداریم. این آدم لایق نیست.
 با اردنگی بپروش کن!

گرینگوار که از شادی روی پابند نمیشد، گفت: واقعاً
 خیلی بررگوارید.

و از ترس اینکه مبادا شاه از عقیده خود عدول کند، بلادرنگ
 بسوی در روان گردید و سر بازان با لگد او را بدرقه کردند.

تریستان خیلی ناراضی و گرفته بنظر میرسید ، ولی شاه از خبر شورش مردم بر علیه رئیس داد گستری و از اینکه متهمی را برخلاف عرف و عادات آزاد ساخته است ، خیلی خوشحال بود . لوئی یازدهم آدم بزرگی بود و همواره اندوه خود را از نزدیکان پنهان می کرد . اخلاق عجیبی داشت . هنگام مرگ شارل یک نردبان نقره بکلیسا هدیه کرد و زمانی که پادشاهی رسید ، حتی فراموش کرد که برای پدرش مجلس ترحیم و تشییع جنازه ای بعمل آورد .

در اینموقع کواکیمه رو بشاه کرده و پرسید : اعلیحضرت حالتون چطور است ؟!

حالم چندان خوب نیست . در سینه احساس درد و سوزش می کنم !

ناگهان کونپل اشاره ای بگیومریم کرد و گفت : در بارش را ببین . . یکا پزشک برای خودش دارد و یک جلاذ برای مردم !

کواکیمه نبض شاه را گرفت و سپس با اضطراب و دل واپسی و در حالیکه خود را فوق العاده نگران و اندوهگین نشان میداد و در چهره چین افکنده بود گفت : بیماری خطرناکی است . ممکن است در عرض سه روز انسان را تلف کند !

کسالت و بیماری شاه در حقیقت برای کواکیمه دکانی بود و در پرتو این کسالت و رنجوری نان می خورد .

شاه متوحشانه پرسید راست می گوئید پس چاره چیست ؟
- بالاخره فکری خواهم کرد !

سپس گفت : اعلیحضرتا ، برادرزاده ام بیکار است . در قسمت تشریفات یک پست بلامتصدی وجود دارد ، او را بان شغل منصوب فرمائید .

- بسیار خوب ، برادرزاده‌ات را بکار خواهم گمارد .
زودتر دردم را دوا کن . این آتش سوزنده را از سینه‌ام در آور .
کواکیمه پزشک شاه گفت : پس حالا ببنده لطف دارید ،
برای پوشش سقف خانه‌ام نیز کمک کنید . پولم تمام شده وحیف
است خانه‌ام ناتمام بماند .

- چقدر پول لازم داری ؟!

- تقریباً دوهزار لیره !

- عجب آدمی است این . نشد دندان‌انی از من بکشد که
الماس نباشد ؟

کواکیمه پرسید : پول سقف خانه را می‌دهید ؟

آری .. زودتر معالجه‌ام کن !

حالا يك نسخه مینویسم که بزودی راحت شوید . عجالتاً
همین جوشانده را بخورید که خیلی مفید است .

اولیویه همینکه سخاوت و دست و دل‌بازی شاه را دید ،
بهوس افتاد و تعظیمی کرد و نزدیکتر آمد .

شاه پرسید : چیه اولیویه !

- حتماً خاطر مبارک مستحضراست که سیمون رادن مرد!

- مقصودت ؟

- اعلیحضرتا ، محلش خالی است .

سپس قیافه تملق آمیزی که از خصوصیات درباریان است ؟
بخود گرفت .

شاه خیره او را نگریست و گفت میفهمم چه می‌گوئی ، تو
پیرو عقیده مارشال هستی که می‌گفت : انعام را از شاه و ماهی
را دریا میباید گرفت . حافظه من بسیار خوب است و از سوابق
خدمت شما با اطلاع ، می‌دانم که از سال ۶۸ بکارمندی دربار
قبول و از آن تاریخ تاکنون همواره ترقی نموده و به حقوقتان

افزوده شده است و اکنون بمقام وزارت رسیده‌اید ، حالا پس از احراز این مقام و بعد از دریافت آنهمه نشان و مدال، باز هم توقع بیشتری داری. آیا از صید ماهی قانع نشده‌ای .. نمی‌ترسی .. قایق پر از ماهی در عین حال ممکن است و از گون گردد .. اینرا هم بدانید که خود فروشی و خود پسندی بالاخره خانه انسان را خراب خولهد کرد .

اولیویه که مدتی ساکت مانده بود و بسخنان شاه گوش می‌داد، زیر لب زمزمه کرد : کاملاً پنداست که اعلیحضرت سخت بیمار است ، زیرا فقط بپزشک توجه داشته و باو بذل و بخشش می‌نماید .

شاه که از شنیدن این سخن خوش نیامده بود ، ناگهان با مهربانی گفت : سفارت فلاندر را بشما واگذار خواهم کرد. آنگاه رو بسفرای فلاندر نموده اظهار داشت : آقایان ، ایشان سمت سفیری فلاندر را دارند . نه ، هیچ لازم نیست که در میان دو نفر دوست یک‌رنگ و صمیمی دیرین کدورت و نگرانی وجود داشته باشد . وانگهی دیر وقت شب است و دیگر کاری ندارم . بیائید ریشم را بتراشید !

ناگهان لحن سخن را تغییر داده و گفت آفرین ملت دلبر و قهرمان من . آنها که می‌خواهند بمن یاری کرده و بنیسان ملوک الطوائفی را برازند !

سپس روبجانب حاضرین نمود و گفت : بیائید نگاه کنید . و ادامه داد : آقای کوپنل ، شما چه تصور می‌کنید ، آیا آن لکه سرخ رنگ نشانه آتش سوزی نیست ؟!

کوپنل شاد و خندان گفت : بلی چنین است ، مثل اینکه شورش بزرگ و دامنه‌داری است !

شاه با خوشحالی گفت : تصور می کنم خاتمه دادن باین شورش کار آسانی نباشد .

- آری ، باید لشکر زیادی را بکشتن داد .

- همینطور است که میگوئید ، ولی اگر من دلم بخواهد و اراده بکنم :

کوپنل بدون پروا و باصراحت تمام گفت : اینطوری که من می بینم اراده اعلیحضرت هم کاری نمی تواند بکند .

- آقای کوپنل ، این چه حرفی است ، یکمشت مردم بی سرو پا و ولگرد کجا می توانند شورش بکنند ، موضوع بهیچ وجه مهم نیست ، فقط يك گروهان سرباز بيك چشم بهمزدن آنها را تارو مار خواهد کرد .

زنی که در کنار کوپنل ایستاده بود ، ویرا بسکوت و خاموشی دعوت می کرد ، ولی او بدون اعتنا و با عزمی استوار با شاه مباحثه می کرد . دوک دوبور کن هم در نبرد گران سن همین عقیده را داشت . قدرت مردم را ندیده می گرفت و در برابر آن بی اعتنائی می کرد ، ولی سرانجام بدست همان مردم بیسر و پا و بی اهمیت کشته شد و لشگریانش از هم گسیخت :

- شما راجع به جنگ می گوئید . این که جنگ نیست . این يك فتنه انگیزی می باشد و من هر گاه خم یا برو بیاورم همگی آرام خواهند شد .

- شاید اینطور باشد در اینحال بدیهی است که ملت تصمیم نهائی را نگرفته بوده است .

در این هنگام گیومریم در گفتگو شرکت کرد و گفت : آقای کوپنل ، هیچ میدانید که با پادشاه توانائی سخن میگوئید ...
- آری میدانم :

شاه افزود : بگذار حرفش را بگوید ، من از بی پرده
وصاف و ساده حرف زدن خوشم می آید . . . شارل هفتم عقیده
داشت که حقیقت مثل آدم بیمار است ، ولی من معتقدم که حقیقت
بکلی مرده و وجود خارجی ندارد . اکنون آقای کوپنل داردمرا
از اشتباه بیرون می آورد !

سپس دستی بر شانه کوپنل گذارد و گفت : چه می گفتید آقای
کوپنل ؟

- می گفتم در این صورت ملت تصمیم نهائی را نگرفته است .
آنگاه بسوی پنجره آمد و بدون هیچ ترس و وحشتی اشاره
کرد و گفت : - این برج و بارورا ملاحظه میفرمائید اعلیحضرت ،
هر گاه توپهای ذخیره شده و خاموش غریزند و بناها واژگون
شد ، هر وقت توده مردم و طبقه اعیان و اشراف بجان هم افتادند
ویکدیگر را کشتند . آنوقت می توان گفت که ملت تصمیم نهائی
را گرفته است !

لوئی همچون کسی که می خواهد اسبی را نوازش کند ، دستی
بدیوار برج کشیده و افزود : نه باستیل عزیز ... تو هیچگا
واژگون نمیشوی !

سپس رو بکوپنل کرد و پرسید : آیا تا کنون شورش مردم
را دیده ای ؟

- من خودم شورش کرده ام !

- چگونه شورش میکنند ؟

- شورش کردن کار بسیار آسانی است ، صدها راه دارد
منتهی چیزی که هست باید حتماً مردم ناراضی باشند . این اساس
کار است ، در این کار اخلاق و روحیات مردم و طرز تفکرشان
خیلی تأثیر دارد .

مردم گاند برای شورش استعداد خوبی دارند ، زیرا

همگی شان از پادشاهان و شاهزادگان ناراضی هستند .
مثلا چنین تصور کنید ، یکنفر بدکان من آمده در باره
دخالت ملکه فلاندر درکارها و حمایت و پشتیبانی او از وزیران
سخن می گوید ، از تعدی و رشوه خواری مأمورین و سنگینی
بار مالیات و غیره توضیحاتی می دهند آنوقت من ، من که دل
پردردی از اوضاع دارم ، از دکان خود بزیر آمده درکوچه و
بازار برای مردم سخنرانی می کنم ، آری .. هنگامی که انسان
شریک غم و اندوه مردم باشد و از صمیم قلب حرف بزند ، بدیهی
است که سخنانش درد لها تأثیر خواهد ، پس از آن مردم رفته رفته
جمع شده و بالاخره سربازان را خلع سلاح خواهند ساخت و دامنه
شورش و قیام بالا خواهد گرفت .

.. و تا هنگامیکه پولدار و بی پول و ارباب و دهقان و آقا
و نوکر درجهان وجود دارد ، از اینگونه بازیها و کشاکشها و
شورشها فراوان است !
شاه پرسید : مردم بر علیه چه کسی شورش خواهند کرد ،
مخالفتشان با کیست ؟

کوپنل ادامه داد ، این بسته بموقعیت است .. مردم گاهی
برضد پادشاهان نیز شورش می کنند !
گوئی از برابرنجره رده شده باطاق برگشت و روی صندوقی
نشست ، در این هنگام اولیویه و دونفر نگهبانان و رئیس شیکردان
وارد اطاق شدند . در دست دونفر نگهبان زینت آلات شاه دیده
میشد و رئیس دژبان فوق العاده نگران و اندوهگین بنظر میرسید .
اولیویه که در باطن خوشحال بود لب بسخن گشود : اعلیحضرتا ،
خیلی متأسفم که بایستی خبر ناخوشایندی بعرضتان برسانم !
- چه خبر است ؟

- شورش مردم بر علیه رئیس دادگستری نیست !

- بر علیه چه کسی است ؟

- بر علیه اعلیحضرت !

لوئی یازدهم تمام قد برخاست و گفت : سوگند می خورم
که اگر دروغ بگوئی ، گردنت را باشمشیر خواهیم زد ، دمار از
روزگارت بیرون می آورم .

اولیویه دهان باز کرد که حرف بزند ، ولی شاه سخنش
را برید و گفت : بخاک بیفت و حرف بزن . ترستان مواظبش
باش !

اولیویه در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود و سجده
می کرد افزود : اعلیحضرتا ، مردم میخواهند جادوگری را که
بفرمان مجلس محکوم باعدام گردیده است و بکلیسا پناه آورده
با خود ببرند . عرایض مورد گواهی رئیس دژبان و فرمانده
ژاندارمری است . آنها همین الان از جایگاه شورشیان می آیند .
ملت اکنون کلیسای نوتردام را در محاصره دارد .

شاه از شدت عصبانیت برخود میارزید و تعادل را از دست
داده و رنگش پریده بود . با لحنی لرزان حرف میزد : پس
اینطور .. ملت کلیسای عزیز ما را محاصره می کند !

آنگاه بسوی اولیویه نظر افکند ، و گفت : حق باتو است
اولیویه ، برخیز ، شغل سیمون را بتو خواهیم داد . آری . این
شورش وهیاهو بر علیه من است ، مطمئن باش ، جادوگر در پناه
کلیسا و کلیسا در پناه ماست .

و پس از لحظه ای افزود : مرا ببین که تصور می کردم مردم
برضد رئیس دادگستری شورش کرده اند .

با گامهای بلندی سر تاسر اطاق را می پیمود ، خنده از
لبانش گریخته و قیافه هولناکی بخود گرفته بود . بغض گلوش را
میفشرد و پی در پی مشتها را گره می کرد ، مثل اینکه داشت

خفه میشد . ناگهان از دید گانش نوری درخشید ، سر برداشت و با صدائی آهنگ دار و محکم فرمان داد : ترستان ، این ولگردان شورشی را دستگیر کن و بکش .

سیس بر جایگاه خویش نشست و ادامه داد : سر بازان تحت فرماندهی قبوس و چهل نفر تفنگداران ولیمهد و سبصد نفر نیزه داران و نگهبانان باستیل را برداشته بسوی نوتردام شتاب .. رحم نکن و دست رد بسینه هیچکس نگذار ، ملت بر علیه سلطنت قیام کرده و به کلیسای مقدس ناسپاسی و بی احترامی میکند؟! ترستان تعظیمی کرد و پرسید : با جادوگر چه باید کرد ؟ شاه دودل و مرده مانده بود ، پس از لحظه ای از رئیس دژبان پرسید :

مردم این جادوگر را میخوانند چکارش کنند ؟
- تصور می کنم مردم بواسطه تأخیر در مجازات وی عصبانی شده و می خوانند او را بکیفر برسانند !

شاه اندکی درنگ نموده و پس از لحظه ای اندیشه گفت :
ملت را تارومار و پراکنده سازو جادوگر را بنار آویز! .
در این هنگام گیوم ریم سردر گوش کوپنل گذارده آهسته گفت : عجب فرمانی ... ملت تارومار میشود بخاطر آنچه میگوید که میخواهد .. و سپس آن خواست عملی میگردد ! .
ترستان رو بشاه نموده سؤال کرد : اگر جادوگر در آنجا باشد ، بیرونش بیاورم ؟

شاه پشت گوشش را خاراند و گفت : آری ... گرچه خلاف عادت و رسوم است که کسی را از حصن بیرون آورند ، ولی بهر صورت باید این جادوگر را بنار آویخت .

وسپس کلاه را از سر برداشته و در برابر صلیبی که بکلاهش آویخته بود ، زانو زد و خاضعانه خواند : ای نوتردام .. ببخش ،

دیگر اینکار را نخواهم کرد برای مجازات اینگونه گنهکاران
صدور چنین فرمانی لازم است . این جادوگر بهیچوجه لایق و
سزاوار الطاف تو نیست . از نظر پادشاهان بمنظور تحکیم شالوده
دین و صلاح کشور اینگونه تجاوزات مانعی ندارد و جایز است...
فقط همین یکدفعه ، مرا ببخش ، زیرا يك مجسمه نقره تقدیمت
خواهم کرد... آمین!

از سجده برخاست و خواندن دعا تمام گشت .
لحظه‌ای گذشت و شاه مجدداً بسخن آمده ادامه داد .
تریستان بشتاب... فیوس را با خود ببر . بگو ناقوسها را بصد
در آورند. حتماً مردم را تارومار بکن ، جادوگر را بکش و نتیجه
را گزارش بده .

آنگاه رو با ولیویه کرد و گفت : من امشب نمیخواهم ..
رودتر بیا ریشم را بتراش !

تریستان و گیوم ریم و کوپنل خدا حافظی نموده از حضور
شاه بیرون آمدند، شاه تکرار کرد : بروید دوستان عزیز من ..
بروید بخواهید ، زیرا دیر وقت است .

کوپنل رو به گیوم ریم کرد و گفت: برویم ، از بس سرفه
کرد خسته شدم، بیماری این از مستی شارل دو بورگن هم شدیدتر
است .

هنگامیکه گرینگوار از چنگک سر بازانی که او را دستگیر کرده
و بیاستیل آورده بودند رهائی یافت همچون اسب عنان گسیخته‌ای
که از اصطبل فرار کرده باشد بنظر میرسد و در تاریکی راه میبیمود،
مقداری که راه رفت ناگهان مرد سیاهپوشی را که روی زمین
نشسته بود بنظرش آمد ، با نسورفت و چون او را شناخت ، گفت:
این شما هستید ؟

مرد سیاهپوش بشنیدن این سخن از جای برخاسته پاسخ

داد : توئی گرینگووار ! يك ساعت ونیم از شب می گذرد ، چرا اینقدر در انتظارم گذاشتی ... خفه بشی !

– من گناهی ندارم ، گرفتار شبگردان شدم ، بین چه خوب همیشه از طناب دار می گریزم !

– نه تنها از دار بلکه از همه چیز می گریزی !

سپس پرسید : از اسم شب اطلاع داری ؟

گرینگووار شروع کرد : الساعة از حضور شاه میآیم ، سر گذشتم دراز است .

سیاهپوش سخنش را قطع کرد : پرنگو ، نیازی بگفتن سر گذشت نیست ، آیامیدانی ولگردان اسم شب را چه گذارده اند ؟

– میدانم ، اسم شبشان (مشعل کوچک) است .

– خوب شد ، در غیر اینصورت نزدیک شدن بکلیسا کار

مشکلی بود ، ولگردان تمام کوچهها را گرفته اند .

– میدانم ، باید برای رفتن بکلیسا تدبیری اندیشید .

– کلید گلدسته کلیسا همراه من هست !

– هنگامی که با نجا داخل شدیم ، چگونه می توانیم خارج

شویم ؟

– از راه رودخانه ای که پشت کلیسا است خارج خواهیم شد .

برای بیرون آمدنمان من يك قایق آماده کرده ام .

گرینگووار ادامه داد : واقعاً چه خوب شد که از طناب دار

گریختم .

سیاهپوش گفت : شتاب کن !

وسپس هر دو براه افتادند .

کازیمو دو هنگامیکه هجوم سیل آسای ولگردان را نگریست ،

دیگر از نجات دختر کولی نا امید شد ، ولی در حین ناامیدی ،

باز هم دست از جان برداشته و حاضر بود تا آخرین لحظه فداکاری

و مقاومت کند ، روحیه اش هنوز قوی بود . دخترک کولی از صدای هیاهو بیشت بام آمده و از ترس و وحشت باین طرف و آن طرف میدوید و نمیدانست چه بکند ، همینطور که پریشان و سرگردان از این سو بآن سو میرفت ، ناگهان گروه انبوهی سواران مشعلدار را که شمشیر و سرنیزه هاشان برق میزد ، نگریست . آنها باشتاب بسوی میدان می آمدند . از خیر هجوم سربازان همگی ولگردان بوحشت افتاده بودند . گازی بود و همینکه سربازان را دید ، بلا درنگ فبوس را شناخت . از دیدن او همچون مرده ای که یکباره جان بگیرد ، شادمان گشته برخاست و چند نفر از ولگردان را که تازه باستانه در رسیده و می خواستند بکلیسا وارد شوند ، از آنجا دور ساخت .

بزودی از میدان گروه هیاهوی عجیبی برخاست و دو گروه متخاصم بجان یکدیگر افتادند ، ولگردان همچون مردان از جان گذشته و جنگ دیده کمندها را بگردن سربازان انداخته و آنان را از روی اسب بزمین پرتاب می کردند . سربازان نیز با مشعلهای فروزان خود سروصورت آنانرا آتش میزدند . زنان و کودکان ولگردان نیز خود را محکم با سبها چسبانده بودند . کلوپن با داس بزرگ و برنده خود ، دلیرانه و چست و چالاک آمدهها را از پا در آورده و همینکه میدید گروهی از سربازان در گوشه ای اجتماع کرده اند ، بآن سو هجوم می آورد و دست و پای اسبان را درو میکرد .

او همگی را بستوه آورده بود ، و طولی نکشید که صدای تفنگی برخاسته او را از پا در آورد .

کم کم دریچه خانه ها باز میشد و مردم سر از اطاق بیرون می آوردند ، مردم همینکه صدای سربازان را شنیدند ، از خانه های خود بیرون آمده و یا از پشت بامها و از درون اطاقها

بیاری شتافته تفنگها را آتش کردند . فضای پاریس غرق دود
باروت شده بود و مدام فریاد گلوله امواج هوا را میشکافت .
هرچه بر شدت جنگ و هجوم سربازان و یاری مردم
افزوده ترمی گشت ، سستی و رخوت و خستگی در روحیه ولگردان
بیشتر نمایان میشد . طولی نکشید که ولگردان در حالیکه تلی
از کشته و زخمی بجای گذاردند راه فرار را در پیش گرفته و در
پیموله‌ها پنهان شدند .

شکست ولگردان برای کازیمودو پروزی بزرگی بود . او
تنها آرزویش همین بود که بتواند برای آن دختر کولی ، که
وی را نجات دهنده خود میدانست ، کار شایسته‌ای که درخور
آن از خود گذشتگی باشد انجام بدهد .

کازیمودو در حالیکه غرق در شادی بود ، پا بدویدن
گذارد و بسوی حجره اسمراالدا دوید . همچون مرغ سبکبالی
رفت تا مزده فرونشستن شوغا و هیاهو را بوی داده و باز هم
برای یکبار دیگر در برابرش زانو بزمین بزند ، ولی هنگامی
که بکلیسا داخل گردید ، هیچکس را در آن جا ندید ... او
رفته بود !

آنگاه که ولگردان بهوی کلیسا هجوم آوردند، اسمرالدا در خواب بود، همه و فریاد ولگردان و صدای جلی که بیع میکرد و از ترس وحشت زده بنظر میرسید، او را از خواب بیدار نمود، اطراف خود را نگریست و گوش داد و سپس بسوی پنجره آمد و بیرون را تماشا کرد، همینکه چشمش به آنهمه آدم که مثل مور و ملخ از سر و کله هم بالا رفته و هر کدام چراغی در دست داشتند افتاد، سر تا پایش لرزیده دوان دوان به پشت بام کلیسا آمد، خوب نگاه کرد و یقین حاصل نمود که اینجا دیگر با جن سروکارش نیست و هر چه را می بیند حقیقت محض است. آدمها را که فریاد میزدند و با حرص و ولع بی پایانی در اندیشه گشودن درب کلیسا بودند، بخوبی نگریست، پابدویدن گذارد، ولی بیهوده کجا می توانست برود.

هزاران فکر از مخیله اش گذشت و در اینمیان بیاد فبوس افتاد، ترسید از اینکه مبدا بالاخره بالای دار رفته و از دیدار فبوس عزیزش محروم بماند، پس دوان دوان به حجره باز گشته و با وجودی که دین نداشت و خدا را نمی پرستید و از دعا چیزی بلد نبود، بسجده افتاده و در برابر خدا، در مقابل کلیسائی که او را در پناه خود گرفته بود، براز و نیاز و استغاثه پرداخت.

هر لحظه بر بیم و اندوهش افزوده میشد و نزدیک بود قالب تهی کند، ناگهان صدای راه رفتن کسی را در اطاق خویش شنید، رو برگردانید و دو نفر را که یکی از آنان چراغی در دست داشت، در برابر خود مشاهده کرد، از ترس و وحشت فریادی کشید و گفت: شما کیستید؟

یکی از آنان لب بسخن گشود : تترس ، منم گرینگووار ،
دختر سر برداشت و شاعر را نگاه کرده اورا شناخت .
سیاه پوش همچنان ساکت ایستاده بود و هیچ حرف نمیزد .
گرینگووار با لحنی ملامت آمیز ادامه داد : جلی ، خیلی زودتر
از شما مرا شناخت ، او اصلاً منتظر این که من خودم را معرفی
کنم نشد و بلا درنگ بسویم دوید ، واقماً چه حیوان نازنین و
مهربانی است .

اسمرالدا اشاره ای بمرد سیاه پوش کرد و از گرینگووار
سؤال نمود : این کیست ؟

- یکی از دوستانم !

و چراغ را به زمین گذارده جلی را در بنل گرفته نوازش
نمود و گفت :

- وه ... چه حیوان نازنینی ، گرچه زیبائیش بر -
بزرگوار یعنی میچرید ، ولی فوق العاده باهوش و مهربان است ،
با اندازه يك طلبه با سواد چیز می فهمد ، خوب جلی عزیز ...
حتماً آن بازیهای قشنگ یادت نرفته است ، بگو ببینم دادستان
چکار میکند !؟

در این هنگام سیاه پوش مشت محکمی به پشت گرینگووار
نواخت .

شاعر برخاست و گفت : راستی یادم آمد که کار خیلی فوری
و مهمی در پیش داریم .

سپس رو بسیاه پوش کرد و اورا مخاطب قرارداد : اسناد
بزرگوار ، چرا با این سختی مرا مشت مال میدهید !؟

و با سمرالدا گفت : دخترک زیبا ... جان تو و جلی هر
دو در خطر است ، می خواهند ترا بکشند ، برخیز همراه ما بیا !
- آقا راست می گوئید !؟

تردید و وحشت از سخنانش میبارید .
آری ... زود برخیز !

- حاضرم ... ولی آخراً چرا رفیقان حرف نمی‌زنند،
چرا خاموش است ؟
- برای اینکه پدر و مادرش او را کج خلق و تند حوصله
و بد بار آورده‌اند !

اسمرالدا که از فرط ناچاری خود را راضی نشان میداد
به همراه جلی و گرینگوار و مرد سیاه پوش که چراغ در دستش
بود ، از حجره بیرون آمد و پله‌کان گلدسته را پشت سر گذاشته
و از حیاط کلیسا گذشتند . جلی شوخی و شیطنت می‌کرد و
شاخهایش را می‌جنبانید و جست و خیز می‌نمود ، معلوم بود
که فوق العاده خوشحال و راضی است ، بپاهای گرینگوار می‌پیچید
و کوشش می‌کرد او را نقش زمین سازد ، شاعر با احتیاط راه
میرفت و هر گاه بیم افتادنش نزدیک میشد ، زیر لب تکرار میکرد:
اینست معنی زندگی ... همواره دوستان خیلی عزیز و نزدیک
باعث مرگ انسان میشوند !

صدای مهمه و غوغای و لگردان پی‌درپی بیشتر میشد ،
درون کلیسا خلوت شده بود . همگی طلبه‌ها و کشیشان از ترس
جان خود گریخته بودند . تاریکی سکوت و هم‌انگیز و ترس-
آوری همه‌جا را زیربال گرفته بود ...

براهنمائی سیاه پوش ، اسمرالدا و گرینگوار به قطعه زمینی
که پوشیده از شاخ و برگ درختان بود ، وارد شدند . زمین
مزبور پشت کلیسا قرار داشت و برودخانه می‌پیوست و یک قایق
در آن تاریکی انتظار میکشید . پس از لحظه‌ای هر سه در قایق
نشسته و پاروها را بحرکت آوردند .

اسمرالدا در کنار گرینگوار نشسته بود و شاعر پیوسته جلی
را نوازش می کرد .

همین که قایق روی آب رودخانه لغزید و براه افتاد
گرینگوار کف زنان و شادی کنان دعا کرد : خدا را شکر که
هر چهار نفرمان نجات یافتیم .

سپس لحظه‌ای اندیشید و اظهار نمود انسان ناچار است
در کارهای خود گاهی بشانس پناه آورده و زمانی به نیرنگ !

قایق آهسته و آرام روی امواج رودخانه می خیزد و

اسمرالدا همچنان با نگرانی و دلواپسی و تردید سیاه پوش را

نگاه میکرد . چراغ را پائین کشیده بود و می گفت : آواز

انسان ، خود یکنوع موسیقی است ... دخترک عزیز ، يك کلمه

حرف بزن ، چیزی بگو ، راستی میدانی که برخلاف عرف و

عادت ، مجلس دستور داده است تو را از کلیسا خارج ساخته و

بدار آویزند ، اگر الان در آنجا بودی کارت تمام شده بود ؟

گرینگوار بسخن آمد : استاد بزرگوار ... ببینید ، ماه

بالا آمده ، نکند دستگیرمان ساخته و هر دو مان را با این دختر

قشنگ و دلربا بالای دار بفرستند . شما هر دو اخلاق عجیبی

دارید ، راستی میدانید که من الان از بارگاه لوئی یازدهم

می آیم ... چه شاه حيله گری !

هنوز دستمزد تا آخرم را نداده و امشب می خواست مرا

بالای دار بفرستد فوق ماده خسیس و تنگ نظر است و نسبت

بدانشمندان و شاعران و نویسندگان رفتار زننده و وحشیانه ای

دارد . فقط دربند پول اندوزی و چاپیدن مردم است . در آن

تاریکی سروصورت خود را پیچیده و بهیولائی میمانست !

و پس از لحظه‌ای دنباله سخن خود را گرفت : بایکدست

مالیات می گیرد و با دست دیگر آدم می کشد ، من که هیچ

۲۷۳

دوستش ندارم و رو سیاه پوش کرد و پرسید : شما چطور استاد
بزرگوار ؟!

ولی او سرگرم پارو زدن بود و بسخنان گرینگوار
اعتنائی نداشت .

شاعر مجدداً شروع نمود : هیچ بخاطر دارید که وقتی به
میدان گرو رسیدیم ، چگونه دربان کلیسا سر آن بیچاره را داغان
کرد ! . شما او را شناختید ؟!

سیاه پوش در اندیشه خود بود و همچنان پارو میزد ، ناگهان
دستهایش بیحرکت ماند و بی اختیار سر را روی سینه انداخت و
آه سوزناک و غم انگیزی کشید . اسمرالدا که این آه جانسوز را
یکبار دیگر هم شنیده بود ، در خود احساس ناراحتی کرده
همچون بید لرزید .

قایق ولو و آواره بدست امواج رودخانه سپرده شده بود
و برای خود میرفت . پس از لحظه‌ای که گذشت ، مرد سیاه پوش
مجدداً پارو را بدست گرفت و قایق را بمسیر اصلی رهنمون
گردید . در این هنگام صدای غوغا و فریاد بیشتری بگوش
میرسید . صدای غریوتفنگها بلند بود . روشنائی چراغها تاریکی
را در کام خود فرو میبرد . صدای فراریان امواج هوا را
می شکافت . صدایشان بخوبی معلوم بود که می گفتند : مرگ
نرکولی ... کولی ... مرده باد جادو گر !

گرینگوار همینطور حرف میزد و جلی را نوازش میکرد .
دختر بیچاره سر را بزیر انداخته بود . سیاه پوش با بازوان
بیرومند خویش پارو میزد .

شاعر خود را از فکر اسمرالدا بیرون آورده و هم‌اکنون
در اندیشه جلی بود و از این که بعید نمیدانست که روزی برطبق
قانون ممکن است آن حیوان قشنگ و خوش حرکات را بدار

آویزند ، ریح میبرد و متأسف بود که چرا نمی‌تواند آن دو محکوم بینواری را آزاد سازد گرچه سیاه پوش رهائی اسمرالدا را بعهد خود گرفته بود ، ولی باز هم مثل این که اطمینان کاملی نداشت . با چشمانی اشک آلود و پراز حسرت بهر دو آنان می‌نگریست و باخود می‌گفت : آه ... چکنم که رهائیتان ازعهده‌ام برنمی‌آید !

قایق در اینموقع حرکتی نموده خودرا بساحل رسانید ، از آن دور غوغا و هیاهویی بگوش میرسید ، میدان گرو هنوز شلوغ بود همینکه قایق بکنار خشکی رسید ، سیاه‌پوش ناگهان از جای برخاسته و نزدیک دختر آمد وخواست ویرا ازقایق پیاده کند و اسمرالدا با بی‌اعتنائی او را از خود رانده و بشاعر تکیه کرد ، گرینگوار سرگرم جلی بود و بدختر توجهی نداشت . دختر وقتی خود را تنها دید ، از قایق پیاده شده لحظه‌ای خیره بجریان آب رودخانه نگریست .

ناگهان بخود آمد و دید که روی شن‌های کنار رودخانه ایستاده است ، و آن طرف‌ترش مرد سیاه‌پوش قرار دارد . از شاعر و جلی هیچگونه آثاری دیده نمیشد . او پس از پیاده شدن از قایق ، آن حیوان‌را برداشته و در پیچ و خم کوچه‌های پشت کلیسا ناپدید شده بود .

اسمرالدا همینکه خودرا تنها یافت و سیاه‌پوش را در جوار خود مشاهده نمود ، از ترس لرزیده وخواست با تمام نیروئی که دارد گرینگوار را بیاری بطلبد ، ولی زبانش بندآمده بود . حتی نفس هم بزحمت می‌کشید .

دیری نپائید که دست استخوانی و بیروح و سرد سیاه‌پوش را در دست خود احساس کرد ، سیاه‌پوش محکم دست او را گرفته بود و بدنبال خویش بطرف میدان می‌کشید . اسمرالدا

درحالی که تسلیم اراده سیاه پوش شده بود و همراهش راه پسربرد،
با خود اندیشیده می گفت : فرار از چنگال نیرومند تقدیر کار
مشکلی است ! ..

او قدم بقدم همراه سیاه پوش راه میرفت و گاهگاهی برای
اینکه از وی عقب تر نماند ، میدوید .

تاریکی همه جا را زیربال و پر گرفته بود و بهر طرف
که نگاه میکرد هیچکس را نمیدید ، جز از آنور رود خانه
هیچ صدائی بگوش نمیرسید .

از آنطرف رود خانه فریاد و هیاهو بلند بود و همگی در-
خواست بدار آویختن او را داشتند . نفرینش می کردند و او
با وضوح تمام ، سخنانشان را می شنید و ناراحت میشد .

دخترک همچنان بدون اینکه بداند بکجا میرود ، در آن
صحرای خلوت می دوید و حتی هنگامی که بکوچه ای رسیدند ،
آنجا را نیز شناخت . در آن کوچه بی سرو صدا و خلوت ناگهان
چشمش پنبجره ای که روشن بود افتاد او همینکه دید گانش متوجه
روشنائی گردید صدا زد : آه ، بفریادم برسید !

متعاقب آن پنبجره گشوده شد و مردی که پیراهن خواب
بتن داشت ، سر بیرون آورد و آنان را نگر بست و چندین کلمه
نامفهوم زیر لب تکرار کرد . سپس در را بست و هر دو را بحال
خود گذارد .

اسمرالدا دیگر آخرین امیدش هم بیاد رفته بود . دیگر
حتی نور ضعیفی هم از روزنه قلبش نمیتابید .

سیاه پوش بدون اینکه حتی يك کلمه حرف بزند ، قدمها را
تندتر کرده دختر را از دنبال میکشید و او مطیع و آرام و بدون
اندک تحاشی و مقاومتی همراهش میرفت و فقط گاهی با هزاران

زحمت بخود جرئتی داده می گفت : آه ، شما کیستید ... شما کیستید !

سیاه پوش هیچ حرف نمیزد و جوابی نمیداد .
تازه ماه طلوع کرده بود و بیش و کم میشد اشیاء را دید .
پس از مقداری راه از کنار رودخانه گذشتند ، ناگهان اسمرالدان
خود را در میدان گرو و وزیر چوبه داری که آنجا برپا بود مشاهده
کرد ، بلا درنگ ، آنجا را شناخته و سر تا پایش مرتش گردید .
در این هنگام ، مرد سیاه پوش رو بسوی دختر کرده و نقابی را که بر
چهره داشت کنار زد .

اسمرالدان ناله ترحم آمیزی نموده گفت : آه .. من میدانستم
که خودش است ! . آری ... این مرد سیاه پوش همان کشیش
بود !

روشنائی ماه روی صورتش افتاده و بوی قیافه هولناک
و ترس آوری میداد ، مثل عفریت شده بود . ناگهان پس از آنهمه
سکوت بسخن آمده گفت : گوش کن !

وادامه داد : اینجا میدان گرو است ، ما حالا باید تکلیف
خودمان را روشن کنیم . مواظب باش و نام فبوس را در پیش من
بر زبان نیاور ، زیرا در این صورت کار بجاهای سخت و خطرناکی
خواهد انجامید . من از این نام متنفرم و طاقت شنیدن آنرا
ندارم .

اواز این که نام فبوس را بر زبان رانده بود ، خون در
رگهایش جوشیده در نگرانی و اندوه شدیدی دست و پا میزد
وراء میرفت ، پس از لحظه ای ایستاده مجدداً دنباله سخن خود
را گرفت بمن نگاه کن و ببین چه می گویم ، موضوع مهمی است ،
مطابق فرمان مجلس میخواهند تو را بدار آویزند . من تو را از

چنگال آنها بیرون آورده ام ، آن طرف رودخانه را نگاه کن .
بین چگونه دنبالت می گردند !

و بادست خود آن طرف رودخانه و سر بازانی که مشعلها
را در دست داشتند نشان داد ، صدای جیغ و فریاد و عههه و
غوغا از آنور ساحل بگوش میرسید ، آنها بهر طرف دویده و
بانگ می زدند : کولی ... کولی ... مرده بادکولی !

پس از آنکه کشیش رو باسمرالدا کرد و گفت : دارند
دنبالت می گردند : مطمئن باش که دروغ نمیگویم ، من تو را
دوست میدارم ، لب بسخن بگشای و حرف بزن : دیگر نمیخواهم
این کلمات را تکرار کنی . من تو را از مرگ نجات داده ام ،
اکنون هر طور دلت میخواهد راحتیت را فراهم می کنم ، هر چه
بخواهی انجام میدهم .

آنگاه دوید و دختر را نزدیک چوبه دار برده گفت :
یا من یا دار . حالا هر کدام را میخواهی انتخاب کن !

اسمرالدا خود را از دست وی رها نیده و در پای چوبه دار
بزمین دراز کشید ، سپس بچهره کشیش نظر افکند و گفت : هر
چه فکر میکنم می بینم باز هم دار از تو بهتر است ! ..

کشیش درحالیکه سر را بزیر انداخته بود ، بالحن جگر
خراش و اندوه آوری گفت : اگر تمام این سنگها زبان داشتند
و می توانستند حرف بزنند ، تصدیق می کردند که من چقدر
بیچاره ام که تو را می خواهم ... در راه عشق تو ، وجودم ،
علم و دانش و شرافتم ، دین و ایمانم همگی بیاد رفت ، جهنم
را برای خود خریدم و تو باز هم قبول نمی کنی .. آه ، من در
راه عشق تو دست بو حشتناك ترین گناهان آلوده ام ، چگونه
مرا نمی پذیری . عزیزم ، من بخاطر تو پاکدامنی و تقوی را
وداع گفته ام ! .

لحظه‌ای درنگ کرده از خوده پرسید: قایمل، برادرت را چه کردی؟!

و سپس افزود: ای خدا... من او را بزرگ کرده و دوستش می‌داشتم و بالاخره بکشتنش هم دادم، خدایا. من با چشم خود دیدم که سرش را بمغز خانه‌ات کوبیدند و پریشان گشت. چون من این دختر را دوست می‌داشتم او فدا شد!.. ناگهان همچون جسم سنگینی روی زمین افتاد، اسمرالدا پایش را از زیر بدن او بیرون کشیده ویرا بخود آورد. کشیش همینکه بخود آمد، دستی به صورت خویش کشید و اتفاقاً از قطرات اشکی که روی صورتش ریخته شده بود، خیس شد.

آنگاه باز هم بحرف آمد: آه... گویا من گریسته‌ام.. دختر جان... تو چطور توانستی این اشک سوزان را ببینی و خاموش باشی!.. در این صورت حتماً اگر مرگم را ببینی، خوشحال خواهی شد! با من حرف بزن. فقط يك کلمه بگو.. نمی‌خواهم دوستم بداری.. مرا ببخش... همینقدر حاضر مرا ببخشی تا نجات دهم... بگو... دارد وقت تمام میشود... آه، من دیوانه‌ام، ممکن است دست بکاری بزنم که علاج پذیر نباشد. بیاندیش، رحم کن، زیرا سرنوشت زندگی هر دو مان در دست تو است! اسمرالدا با حالت پرخاش جویانه‌ای دهان گشود و گفت: تو آدمکشی!..

کشیش با عصبانیت دستش را گرفت و بانگ زد: آری.. من آدمکش هستم- تو مال منی و حالا که نمی‌خواهی مرا بپذیری، به خلوتگاه خویش برده تورا تصاحب می‌کنم، یا باید در دل خاک بروی و یا در آغوش من آئی، جز این هیچ راهی نیست. برای من خیلی آسان است که تورا بدست جلاد بسپارم!

از چشمانش شراره شهوت زبانه می کشید و لبانش را
روی سینه هوس انگیز و مرمرین اسمرالدا گذارده بود و پی در پی
می بوسید .

دختر با عصبانیت فریاد میزد ، فحش میداد و خود را از
پنجه های نیرومندش بیرون آورده می گفت : ای عفریت ، ای
کشیش منحوس و پلید .. ولم کن . مرا نیش نزن و گاز نگیر ...
موهای کثیفت را از جا خواهم کند !

خون درر گهای کشیش می جوشید و رنگش قرمز شده بود ،
ناگهان رنگش پرید و بدنبال آن ، دختر را رها ساخت .!

در این موقع اسمرالدا لب بسخن گشوده گفت : من مال
قبوس هستم ، اورا دوست میدارم ، او خیلی خوشگل و زیباست
ولی تو کثیف و زشتی ... برو ، از نظرم دور شو .!

کشیش همچون کسی که داغش کرده اند ، ناله غم انگیز و
جانگدازی کرد و گفت : پس بمیر !

و اورا گرفته محکم بزمین زد و سپس کشان کشان همراه
خود برد ، هنگامی که بدر ب قصر رولاند رسید رو با اسمرالدا
کرد و گفت : برای آخرین مرتبه بتو می گویم ، آیا دوستم
میداری ؟

اسمرالدا پابرجا و استوار و با قوت قلب فراوانی گفت :
نه ! . کشیش بلا درنگ بطرف دخمه قصر رولاند خم شده وزن تارک
دنیا را مخاطب قرار داده گفت : بیا انتقام خود را از این دختر
کولی بگیر ! .

متعاقب آن دست استخوانی و بی گوشتی همچون يك گيره
آهن گلولی اسمرالدا را گرفته بدرون دخمه کشید .

کشیش مجدداً ادامه داد : این همان کولی است که فرار
کرده نگاهشدار تا من بروم شبگردان را آگاه سازم .

همینکه نخستین خنده پیره زن تارك دنیا بلند شد ، كشیش با شتاب هر چه تمامتر بسوی نوتردام براه افتاد . زن تارك دنیا خنده های مهیبی می کرد و اسمرالدا را محکم در پنجه های خود مگرفته بود . او برای رهایی خود خیلی کوشید . خیلی زور آزمائی کرد ، ولی آنهمه تلاش و تقلا نتیجه ای نبخشید ، ناگزیر دست از مقاومت کشیده و بگوشه ای خزیده و در اندیشه های دور و دراز جوانی فرورفت . گاهی فیوس و آن دیدار نخستین و آن عشق شدید و سوزنده بخاطرش می آمد و زمانی به بیرحمی ها و شکنجه های کشیش میاندیشید و با ترس و اندوه بی پایانی چوبه دار را که در برابر دیدگانش بود ، می نگرست . پیره زن تارك دنیا همچنان با صدای هراس انگیزی می خندید و می گفت : الان خوب سزایت را خواهند داد !

— مگر من بشما چه بدی کرده ام !

زن تارك دنیا همچنان می گفت : ای دختر کولی ... ای جادوگر . ای جادوگر !

او ناگهان از سؤال اسمرالدا بخود آمد و گفت : دلت میخواهد بدانی که بمن چه کرده ای ، اکنون که میپرسی پس گوش فرا دار و بشنو . ای جادوگر من دخترک زیبایی داشتم و جادوگران آنرا ربودند ، او را بردند و خوردند .
— وقتی دخترتورا دزدیدند . شاید من هنوز بدنیانیا آمده بودم !

— نه ، تو بدنیا آمده بودی . او اگر حالا بود پانزده سال داشت در ایامدت من فقط اشك میریزم و جایگامم درون این دخمه است .

آه ... کولیها دخترم را دزدیده و بردند و خوردند ، مگر فرزند بیگناهم با آنها چه کرده بود ؟!

اکنون من باید در عوض کودکم تورا بخورم . تو دختر
کولی را ،

افسوس که این میله های آهنین نمی گذارند و گرنه بدنت
را پاره پاره میکردم . ای کولیها دخترم را خوردید ... اکنون
بیایید سر نوشت دخترتان را از نزدیک بنگرید .

روشنایی بامداد هر لحظه بیشتر گشته و قیافه ترس آور
و مهیب دار نمایان تر شده بود . از دور صدای غوغا و هیاهویی که
دم بدم نزدیکتر می آمد ، بگوش میرسید ، پیره زن تارك دنیا
فوق العاده خوشحال بود و قاه قاه می خندید بیچاره اسمرا لدا
نزدیک بود دیوانه شود . او ناگهان بسجده رفت و گفت : - بمن
رحم کنید خانم ، آنها الساعه می آیند و مرا دستگیر میسازند .
آخر من که بشما آسیبی نرسانیده ام . وانگهی دارزدن من برای
شما چه لذتی دارد . رحم کنید و اجازه بدهید از این جافرا رکنم .
- دخترم را بده !

اسمرالدا باز هم التماس کرد : خانم رحم کنید ... رحم
کنید .

پیره زن تارك دنیا مجدداً افزود: دخترم را بده !

- تورا بخدا سوگند میدهم آزادم ساز .

- دخترم را بده !

اسمرالدا بحالت غم انگیز و حسرت آلودی گفت: افسوس ..
شما بدنبلل دختر خود سرگردان و آواره اید و من در عقب
پدر و مادر .

- نمیدانی دخترم کجاست ، او را ندیدهای ؟

و سپس ادامه داد: دختر کوچکی داشتم و روزگار خود را
با ولگردی و نا پاکی می گذرانیدم . کولیها آمدند و او را
دزدیدند .. از آن زمان دیگر از کولیها نفرت دارم و برای

همین است که دلم میخواهد بمیری ...!
هنگامی که مادرت از دنبالت آمد ، پنبوبه دار را نشانش
خواهم داد . راستی تو نشانه ای از دخترم نداری ، نمی دانی
کجاست ؟

و پس از لحظه ای افزود : بیا تا این لنگه کفش را که از
دخترم برجای مانده است نشانت بدهم . این تنها یادگار اوست ..
نمیدانی لنگه دیگر این کفش کجاست ... آه ، اگر میدانی
بگو تا من برای یافتن آن افتان و خیزان با سرزانو بروم و
آنها بیابم .

در این هنگام کفش کوچک را از دخمه بیرون آورده
و در آن تاریک و روشن بامداد آنرا در مقابل دیدگان اسمراالدا
بر زمین گذارد .

دختر کولی همینکه چشمش بآن کفش کوچک و زیبا افتاد
ناگهان لرزید و گفت : این کفش را بده ببینم .. ای خدای من ..
ای خدای من !

و طلسمی را که به گردن داشت گشود .
پیره زن که چشمش بطالم افتاده گفت : حالا طلسم منحوس
را نشان میدهی ؟!

ولی يك لحظه بعد ناگهان لرزید و ناله غم انگیزی نمود
و گفت : - دخترم !

او از میان طلسمی که اسمراالدا آنرا باز کرد ، لنگه
دیگر آن کفش را دید که رویش نوشته شده بود :

همین که مادرت را ببینی او آغوشش را برایت خواهد گشود .
پیره زن با کنجکاوی و دقت کفش را نگاه کرده و در
حالی که آثار شادی در چشمانش میدرخشید سرش را بميله آهنین
حجره چسبانید و گفت : دخترم دخترم ...!

واسمراالدا هماندم در جوابش گفت : مادرم ..
دیگر نمیتوان چگونگی حالات آنان را بیان کرد .
پیره زن اشاره ای بدیوار ومیله های آهن کرد و گفت :اوه ..
دیوار !

سپس افزود : دستت را بده . . دستت را بده تا آن را
ببوسم !

اسمراالدا دست خود را بدرون دخمه برد ، زن تارک دنیا
دست دخترش را گرفته بود ومی بوسید وزار زار گریه می کرد .
پس از لحظه ای سر برداشت و گیسوان خاکستری رنگش
را از روی صورت کنارزد و با دستهای خود میله آهنین را تکان
داد . همچون شیر درنده ای میخروشید ، مقاومت میله های دخمه
فوق العاده زیاد بود ونمیشد آنرا باسانی ازجا کند .

هنگامی که مشاهده نمود که میله ها خیلی محکم است ناگهان
با تنهای دخمه رفته وسنگ بزرگی را که بهنگام خواب زیر
سره میگذاشت برداشته بهمراه خود آورد وباچندین ضربه متوالی
یکی از میله ها و صلیب و پنجره دخمه را شکسته آغوش خود
را برای دخترش باز نموده و در حالیکه او را بدرون دخمه
می کشید گفت : بیا تا تورا ازخطر نجات دهم !

پیره زن غرق در شادی و نشاط بود .. دخترش را در
بغل گرفته می بوسید گاهی راه میرفت ، زمانی میخندید ، آواز
میخواند و درعین حال اشک از گوشه چشمانش سرازیر شده
می گفت : دخترم ... دخترم آمد . خدا او را بمن بخشید ..
بیائید همه تان او را ببینید ، دختر زیبایم را .

ای خدای من . هر چند مرا پانزده سال تمام در فراق
فرزندم گذاردی ولی سرانجام او را همانطور زیبا و دل آرا باز
گرداندی .

اوه .. حالا می فهمم که کولهیا دخترم را نخورده اند ،
حالا دیگر دوستشان دارم .

– دختر عزیزم ... بیا مادرت را ببوس !
بیهوده نبود که هر گاه تورا میدیدم ، قلبم بسختی میلرزید ،
آه ، من تیره روز تصور می کردم این ارتعاش قلبم زائیده کینه-
جوئی وانتقام است ، من و تو هر دو ازهم وحشت داشتیم ، دختر
عزیزم مرا ببخش .

پیره زن در این هنگام پشت گردن اسمرالدا را نگاه
نموده گفت : آری دخترم ، هنوز آثار آن خال قشنگی که پشت
گردنت بود نمایان است ، بیا مرا ببوس من تورا دوست میدارم .
و سرتا پایش را غرق در بوسه میکرد .

اسمرالدا گاهگاهی آهسته وآرام لب بسخن گشوده تکرار
می کرد : مادر ...

پیره زن هنوز حرف میزد و می گفت : دختر عزیزم .. ما
بزودی از اینجا بسوی رمس خواهیم رفت و از این پس خوشبخت
وشادکام زندگی خواهیم کرد .. عزیزم ، تو مرا نمیشناسی ، در
آنجا من دارای مختصر ثروتی هستم ، تو آنجا را بیادنداری
و آنروزها خیلی کوچک بودی :

سپس ادامه داد : دختر عزیزم . هیچکس باور نمی کند
که تورا دوباره بازیافته ام !!

– مادر جان .. یکنفر زن کولی که همچون دایه از من
پرستاری می کرد و نوازش می نمود ، این طلسم را بگردنم
آویخت و گفت : مادرت در این طلسم است . اگر می خواهی
اورا بیابی اینرا خوب نگهدار . بیچاره او پارسال مرد !

زن تارک دنیا مجدداً اسمرالدا در بغل فشرده صورتش را
غرق در بوسه کرد و گفت : هنگامی که بشهر خودمان باز گشتیم

يك كفش نذر كليسا خواهم كرد .

آنكاه دستهايش را بهم كوييد و همچون ديوانگان فریاد برآورد : - دخترم آمد .. دلبر نازنيم پيدا شد ! .

در اين هنگام گروهی از سربازان با شتاب بسوی ميدان می آمدند ، اسمرالدا همينكه آنانرا نگرست ، باغوش مادرش پناه آورده گفت : آنها آمدند ... رسيدند مرا پنهان كن !

- چرا ، مگر چه شده است ؟ !

- من محكوم بمرگ هستم ! .

- محكوم بمرگ ؟ !

و با تعجب و خيره خيره او را نگرست ، حالت عجیبی داشت و مثل اينكه صاعقه بسرش فرود آمده بود ! .

- آری مادر جان ، ميخواهند مرا بکشند و آن داری را که در برابر خود می بينی برای من است ، نجاتم بده مادر جان . دارند می آیند !

پيره زن خنده وحشت آوری نموده گفت : نه . نه .. پس از پانزده سال حالا يكدقيقه است که تورا يافته ام ، چگونه ميگذارم تورا از من بگيرند . تو اکنون بزرگ و زيباشده ای .. نه ، نمی گذارم ، غير ممکن است .. خدا نيز بچنين کاری رضایت نخواهد داد !

صدای پای اسبان و همهمه سربازان و فریاد کشیشان هر لحظه بيشتر بگوش ميرسيد ، ناگهان صدائی برخاست : آقای تریستان بيايد اينجا ! ..

پيره زن تارك دنيا از شنيدن صدای وی قد خود را راست کرد و بلا درنگ رو بدختر خود کرده و گفت : حق با تو است ، دختر عزيزم ... فرار كن ... ای امان !

و متعاقب آن سر از دخمه بيرون آورده و چون اطراف را

در محاصره سربازان یافت دختر را مخاطب قرار داده گفت :
همین جا باش !

از چشمانش شراره‌های آتش زبانه می‌کشید و با قدمهای
محکم درون دخمه راه میرفت ، از خشم موهایش را کنده و با
دندان میجوید و سپس دور می‌انداخت ، سکوت وحشت انگیزی
سرتا سر دخمه را فرا گرفته بود ، ناگهان لب بسخن گشود
و گفت : آمدند... تو همینجا بمان ، من الساعه میروم و بآنها
می‌گویم که او از اینجا فرار کرده است !

دختر را با نتهای دخمه برده پنهان ساخت .
ناگهان صدای نفرت آور کشیش بلند شد : آقای فبوس
تشریف بیاورید اینجا .

اسمرالدا همینکه نام فبوس بگوشش رسید تکان خورد و
خواست از جای برخیزد ولی پیره زن بلا درنگ گفت : سرجایت
بنشین ، حرکت نکن !

و لحظه‌ای بعد گروهی از سربازان اطراف دخمه را
محاصره نمودند طولی نکشید که فرمانده آنان با قیافه عبوس و
گرفته خود جلو آمده گفت پیره زن ، این دختر کولی که بدست
سپرده اند کیجاست ؟

— منظورتان را نمی‌فهمم !

پس این کشیش احمق چه میگفت ، کیجاست ؟

یکی از سربازان افزود : معلوم نیست عالیجناب کجا
رفته است .

فرمانده سربازان رو به پیره زن نموده گفت : دیوانه
دروغگو آن دختر کولی جادوگری را که بدستت سپرده اند کیجاست ؟
پیره زن بالحنی که می‌کوشید عاری از دروغ و تسنع باشد
گفت : آری ... او الان دستش دردست من بود چون دستم را

گاز گرفت و لاش کردم ، اینست حقیقت موضوع ... ولم کنید ، بگذارید آسوده باشم .

- پیره زن ، دروغ نگو ، من ترستان یکی از سربازان گارد شاهی هستم ، در برابر من همه مطیع و فرمانبردارند !
- هر چه می خواهی باش ، من از تو وحشتی ندارم و معنی ندارد که بخواهم بتو دروغ بگویم ! .

- آه ... این چه زبان دراز و پرحرفی است .
سپس پرسید : فرار کرد ، از کدام طرف رفت ؟
- از طرف راست این کوچه ! .

پیره زن هنوز نفس آرامی نکشیده بود که ناگهان سربازی بسخن آمد . از این پیره زن جادوگر پرسید که در این صورت چرا میله های پنجره ات شکسته شده است .

تشویش و دلهره ای سر تا پای پیره زن را فرا گرفت ، نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد ولی خویشتن داری نموده خود را نباخت و افزود مدتهاست که همینطور است !

نه ، دیروز که من از این جامی گذشتم میله های آهنین بشکل صلیب را با چشم خود دیدم .

ترستان نگاهی بصورت مادر نموده سپس گفت : چنین بنظر میرسد که این پیره زن ناراحت است .

ولی ناگهان پیره زن قاه قاه خندیده و با قوت قلبی که فقط آن را در مادرها میتوان یافت ، گفت : چرا مهمل میگوئی ای مست ... پارسال يك بار بری باین میله تنه زد و آن را شکست ! .

صدای سرباز دیگری برخاست : راست می گوید ... آن روز من در اینجا بودم .

– آری ... گاهگاهی کسانی پیدا میشوند که از همه چیز با خبرند !

بلادرنگ سرباز اولی پاسخ داد : اگر اینطور است و باربری بمیله‌ها برخورد نموده پس چگونه میله‌ها به بیرون خم شده است ؟!

با این سخن ، شادی نورس پیره‌زن بغم و اندوه تبدیل یافت و چهره‌اش را آثار نگرانی فرا گرفت .
تریستان بسخن آمد : آفرین سرباز تو برای بازپرسی خوبی !

آنکله رو به پیره‌زن نموده گفت : جوابش را بده .
– سوگند می‌خورم که این میله‌ها را عرابه یک باربری شکسته است . این سرباز شاهد است ، عالیجناب من دروغ نمی‌گویم و انکھی شکسته شدن میله‌ها بدختر کولی چه ربطی دارد ؟!

– ببینید عالیجناب ، شکستگی آهن تازه است ؟!
تریستان سرش را تکان داده و از پیره‌زن پرسید : چند وقت است میله‌ها شکسته شده ؟!

– درست یادم نیست ، مگر یکماه یا پانزده روز است !
سرباز گفت : تو الان گفتی یکسال است ؟!
و تریستان ادامه داد : موضوع عجیبی است .
در این هنگام ، پیره‌زن سرش را ازدخمه بیرون آورد و گفت من سوگند می‌خورم ، این میله‌ها را عرابه شکسته است ، اگر دروغ بگویم درد دنیا و آخرت پیش خدا شرمنده باشم .
– چرا اینطور سوگند می‌خوری ، چرا با این حرارت ؟
ناگهان سرباز دیگری لب‌بسخن گشود : دروغ می‌گوید ، این کوچه بن‌بست است و دختر کولی فرار نکرده !

- چه جواب میدهی پیره زن ؟
 - من چه میدانم از کجا گریخته !
 - دروغ می گوئی پیره زن .
 و سرباز ادامه داد : اگر از راه رودخانه فرار کرده باشی
 قایق لازم است ، آنجا چیزی نیست ! .
 - ممکن است بوسیله شنا گریخته باشی !
 - مگر زنها می توانند شنا بکنند ؟
 تریستان که فوق العاده خشمگین شده بود ، فریاد زد :
 دروغ می گوئی حالا بسیار بجاست که تو را عوض آن کولسی
 مجازات کنم .
 - بسیار خوب . من برای مجازات آماده ام ، بگوئید
 بیایند مرا ببرند .
 و با خود اندیشید : هنگامی که مرا ببرند دخترم می تواند
 از آنجا فرار کند .
 - واقعاً عجب علاقهای بمجازات خود دارد . این دیوانه
 است ، من از کارش سردر نمی آورم ! .
 ناگهان سرباز سپیدموئی از صف خارج شده و تریستان را
 مخاطب قرار داد : عالیجناب . بدون هیچگونه تردیدی این زن
 دیوانه است . راست می گوید که کولی از دستش فرار کرده ، او
 از کولیها متنفر است و ممکن نیست آنها را نجات بدهد . من
 پانزده سال است که شغلم شگرودی و کشیک میباشد ، همیشه ناله
 و نفرین این پیره زن را شنیده ام او مخصوصاً از آن دخترک
 رقاص خیلی بیزار است .
 - آری ... از او متنفرم ! .

متعاقب آن گروه دیگری از سربازان و شگردان دیوانگی
 او را تصدیق کردند ، تریستان همینکه سخن سربازان و آن

پیرمزد کهن سال را شنید لحظه‌ای اندیشید و سپس براسب خود سوار شده فرمان داد : برویم ... من تا این کولی جادوگر را دستگیر نساخته و بدار نیاویزم ، آسوده نخواهم شد در این هنگام مادر نفس آرامی کشید و رو به خترش کرد و آهسته گفت :
- نجات یافتی !

اسمرالدا در آنجا ، در آن دخمه تاریک ، بسخنان ترستان و مادرش گوش فراداده و بسر نوشت زندگی خود میاندیشید ، گاهی میدید این رشته باریکی که او را بزنگی بسته است ، آنچنان بیدوام و در حال گسیختن است که حدی بر آن متصور نیست . از وحشت پاره شدن آن بر خود لرزید و نزدیک بود قالب تهی کند و زمانی مشاهده می کرد که روزنه امیدی در آسمان حیاتش باز شده و از آن روشنائی میدرخشد میان بیم و امید و زندگی و مرگ دست و پا میزد در این هنگام صدائی که بگوش اسمرالدا آشنا بود برخاست : سرکار فرمانده ... ولگردان در آن طرف میدان شورش کرده اند ، من میروم زیرا لشکریانم بدون فرمانده هستند . من مأمور دستگیری جادوگران نیستم !
- آری ... این صدای فبوس بود !

اسمرالدا برای دیدن معشوقه دلبنده و عزیزش ، مشتاقانه برخاست و بیای پنجره آمده صدا زد : فبوسم ، فبوس عزیزم .
بفریادم برس .

پیره زن با عصبانیت گریبان اسمرالدا را گرفته و او را بانتهای دخمه برد ، ولی چه فایده ... ترستان او را دید و قاه قاه خندید و گفت : وه ... دستگیری دوموش دریک تله ! .
فبوس رفته بود ، او صدای اسمرالدا را نیز نشنید .

ناگهان سر باز بسخن آمد : حالا ، لاحظظه فرمودید راست

می گفتم !

- مرحبا . مرحبا ، تو گربه خوبی هستی .

و چندین مرتبه دست خود را بشانه اش زد .

تریستان پس از لحظه ای پرسید ؛ هانریت کیجاست ؟

در این هنگام از میان صفوف سربازان ، یکنفر غیر نظامی

که نیمی از لباسش قهوه ای بود و نیمی خاکستری ، بیرون

آمد و در حالی که طناب بزرگی را محکم در دست گرفته بود ،

در کنار تریستان ایستاد . او در حقیقت دستیار تریستان بود و

عنوان جلادی داشت .

تریستان او را مخاطب قرار داد و گفت : رفیق ... این

همان جادوگری است که ما در تعقیبش هستیم ، او را بگیر و

بفرستش بالای دار !

سپس پرسید : فردبان داری .

- آری ... يك فردبان در همین نزدیکی ها سراغ دارم ..

همین جا او را بدار بیاویزیم ؟

- بله !

- کار بسیار آسانی است .

آنگاه خندید . خنده عجیبی داشت و بنعره حیوان درنده ای

می مانست .

- یا الله زودتر شروع کن ... آنوقت هر چه دلت میخواهد

بخند !

پیره زن خود را همچون پلنگ تیر خورده و انتقامجویی

به پنجره تکیه داد و ایستاد . هانریت همینکه نزدیک پنجره

آمد و چشمش بمادر افتاد ، از ترس خود را عقب کشید و از

تریستان پرسید : می گوئید کدامیک را دستگیر ساخته و بدار

آویزم ؟

- آن دختر جوان !

هانریت در حالیکه پیش خود تصور می کرد که از خشم و انتقام پیره زن محفوظ مانده است ، زیر لب زمزمه کرد : ای رقاصه قشنگ ... ای بیچاره !

و دوباره بسوی دخمه آمد ولی همینکه دید گانش بچهره پیره زن افتاد از خجالت سر بزیر انداخت و باوقار و آرامی خاصی گفت : خانم ...

و خواست حرف بزند که پیره زن سخنش را قطع نموده گفت : چه می گوئی ؟

- من با شما کاری ندارم اورا می خواهم ؟

- کی !

- آن دختر جوان !

پیره زن چندین دفعه سر خود را تکان داد و گفت : هیچکس اینجا نیست هیچکس اینجا نیست !

جلاد ادامه داد : من بشما کاری ندارم ، بشما گزند می نخواهم رسانید ، من آن دختر را می خواهم .

پیره زن خنده شکفتانگیزی نمود و بالحن استهزاء آمیزی گفت : بمن گزند می نخواهی رسانید ؟

- بگذارید اورا ببرم زیرا فرمانده دستور داده است .

پیره زن فریاد زد : هیچکس اینجا نیست .

- خانم ، ما همین الان اورا دیدیم !

- اگر حرفم را باور نمی کنی ، بیا درون دخمه را

نگاه کن .

در این هنگام تریستان اسب خود را جلو تر رانده و بجلا داد که از ترس ناخنهای تیز مادر جزئت جلو رفتن نداشت ، فرمان داد و گفت : چرا معطلی ؟

هانریت در حالیکه طنابها را روی زمین رها کرده بود

و داشت با کلاهش بازی می کرد گفت : چگونه داخل شوم ؟
- از در ! .

- کدام در ، اصلاً در نیست ! ؟

- از پنجره برو !

- پنجره اش تنگ است .

- با کلنگ آنرا بگشا ! .

معاقب آن تریستان برای آوردن وسائل لازم بسوی
برج عذاب رفته و پس از لحظه ای به همراه شش تن سرباز که
هر یک بیل و کلنگ و نردبانی در دست داشتند ، بازگشت و همین
که بدخمه رسید و چشمش به پیره زن افتاد گفت : آخر چه را
نمی گذاری این دختر را بدار آویزیم ! ؟

- او دختر من است ! .

و بطرز عجیبی خندید .

از سخن مادر همگی سربازان و حتی هائیریت آن جلاد
خون آشام و سنگدل نیز فوق العاده غمگین شدند .
پس از لحظه ای تریستان گفت : تقصیر ما چیست . این
فرمانی است که از طرف شاه صادر شده ! .

پیره زن مجدداً خنده و حشیانه و ترس آور خود را سرداده
و با صدای رسائی گفت : من با شاه کاری ندارم همینقدر بتو
می گویم که این دختر من است ! .

تریستان فرمان داد : دیوار را خراب کنید ! .

و بدنبال آن بیلها و کلنگها بحرکت درآمد .

بیچاره مادر که میدید می خواهند تنها پناه گاهش را ویران
کرده و فرزند دلبندش را دوباره از چنگش بر بایند ، همچون
مار گزیدگان در اطراف دخمه میدوید و ناله می کرد ، از
چشمانش شراره های انتقام زبانه می کشید ، حالت ترحم انگیزی

داشت و دندانهایش را روی هم فشار میداد و دستش می‌لرزید ناگهان سنگی که همیشه آنرا بجای بالش بکار میبرد برداشت و بسوی تریستان پرتاب نمود سنگ بدون این که بفرمانده سدمه‌ای برساند در جلو پای اسبش روی زمین قرار گرفت .

هوا کاملاً روشن و بطلوع آفتاب چیزی نمانده بود . دریاچه‌های خانه ها کم کم باز شده و کوجه‌ها از خاموشی و آرامی می‌افتاد . دکانداران تازه با الاغهای پر از سبزی و میوه بسوی کسب و کار خود می‌رفتند و همینکه بمیدان رسیده و آن منظره را می‌دیدند ، لحظه‌ای درنگ نموده و سپس رد میشدند!

پیره زن حالت غم‌انگیزی داشت ، زیرا ویرانی دخمه را هر لحظه بیشتر مشاهده می‌کرد هر دو در انتهای دخمه درکنجی خزیده بودند . مادر دست در گردن دخترش نموده بود و چهره‌اش را نگاه می‌کرد : فبوس .. فبوس ..

پس از لحظه‌ای ناگهان سنگ بزرگی کنده شده و سراسر دخمه نمایان گردید و متعاقب آن صدای تریستان که سر بازان و کارگران را هر لحظه تشویق و ترغیب می‌کرد در فضای نیمه تاریک دخمه پیچیده پیره زن فوراً برخاست و با صدائی گوشخراش گفت : شما عجب مردمان بی‌غیرتی هستید که می‌خواهید دخترم را از آغوشم بر بایید . ای جلاد فرومایه و خون آشام ، این دختر من است . ای خدا کجائی بفریاد برس !

آنگاه در حالیکه کف بردهانش نشسته بود و قیافه وحشتناکی داشت ، رو به تریستان کرد و گفت : ای گرگ آدمخوار ، مگر تو هیچگاه بچه نداشته‌ای ، مگر آن هنگامی که بچه‌هایت زوزه می‌کشند ، ناراحت نمیشوی ؟!

فرمانده یاخونسردی گفت : سنگ را بیرون بیاورید . کار تمام شد !

هنگامی که آن سنگی که آخرین پناهگاه وی بود ، از آنجا برداشته شد و سرتاسر دخمه نمایان گشت ، پیره زن آمد و در دهانه دخمه نشست و خود را سپر فرزندش قرارداد و ناگهان فریاد کشید .. بفریادم برسید .. بفریادم برسید !.

تریستان افزود: حالا می توان دختر را دستگیر ساخت . پیره زن نگاهی مملو از کینه و انتقام بسر بازان افکند . آنها پارا پس کشیدند و در حقیقت دلشان میخواست از آن مأموریت تالم انگیز و دردناک بازگردند . تریستان روبه جلالاد کرد و گفت: برو جلو !.

جلاد متوحش بود و نمی توانست قدمی فراتر بگذارد . تریستان دشنام گویان افزود : عجب مردمان جنک دیده ای که از یک زن میترسند ..

– عالیجناب، شما اسم این را زن می گذارید؟

و بدنبال آن یکی اظهار نظر کرد : مثل شیر پنجه هایش قوی است !؟ تریستان فریاد زد : سه نفر همراه هم بروند ، اگر یکنفر ترسید ، او را باشمشیر شقه می کنم !.

سپس سر بازان از فرط ناچاری و بلا تکلیفی و علیرغم میل باطنی خویش ، بسوی دهلیز روان شدند ، در این هنگام مادر زارزار گریه می کرد و همچون ابر بهار اشک میریخت . همینکه چشمش بسر بازان افتاد ، آنرا مخاطب ساخته گفت ، سر بازان . این دختر دلبنده و نازنین من است ، مدتها بود از او خبری نداشتم آری ... بگذارید سر گذشتم را برایتان بگویم ، گوش کنید ، من اطمینان دارم که چون سر گذشتم را بشنوید ، دیگر راضی نخواهید شد که فرزندم را ببرید . من در جوانی بدنبال هوسبازی و عشقبازی رفتم ، و لگردی را پیشه خود ساختم ، روزی کولیها دختر را ربودند و از آن پس فقط برایم يك لنکه کفش

ماند . آنها فقط همین يك لنکه کفش را برای باقی گذاردند ،
پانزده سال است که در این دهلیز تنگ و تاریک گریه وزاری
کرده و بازگشت او را از خدا آرزومند بودم . آه . . . اگر
بدانید چه زمستانهای سرد و طولانی و سختی بدون آتش گذرانیده
و چه شبهای طاقت فرسایی را بروز آورده ام !

پس از پانزده سال گریه و اشکباری ، پس از پانزده سال
انتظار و دوری : تازه دیشب او را یافته ام . خدا او را بمن باز
گردانید . حالا چطور شما می خواهید این پاره جگرم را گرفته
و بدار آویزید ، دلتان می آید؟ او شانزده سال بیشتر ندارد ،
بگذارید بزرگ شده و از نعمات حیات بهره گیرد . من و او
بشما چه کرده ایم ، گناهمان چیست ؟

من پیرم و جز این دختر کسی را ندارم . این هدیه ای است
که حضرت مریم او را بمن ارزانی داشته . او را از من نگیرید .
رحم کنید . من او را همچون جان شیرین خود دوست می دارم و
حاضرم قلبم پاره شده و بوجود او آسیبی نرسد !

آنگاه روبه ترستان کرد و افزود: شما که مادر داشته اید ،
خوب میدانید من چه می گویم . عالیجناب فرمانده کل . از شما
خواهش و تمنا می کنم ، در صورتی که من در شهر خود ، درمس
ثروت و احترامی دارم ، من گدا نیستم . فقط دخترم را می-
خواهم . خدا فرزندم را باز پس فرستاد و شما اکنون میخواهید
بدار بزنید ؟

- این فرمانی است که از طرف شاه صادر شده ؟

- مردن دختر بیگناه من برای شاه چه لذتی دارد و انگهی
این دختر نه بشاه تعلق دارد و نه بشما . این دختر من است ، ما
بکسی کاری نداریم . بگذارید از اینجا برویم . رحم کنید و فرزندم
را بمن ببخشید !

از دید گانش قهلات اشك فرو می چکید و پی در پی ناله میکرد.
آه ... نمیشود حالاتش را نوشت .
تریستان خم با برو افکند و گفت : فرمان شاه است.
و سپس سر بگوش جلاد گذارده و آهسته در گوشش گفت :
زود باش !

و متعاقب آن جلاد با چند نفر سر باز وارد دهلیز شدند .
بیچاره مادر ! بدون اینکه مقاومتی بکند کشان کشان
خود را روی دست و پای او انداخت .
همینکه اسمرالدا سر بازان را نگریست ، متوحشانه فریاد
بر آورد .

- آه .. مادر جان .. آمدند بفریادم برس !
و مادر در حالی که او را در آغوش گرفته بود و سروریش
را غرق در بوسه می کرد ، گفت : نترس عزیزم ، من اینجام !
دل آدم از مشاهده آن منظره ریش می شد هنوز دست
جلاد با اندام زیبای اسمرالدا فرسیده بود که او فریادی کشیده ،
و بیهوش شد ، مادر دستهایش را محکم بکمر اسمرالدا حلقه کرده
بود و نمیشد آنانرا از هم جدا ساخت .

جلاد بیرحم ، با همان حال ، اسمرالدا را از دهلیز بیرون
آورد پیره زن در حالیکه دید گانش را برهم گذارده بود ، با
وضع رقت آور و غم انگیزی از دنبالش کشیده میشد . او همینطور
دخترش را در آغوش گرفته بود .

خورشید تازه سر از گریبان افق بیرون می آورد . میدان
غیر عادی بنظر میرسید و عده ای تماشاچی ازدور آنجا رامینگریستند .
از افراد غیر نظامی ، کسی در میدان نبود و این یکی از عادات
تریستان بود که نمی گذاشت تماشاچی نزدیک چوبه دار باشد !

بنجره‌های خانه‌ها بسته بود و هیچکس در آنجا دیده نمیشد
و فقط دو نفر از بالای گلدسته کلیسای نوتردام، میدان را
مینگریستند.

جلاد همین‌طور کشان‌کشان دختر را با مادرش پپای چوبه‌دار
آورد. خسته شده بود و درعین حال دلش می‌سوخت، پس از
لحظه‌ای طناب دار را به گردن دختر انداخت. او از احساس
طناب دار بخود آمده چندشش شد و بلادرنگ چشمان خود را
گشود، و همینکه قیافه هولناک و ترس‌آور دار را نگریست، فریادی
کشید و گفت: من نمیخواهم، من نمیخواهم!

مادر ساکت و آرام سرخود بسینه دخترش چسبانیده بود
و هیچ نمیگفت، ناگهان همه دیدند که سر تا پایش لرزیده و مشتاقانه
دخترش را بوسید.

در این هنگام جلاد دستهای مادر را از کمر دخترش باز
کرد. او هیچ گونه مقاومتی نکرد. شاید خسته شده بود و
شاید هم دیگر امیدی نداشت.

جلاد دخترش را بردوش گرفت و همینکه خواست از پله
نردبان بالا برود، ناگهان مادر چشمان خود که تا این موقع
بسته بود، باز کرد و بدون اینکه حرفی بزند، خود را بجلاد
رسانیده و دستش را بسختی گاز گرفت، صدای ناله جلاد بلند
شد و متعاقب آن چند نفر سر باز پیره زن را از آن حوالی
دور ساختند. بیچاره مادر که بیش از آن تاب تحمل آنهمه
سختی و مرارت را نداشت، نقش زمین گردید و زندگی را بدرود
گفت. پس از آن جلاد با دست خون‌آلود، در حالی که
دختر را بردوش داشت، از پله نردبان بالا رفت.

کازیمودو همینکه اقامتگاه اسمرالدا را از وجود وی خالی دید، یقین حاصل کرد که ولگردان او را به‌مراه خود برده‌اند، سپس نگران و اندوهگین همه جای کلیسا را برای یافتن دختر کولی زبر پا گذاشت و چون او را ندید، تا توانست نالید و موی خود را کند.

تازه سر بازان گارد سلطنتی وارد میدان شده بودند و بدبنال دختر کولی می‌گشتند. او غافل از اینکه آنان چه منظوری دارند و هدفشان چیست، برای یافتن اسمرالدا با سر بازان همکاری می‌نمود، بیچاره نمی‌دانست که آنها دشمن اسمرالدا می‌باشند، او از منظور ولگردان که نجات دختر بود خبر نداشت.

کازیمودو تمام گوشه و کناره‌های کلیسا را به هانریت نشان داد و اگر اسمرالدا آنجا می‌بود، ب‌دست خود او را تسلیم می‌ساخت، پس از اینکه مأمورین همه‌جا را گشته و نیا امید بیرون رفتند، کازیمودو مجدداً تمام پله‌ها و گوشه و کناره‌ها را گشت، ولی کن نبود، بجزئی می‌توان گفت که صد دفعه طول و عرض کلیسا را در نوردید. پی‌درپی اسمرالدا را صدا می‌زد و نزدیک بود دیوانه شود! آنقدر جستجو کرد تا سرانجام خسته شد، دیگر تردیدی نداشت که اسمرالدا را از آنجا بیرون برده‌اند. پس از آن آهسته و آرام از همان پلکانی که روزی اسمرالدا را با شادمانی و چالاکی بالا برده بود، بالا رفت و چون احساس تنهایی و غریبی کرد، مجدداً برگشته راه حجره اسمرالدا را درپیش گرفت. دیگر گریه نمی‌کرد، زیرا باز هم امیدوار بود که اسمرالدا

را در آنجا خواهد دید ، همین که نزدیک در رسید ، ناگهان قلبش تکان خورد و زانوش سست گردید . برای جلوگیری از افتادن بزمین ، بستونی تکیه کرد ، یارای جلورفتن نداشت ، باوجودیکه در و پنجره اقامتگاه اسمرالدا باز بود و کازیمودو چندین دفعه تمام کلیسا را گردیده بود ، ولی با این حال باز هم پیش خود می اندیشید و می گفت : اوحتماً اکنون در خواب است ، و شاید هم مشغول خواندن دعاست ! .

بیچاره نمیخواست خود رامایوس سازد . او همچنان در جای خود ایستاده بود و حرکت نمی کرد . گوئی می دانست که اگر یکقدم جلوتر گذارده و درون حجره را نگاه کند ، تمام تخیلات شیرینش نقش بر آب می گردد .

لحظه بیشتر طول نکشید که ناگاه بخود جرئت داد و با نوك پا جلورفت و درون حجره را نگرست و چون هیچکس را آنجا نیافت ، آهسته و آرام و از فرط حسرت چندین دفعه لحاف را تکان داده و بالشی را که اسمرالدا زیر سر می گذاشت ، جابجا کرد و سپس سرش را جنبانیده و چراغی را که در دستش بود ، با عصبانیت بزمین کوبید و آنرا لگدمال کرد ، حیران و مبهوت دقیقه ای بر جای خود ایستاده و آنگاه سرش را محکم بدیوار زد و سپس بیهوش افتاد و پس از چندی که بیهوش آمد و مجدداً حجره را از وجود او تهی دید ، با نفسهای پی در پی و بلند ، خود را روی بستر او انداخته آنجا را غرق در بوسه کرد . سپس برخاست و عرق را از صورت خود سترد و متوالی و یکنواخت مجدداً سرش را بدیوار کوبید ، دیگر رهتی برایش باقی نمانده بود ، خود را باستانه در رسانیده متجاوز از يك ساعت خاموش و بهت زده همچون مادری که در برابر گهواره فرزند گمشده خود نشسته باشد ، حجره را نگرسته و در باره

آن دستی که اسمرالدا را از آنجا برده بود ، اندیشید ، تمام افکارش در اطراف کلود فرلو دور میزد ، زیرا بخوبی میدانست که کلید پلکان پهلوی اوست ، بزودی خاطرات دیگری از مخیله اش گذشت و فوراً بیادش آمد که یکی دوبار او میخواست اسمرالدا را بر باید ، ولی وی مانع شده بود ، از تجزیه و تخیل آن حوادث ، و هزاران جزئیات دیگر کازیمودو بلا درنگ ربایند اسمرالدا را شناخت و یقین حاصل کرد که غیر از کشیش ، هیچکس دیگری گناهکار نیست . تصور این خیال برایش درد آور و جانگداز بود ، نمی توانست فقدان اسمرالدا را مشاهده کند و از طرفی بواسطه وفاداری و حق شناسی و احترام بی پایانی که نسبت بکلود فرلو و پرورش دهنده خویش داشت ، دستش برای انجام کار انتقام آمیزی جلو نمی رفت و نمی توانست تصمیم بگیرد ، در حالیکه اگر دیگری بجای او بود ، فوراً کارش را میساخت ...

همینطور که در اطراف کشیش می اندیشید . ناگهان شب مردی در تاریک و روشن بامداد از بر دید گانش گذشت کازیمودو بلا درنگ او را شناخت . این کشیش بود .

او با حالت پریشان و بحران آمیزی ، بدون اینکه کازیمودو را ببیند ، رد شده و بسوی پلکان گلدسته های کلیساروان گردید ، کازیمودو همینکه او را نگریست ، آهسته و آرام و براتعقیب نموده و از پلکان بالا رفت و همینکه به پشت بام رسید ، با احتیاط اطراف خود را نگاه کرد و کشیش را که چشم بمیدان دوخته و پشتش بوی بود ، مشاهده کرد ، آنگاه پاورچین پاورچین جلو رفت و پشت سراو ایستاد ، کلود فرلو چندان که محو تماشای میدان بود ، هیچ متوجه نشد که یکنفرد در عقب سرش راه می رود . کازیمودو در عین حال میترسید و خودش هم نمی دانست که برای چه منظوری آنجا آمده است ، بیچاره کازیمودوی ناقوس زن ، هم اسمرالدا را

دوست می داشت و هم کشیش .

در آن ساعت، هوای پاریس لطف و زیبایی ویژه ای داشت تازه ستارگان از صفحه آسمان نیلگون تك تك فرار می کردند، روشنائی سفید و دلربای افق کم کم ساختمانها و گلدسته های کلیساها را نمایان می ساخت . غوغای زندگی از سر گرفته می شد و مردم بکوچه ها می آمدند صدای ضربات چکش و طنین زنگی از مسافت دور دستی ، بگوش میرسید ، از دودکش بخاریها و خانه ها دود زبانه کشیده بالا میرفت و در آسمان پراکنده می شد ، امواج خروشان و کف آلود رودخانه سن باعشوه گری و طنازی می گذشت و دورنمای قشنگ و فرح انگیز کوه و صحرا جلب توجه می کرد . نسیم صبحگاهان می وزید و بوی گلها را به همراه می آورد . نعمات شیرین و روحنوازی از گوشه و کنار پاریس و این شهری که هنوز نیمی از آن بیدار و نیمی دیگر خفته بودند ، بگوش میرسید . عده ای از زنان سحر خیز و خانه دار شیر فروش هنگامیکه از مقابل درب آسیب دیده کلیسا می گذشتند و بقایای سربهایی را که روی سنگ فرش کوچه نمایان بود ، می نگریستند از تعجب دهانشان باز میشد و نمی توانستند چگونگی را بفهمند ، زیرا از آن همه داد و فریاد شبانه و لکردان و آن آتش سوزی کازیمودو ، فقط همین دو نمونه باقیمانده بود و پس :

مأمورین اجساد کشته شدگان را همان شب بدست امواج رودخانه سن سپردند تا هیچکس از آن اطلاعی نیابد .
آری . پادشاهانی همچون لوئی یازدهم هیچگاه کوچکترین اثری از جنایات و آدمکشی خود باقی نمی گذارند ! .

کشیش محو تماشا بود و حتی معاشقه و آواز دو پرنده ای که در سقف گلدسته قرار داشتند ، نمی شنید ، او همچنان دستش را بناو دان بزرگی که روی آن دو شاخه میخک حجاری شده بود ،

تکیه داده و فقط يك نقطه را نگاه می کرد ، کازیمودو پشت سرش ایستاده بود و دريك بحران خورد کننده و درد آلودی دست و پا میزد . در دلش غوغا بود ، دلش میخواست حرف بزند و از او بپرسد که اسمرالدا را چه کرده است . چه بروزگارش آورده ! .

اضطراب سوزنده ای آزارش میداد ، داشت می سوخت ، ولی کشیش از تمام دنیا بیخبر بود و فقط آن نقطه را مینگریست ، شاید اگر دنیا هم واژگون می شد ، نمی فهمید .

کازیمودو از آن سکوت مخوفی که در آنجا حکمفرما بود ، فوق العاده رنج میبرد و بر خود میلرزید و پس از چندی ، بجلو خم شده و با نظرفی که کشیش نگاه می کرد متوجه می شد . بالاخره بزودی دریافت که کلود فرلو تمام حواسش بسوی میدان گرو می باشد . پس از آن او نیز متوجه میدان گردید و مشاهده کرد که در آنجائی که گروهی سربازان ایستاده است ، مردی يك جسم سیاهی را روی زمین کشیده و از عقب آن جسم سیاه ، جسم سفید دیگری روی زمین کشیده می شود . پس از لحظه ای آن مرد خود را بی پای چوبه دار رسانیده ایستاد .

خورشید تازه طلوع کرده و همه جا کاملاً روشن شده بود . و آنگاه در حالیکه زن سفید پوشی را بردوش نهاده بود از پلکان نردبان بالا رفته طناب دار بگردنش آویخت .

در این هنگام کازیمودو با وجودی که يك چشم بیشتر نداشت ، بخوبی آن دختر را شناخت آری . . این اسمرالدا بود ! .

پس از آن جلاد بانتهای نردبان رسیده و گره طناب را محکم نموده و با لگدی نردبانرا انداخت و خود بی پای آن دختر آویزان گشت ، ناگهان نفس کازیمودو بند آمد . زیرا

اسمرالدارا دید که درهوا آویزان است و بدور خود می چرخد. کشیش برای اینکه بهتر ببیند ، زانو بزمین زده و بجلو متمایل گردید چشمانش از حدقه بیرون آمده بود و با حرص و ولع بی پایانی نگاه میکرد. گوئی یارزوی دیرین خود رسیده بود، زیرا در مهیب ترین لحظات و همان هنگام که بدن دختر دچار تشنج شده بود خنده مستانه ای کرد . گرچه کازیمودو کر بود، ولی بخوبی توانست خنده او را با چشم ببیند ، بزودی همه چیز را دریافت .

در این هنگام کازیمودو که فوق العاده خشمگین بنظر میرسید ، ناگهان چندین قدم عقب تر رفته و با شتاب جلو آمد و او را از فرابام پائین پرتاب کرد !.

کشیش فریادی کشید و از نرده افتاد ، ولی اتفاقاً دستش بناودان سنگی گیر کرده محکم بآن چسبید و میخواست مجدداً فریادی از درون سینه بیرون آورد که کازیمودو را با حالتی مخوف و انتقام آمیز بالای سر خود دید . دیگر هیچ نکفت و ساکت و آرام همانجا ماند . پیوسته می کوشید که تعادل خود را نگه داشته و از سقوط خویش جلوگیری کند . محکم خود را بناودان چسبانیده بود ، ولی تلاشهایش بهدر میرفت ، زیرا در ناودان شکافهائی که جایگاه گرفتن دست باشد وجود نداشت . هر لحظه که پائین را می نگرست ، وحشت می کرد از فراز ناودان تا روی سنگ فرش دوپست قدم فاصله بود . هم اکنون در کلیسای نوتردام این ناودان سنگی وجود دارد و کسانی که از آن گلدسته بالا رفته اند ، آن برجستگیها را دیده اند . آری ... کشیش در چنان جائی گیر کرده بود .

او برای بالا آمدن از ناودان خیلی کوشید. برای کازیمودو

خیلی آسان بود که دستش را بگیرد و او را از آن مهلکه نجات دهد . ولی او بدون اعتناء همانجا ایستاده بود و بدختر کولی که در میدان گرو بر فراز دار میرقصید ، نگاه می کرد و برای آخرین دفعه با اسمرالدا ، با او که در تمام جهان از همه برایش عزیزتر بود ، و دوستش میداشت ، خداحافظی می کرد و زار زار می گریست و از یک چشم خود اشک میریخت .

کلود فرلو از ترس سقوط و سرنگونی از چنان جایگاه بلندی پی در پی نفسهای تندی کشیده و عرق از سر و رویش می چکید ، زانوانش از اصطکاک بناودان مجروح و خون آلود شده بود . لباسش به برآمدگی ناودان گیر کرده و هر چه قدر برای رهائی آن تلاش می کرد ، پیاره گیش افزوده میشد ، و از بدشانسی و بدبختی چون دهانه ناودان از سرب ساخته شده بود ، در اثر فشار خم گردیده و بدن کشیش ناگهان پائین متمایل گشت . هنگامیکه با خود میاندیشید که رفته رفته خسته شده و بالاخره خواهد افتاد ، موهای بدنش راست میشد و خون در تمام رگهایش از حرکت باز میماند ، ناگهان پائین را نگاه کرد ، چندشش شد و ترس و وحشت سرتا پایش را فرا گرفته و چشمان خود را برهم نهاد . دیگر قدرت و پایداریش تمام شده بود و اصلا حرکتی نمی کرد . باطراف خود نظر انداخت و جز سنگهای حجاری شده هیچکس را ندید . فقط بر فراز سرش کازیمودو ایستاده بود و اشک میریخت و تمام حواسش متوجه میدان بود .

در آنجا ، در میدان گرو ، گروهی دور هم جمع شده بودند و بعضی ها کشیش را که همچنان بناودان چسبیده بود ، بیکدیگر نشان داده می گفتند : عجب احمقی است . این دیوانه چرا بچنان جای خطرناکی رفته ، الان خواهد افتاد ! .

کلود فرلو در این هنگام دستها را محکمتر بناودان چسباند
و پایش را بسنگ فشار داد ، ولی چه سود ، ناگهان لباسش پاره
شده دستهایش رها گشت و چندین دفعه در هوا معلق زده و روی
سنگفرش افتاد و دیگر حرکتی نکرد ! ..

کازیمودو دوباره اسمرالدا را که از طناب دار آویزان بود
و در هوا معلق میزد ، نگریست . بیچاره دختر کولی در آن
حال هنوز می لرزید و آخرین لحظات زندگی را طی می کرد .
کازیمودو پس از لحظه ای چشم از میدان بر گرفته و در حالیکه
بغض گلویش را گرفته و سیل سرشک از چشمش جاری بود ، پپائین
و زیر پای خود نگاه کرد و گفت : اوه ... در تمام دنیا او را
دوست میداشتم ! ..

همانروز عصر ، هنگامیکه روحانیون جسد بیجان کلود فرلو
را بخاک سپردند ، دیگر هیچکس نتوانست کازیمودو را ببیند .
فقدان او برای مردم دیگر جای تردیدی باقی نگذارد که مدت
پیمان شیطان و جادوگر به پایان رسیده است . مردم معتقد بودند
که سرانجام کازیمودو شیطان ، همچون میمونی که گردوئی را
شکسته و مغز آنرا بیرون آورد ، جسم خود را کشته و روحش را
همراه خود برده است . در نظر مردم کازیمودو شیطان بود و
کلود فرلو جادوگر ! .

و روی همین اصل نیز جسد او را در اماکن مقدس بخاک
سپردند .

پس از این واقعه ، در حدود یکماه بعد و در ماه اوت
۱۴۷۳ لوئی یازدهم چشم از جهان فرو بست و روی در نقاب
خاک کشید و گرینگوار نیز چون برهائی جلی موفق گردید و
پس از آنکه در فلسفه و معماری و اسطرلاب و دیوانگیهای نظیر
آن اطلاعات بیشتر بدست آورد ، مجدداً به پیسنویسی مشغول

گشت و با نمایش دادن پرده‌های غم‌انگیزی در صحنه تأثر به پیشرفت و شکوه کار خود افزود . برای پی بردن برونق کار وی کافی است که صورت حساب مخارج سال ۱۴۸۳ را ببینیم زیرا در آنجا نوشته شده است : پرداخت بهای نمایش گرینگوار صد و پنجاه لیره .

پیر گرینگوار همانطور که خود می گفت ، سرانجام بسر نوشت غم‌انگیزی دچار گردید .

وفیوس نیز علی‌رغم تمایلات باطنی خویش ناگزیر با ماریان عروسی کرد !

پس از بدار آویختن دختر کولی و مردن کلودفرلو ،
ناگهان کازیمودو گم شد و هیچکس او را ندید . معلوم نبود که
چه بروز گارش آمده و بکجا رفته است .

یکشب پس از مجازات اسمرالدا ، مامورین جسد بیجان
او را از دار باز کرده در گورستان «من فوکن» که به گفته یکی
از مورخین قدیمی ترین و زیباترین مجازات گاهها بشمار میرفت
و تا شهر پاریس ۲۰۰ متر فاصله داشت و روی تپه‌ای واقع شده
بود بخاک سپردند .

گورستان من فوکن که قربان گاه مردم بشمار میرفت ،
ساختمانی به ارتفاع سی و عرض چهل قدم و طول یکدر داشت و
ایوان آن دارای شانزده ستون بود و بهر کدام زنجیری آویخته
بودند ، سر زنجیرها به تیرهای بزرگ و محکمی اتصال داشت
و بانتهای زنجیرها استخوانهای جسد مردگان آویزان بود ،
کمی دورتر از آن ساختمان دو عدد دار کوچک جلب توجه میکرد .
این قربان گاه انسان ، که من فکون نام داشت و همیشه بر فراز
آسمانش یکدسته کلاغ در پرواز بودند ، در سال ۱۳۳۸ ساخته
شده و در اواخر قرن پانزدهم دیگر تمام تیرهایش پوسیده شده
و زنجیرهای آن زنگ زده بود . سنگها شکسته و از شکاف آن
خزه‌ها سر بیرون آورده و زمین آن از علف مستور مانده بود و
شبهای مهتابی که انوار ماه بر استخوانها تابیده و وزش نسیم
آنها را بحرکت درمی آورد ، این بنای متروک و مطرود منظره
غم‌انگیز و وحشت‌زائی داشت .

در قسمت پائین این بنا که خالی بود و در آهنینی داشت
بقایای استخوانهای ریخته شده از زنجیرها و اجساد مجازات

شدگان پاریس و دیگر شهرها را مدفون میساخت .
در باره چگونگی گمشدن ناگهانی کازیمودو فقط
می توان گفت :

- نزدیک بدو سال و یاهجده ماه پس از فقدان کازیمودو
ودوماه پس از بدار آویخته شدن اولیویه هنگامی که شارل هشتم
از گناهان او چشم پوشیده و دستور داده بود که جسد ویرا از
گورستان من فوکن بیرون آورده و در کلیسا بخاك بسپارند ،
گروهی که برای بیرون آوردن جسد اولیویه بدرون دخمه رفته
بودند ، مشاهده کردند که در آنجا و میان اجساد مردگان و
استخوانهای پوسیده بدار آویختگان جسد دو نفر مرد و زن
تنگ در آغوش هم آمده اند !..

تکه پاره هائی از لباس سفید آن زن هنوز در تنش دیده
میشد و گردن بندی از مهره سبزرنگ در گردن داشت و از
دنباله آن کسبه که سر آن باز بود جلب توجه می کرد . این
گردن بند تنها زینت آلات او بشمار میرفت و چون قدر و قیمتی
نداشت از دستبرد جلاد محفوظ مانده بود .

جسد مردی که آن زن را محکم در آغوش کشیده بود ،
ستون فقراتش کج و معوج بود و قوز داشت . سرش بسا وضع
عجیبی از میان شانه هایش بیرون آمده و يك پایش کوتاهتر بود
و استخوان گردنش هیچگونه عیب و نقصی نداشت و بخوبی معلوم
بود که او را بدار نیاویخته اند و با پای خود با نجا آمده و سپس
مرده است !.

هنگامیکه خواستند آنها را از یکدیگر جدا سازند ، ناگهان
استخوانهایشان از هم متلاشی و خاك گردید .

پایان